کلیاتِ قصاید خسرو

جلد اوّل

نیشنل کمیٹی برائے سات سو سالہ تقریبات امیر خسرو

کلیاتِ قصاید خسروؒ

جلد اوّل

جمع و تصحیح

اقبال صلاح الدین

8.3.98

طوطی شکر مقال

نیشنل کمیٹی برائے سات سو سالہ تقریباتِ امیر خسروؒ

طابع : سید اظہارالحسن رضوی
مطبع : مطبع عالیہ ، ۱۲۰ - ٹمپل روڈ ، لاہور
ناشر : نیشنل بک فاؤنڈیشن ، لاہور
سال طباعت : ۱۹۷۷ء

فهرست مندرجات

کلّیات قصائد خسروؒ

جلد اوّل

صفحه

علائم و رموز

ا : مصراعِ اولیِ بیت

الف ۱ : نسخهٔ خطّیِ کلیاتِ امیر خسرو ، کتابخانهٔ اندیا آفس ، بشماره : 1188

الف ۲ : نسخهٔ خطّیِ دواوینِ خسرو ، کتابخانهٔ اندیا آفس ، بشماره : 1189

ب : مصراعِ ثانیِ بیت

پ ۳ : نسخهٔ خطّیِ دیوانِ نهایة الکمال ، کتابخانهٔ دانشگاهِ پنجاب ، لاهور ، بشماره : APi VI 31 B

پ ۲ : نسخهٔ خطّیِ دیوانِ غرة الکمال ، کتابخانهٔ دانشگاهِ پنجاب ، لاهور ، بشماره : PPi VI 54

ج : نسخهٔ خطّیِ دیوانِ امیرخسرو ، موزهٔ فتز ولیام ، کیمبریج ، بشماره : 199 (P) 506

د : دیوانِ نهایة الکمال ، چاپِ دهلی ، ۱۳۳۲ھ

رک : رجوع کنید

ص ۱ : نسخهٔ خطّیِ کلیاتِ امیر خسرو ، کتابخانهٔ شخصیِ اقبال صلاح‌الدین ، لاهور

ص ۲ : نسخهٔ خطّیِ دیوانِ وسط الحیوٰه ، کتابخانهٔ شخصیِ اقبال صلاح‌الدین ، لاهور

ق : تصحیحِ قیاسی

م ۳ : نسخهٔ خطّیِ کلیاتِ امیر خسرو ، موزهٔ بریطانیا ، لندن ، بشماره : Add. 21,104

م ۳ : نسخهٔ خطّیِ دیوانِ امیرخسرو، موزهٔ بریطانیا، لندن، بشماره : Add. 25,807

ی : نسخهٔ خطّیِ نقوشِ خیال، کتابخانهٔ دانشگاهِ پنجاب لاهور، بشماره : Pi VI 14

* اضافه شده قصیده یا بیت.

پیشگفتار

بسم الله الرحمن الرحیم

پیشگفتار

این امر موجبِ کمالِ مسرت و سعادت است که کلیاتِ غزلیاتِ خسرو(۱) که بنده افتخارِ تصحیح آنرا داشته است، موردِ پسند و تشویقِ اصحابِ دانش و اربابِ فضل قرار گرفته است. این تشویق باعثِ دلگرمیِ بنده گردید و قوی دل شده پیش نهادِ جمع و تصحیح و ترتیب و تدوینِ قصایدِ خسرو که از طرف ''کمیتهٔ ملی برای جشنِ هفتصدمین سالِ تولدِ امیرخسرو'' بعمل آمده بود، اجابت نمودم، باوجودیکه کارِ جمع آوری و تصحیح و تدوینِ غزلیاتِ خسرو بمراتب مشکلتر بود و بانسبه وقتِ بیشتری میخواست، بیاریِ ایزدِ متعال و بنا به عشقِ دیرینه و مفرطی که به حضرتِ امیرخسرو داشتم، این کار بپایان رسید.

از خسروشناسانِ ارجمند و دانشمندانِ گرامی پوشیده نیست که قصایدِ خسرو علاوه بر قصایدی که شاملِ دیوانِ نهایة الکمال بوده است و چند تا قصایدِ ناتمامی که در کلیاتِ عناصرِ دواوین خسرو و دیوانِ کاملِ امیرخسرو دهلوی و دیوانِ امیرخسرو دهلوی چاپ شده است، قصیده ای دیگر بصورتِ چاپی در دست نیست. بنابراین کارِ جمع آوریِ قصایدِ خسرو منحصراً مدیونِ استفاده از نسخِ خطی است و نسخه‌هایِ خطیِ هر پنج دیوانِ امیرخسرو و کلیاتِ امیرخسرو که حاویِ قصاید نیز باشد، بیشتر در کتابخانه‌هایِ کشورِ خارجی وجود دارد. فقط دو سه تا نسخهٔ خطیِ دو تا دیوان یعنی 'دیوانِ غرة‌الکمال' و 'دیوانِ نهایة الکمال' در کتابخانهٔ دانشگاهِ پنجاب موجود است و یک نسخه از 'دیوانِ وسط الحیوٰة' و نسخه‌ای دیگر از 'کلیاتِ امیرخسرو' در کتابخانهٔ شخصیِ بنده

---

۱ - این ''کلیات'' بصورتِ چهار جلدِ قطور توسطِ پیکیجز لمیتد لاهور بچاپ رسیده است.

در دست است. برای قصاید دیوانهای دیگر و نسخه بدلهای همهٔ آنها میکروفیلمهای نسخ خطی موزهٔ بریطانیا و کتابخانهٔ اندیا آفس و موزهٔ فتز ولیام کیمبریج مورد استفاده قرارگرفته است که اغلب آنها باهمکاری 'پیکیجز لمیتد لاهور' و بعضی ازآنها توسط خود بنده بدست آورده شده است.

از میان این نسخ خطی مختلف نسخه ای پیدا نشد که محتوی بر قصاید هر پنج دیوان باشد. البته هریک از نسخه هایی مانند 'الف ۱' و 'ص ۱' و 'م ۳' شامل قصاید دواوین اربعهٔ معروف است ، ولی بعلل گوناگون ممکن نبود که هیچ یک از اینها بطور کلی نسخهٔ اساسی قرار بگیرد ، لذا در مورد 'دیوان تحفة الصغر' و 'دیوان وسط الحیٰوة' و 'دیوان غرة الکمال' و 'دیوان بقیهٔ نقیه' و 'دیوان نهایة الکمال' بترتیب نسخه‌های 'م ۳' و 'ص ۲' و 'ی' و 'ص ۱' و 'د' بعنوان نسخهٔ اساسی مورد استفاده قرار گرفته است.

☆ ☆ ☆

حالا در زیر معرفی سایر نسخه‌هایی که بکمک آنها کار گردآوری و ترتیب و تصحیح 'کلیات قصاید خسرو' بعمل آمده است ، انجام میگرد :

الف ۱

نام : کلیات امیرخسرو ؒ

شماره : 1188

کتابخانه : کتابخانهٔ اندیا آفس

اوراق : ۸۲۷

اندازه : "۶ ۳/۸" × "۹ ۱/۴"

خط : نستعلیق

کاتب : ×

اوّل و آخر این نسخهٔ خطّی ناقص است. دراین نسخه علاوه بر 'دیوان تحفة الصغر' و 'دیوان وسط الحیٰوة' و 'دیوان غرة الکمال' و 'دیوان بقیهٔ نقیه' مثنویها نیز موجود است.

همهٔ قصاید و غزلیات و ترجیعات وغیره در متن و مثنویها در حاشیه مندرج است که در بیشتر موارد آسیب زده است. گمان میرود که پیش از تلف شدن برگهای اوّل و آخر این نسخهٔ خطی نسبت به تمام نسخ خطی موجود ضخیم تر بوده باشد. در مورد تصحیح 'کلیات قصاید خسرو' این نسخه بی‌نهایت مفید واقع شده است و از میکروفیلم این نسخه استفاده شده است.

الف ۲

نام : کلیات دواوین خسروؒ

شماره : 1189

کتابخانه : کتابخانهٔ اندیا آفس

اوراق : ۳۸۰

اندازه : ″$\frac{۷}{۸}$۱۰ × ″$\frac{۱}{۲}$۶

خط : نستعلیق

کاتب : مداری بن حاجی شاهن دهلوی

تاریخ کتابت : طبق ترقیمهٔ دیوان اول : ۱۰۱۱ھ ،
طبق ترقیمهٔ دیوان سوم : ۱۰۱۲ھ

اگرچه این نسخهٔ خطی بجای خود کامل است ، ولی وضع فعلی‌اش زیاد خوب نیست و شیرازه‌بندی‌اش هم ناقص است و در بعضی از موارد بعلت وصالی ناشیانه بعضی از مندرجات این نسخه خواندنی نیست. مثنویها جزو این کلیات نیست و فقط منحصر به دواوین خسرو باستثنای دیوان نهایة الکمال است ، بعلت دقت و صحتی که در تسوید و تکتیب این نسخه بعمل آمده است ، نسخهٔ مزبور پرارزش است. بجای خود نسخهٔ خطی ، بنده از میکروفیلم آن استفاده نموده ام.

پ ۴

نام : دیوان نهایة الکمال

شماره : Api VI 31 B

کتابخانه : کتابخانهٔ دانشگاهِ پنجاب ، لاهور

اوراق : ۱۳۵

اندازه : $۸\frac{۱}{۲}'' \times ۴\frac{۱}{۲}''$

خط : نستعلیقِ معمولی

کاتب : خان محمد بن محمد طاهر قریشی

تاریخِ کتابت : ۱۴ ماهِ صفر ۱۰۵۳ھ

در کتابخانهٔ دانشگاهِ پنجاب این تنها نسخهٔ خطیِ دیوانِ نهایة الکمالِ امیر خسرو میباشد که از لحاظِ صحتِ متن چندان مفید نیست. کتابتِ آن نیز معمولیست و بعلتِ آن در خواندنِ متن بسیار مشکل پیش می آید. این نسخه در بعضی جاها کرمخورده نیز هست و در کارِ وصالیِ آن نیز زیاد مواظبت نشده است. در تصحیحِ نسخهٔ اساسی ''د'' متعلق به این دیوان این نسخه نسبت به نسخهٔ ''م ۴'' مفید تر واقع شده است.

پ ۵

نام : دیوانِ غرة الکمال

شماره : PPi VI 54

کتابخانه : کتابخانهٔ دانشگاهِ پنجاب ، لاهور

اوراق : ۲۱۷

اندازه : $۱۱\frac{۲}{۵}'' \times ۶\frac{۳}{۱۰}''$

خط : نستعلیق

کاتب : شیخ کبیر دهلوی

تاریخِ کتابت : ۲۹ ماه ذی الحجه ۹۸۲ھ

این نسخه از دیوانِ غرة الکمال یگانه نسخهٔ کامل ایست که در کتابخانهٔ دانشگاهِ پنجاب لاهور وجود دارد. نسخهٔ دیگری از دیوانِ غرة الکمال که در کتابخانهٔ دانشگاهِ پنجاب در دست است ، از لحاظِ خط و جامعیتِ متن نسبت به این نسخه کم ارزش است ، اگرچه احتمال میرود که این نسخه نسبت به نسخهٔ ''پ ۵'' در حدودِ دویست سال قدیمتر است،

ولی در تصحیح نسخهٔ اساسی ''ی'' که متعلق به دیوان غرة الکمال است ، در بعضی موارد فقط از نسخهٔ پ ۵ استفاده شده است ، در صورتیکه در تصحیح اغلب موارد همین نسخهٔ الف ۱ و نسخهٔ ص ۱ پیش چشم بوده است.

ج

نام	: دیوان امیرخسرو
شماره	: 199 (P) 506
کتابخانه	: موزهٔ فتز ولیام ، کیمبریج
اوراق	: ۲۲۲
اندازه	: ۲۱ س م × ۱۳ س م
خط	: نستعلیق متمایل به شکسته
کاتب	: ×
تاریخ کتابت	: ۸۰۰هـ

این نسخه شامل ذخیرهٔ میکلین موزهٔ فتز ولیام است. دکتر ام - آر - جیمز در فهرست نسخ خطی خود این مجموعه را دیوان امیر خسرو نوشته است و حتی خود بنده موقع ترتیب و تدوین ''کلیات غزلیات خسرو'' این نسخه را بیاضی مشتمل بر 'برگزیدهٔ کلام حضرت امیرخسرو' قرارداده بودم ، ولی در نتیجهٔ تفحص بیشتری پی‌برده ام که این نسخه در واقعه قسمتی کوچکی از مجموعهٔ پرحجم کلیات امیرخسرو میباشد که قسمت اعظم آن بعلت حادثهٔ ناگواری تلف شد. بیشتر مواد این مجموعه به دیوان بقیهٔ نقیه تعلق دارد.

این نسخه قدیمترین نسخه‌های خطی دواوین معلوم حضرت امیرخسرو میباشد. در مورد این نسخه نیز میکروفیلم آن پیش نظر بوده است. از مطالعهٔ میکروفیلم معلوم میشود که اوراق خود نسخه کرمخورده و مغشوش و نامرتب است و این نسخه ناقص الطرفین هم است.

د

نام : دیوانِ نهایة الکمال

ناشر : مطبعِ قیصریه ، دهلی

صفحات : ۲۴۰

اندازه : $5\frac{1}{4}'' \times 8\frac{1}{2}''$

سالِ طباعت : ۱۳۳۲ھ

از هر پنج دیوانهای حضرتِ امیرخسرو تنها نسخه ای چاپی است که بنده بآن دسترسی داشته است. چاپش بی نهایت ناقص است. بطورِ مجموعی میتوان گفت که متنِ این نسخهٔ چاپی احتیاجِ زیاد به تصحیح و تنقیح دارد. آنرا نمیتوان بیشتر از نسخهٔ خطیِ مغلوط و محتاجِ تصحیح بر مبنایِ موازینِ علمی تلقی کرد. باوجودِ همهٔ این نقایص چاره ای جز این نبود که برایِ تصحیحِ متن ازین نسخهٔ چاپی بعنوانِ نسخهٔ اساسی استفاده شود. برایِ اینکه متنِ نسخهٔ خطیِ پ ۴ و نسخهٔ خطیِ م ۴ بیشتر نارضاعت بخش بوده است.

ص ۱

نام : کلیاتِ امیر خسروؒ

کتابخانه : کتابخانهٔ شخصیِ اقبال صلاح الدین ، لاهور

اوراق : ۸۸۶

اندازه : $7\frac{1}{2}'' \times 9\frac{1}{2}''$

خط : نستعلیقِ خوب

کاتب : محمد علی

تاریخِ کتابت : ربیع الاول ۹۰۳ھ - ۹۱۰ھ

این نسخه از نظرِ صحتِ متن و خطِ خوب بی نهایت مهم است. باوجودیکه دیوانِ نهایة الکمال را در بر ندارد ، سایرِ بقیهٔ اصنافِ منظوم با جامعیتِ تمام دراین موجود است - کلیهٔ مثنویها در حواشی ، ولی اصنافِ دیگر را در متن قرار دارد - دراین نسخه بسیاری از غزلها بچشم میخورد که در ''کلیاتِ غزلیاتِ خسرو'' که بنده آنرا

تصحیح نموده ام ، موجود نیست و بنده قصد دارم بیاری خداوند متعال بعنوان ضمیمهٔ 'کلیات غزلیات خسرو' باستفاده از غزلیات اضافی این نسخه و دو سه تا نسخهٔ دیگر چاپ کنم .

بسیار جای تأسف است که این نسخهٔ خطی خیلی دیر بدست رسید و الا موقع تصحیح دواوین اربعهٔ معروف میشد ، ازاین نسخه بعنوان نسخهٔ اساسی استفاده کرد ، ولی چون کار نسخه برداری تقریباً بپایان رسیده بود ، فقط ممکن بود که در مورد تصحیح دیوان بقیهٔ نقیه ازاین نسخه بطور نسخهٔ اساسی استفاده شود.

ص ۲

نام : دیوان وسط الحیوة
کتابخانهٔ : کتابخانهٔ شخصی اقبال صلاح الدین ، لاهور
اوراق : ۸۰
اندازه : $۵\frac{۱}{۲}'' \times ۸\frac{۱}{۲}''$
خط : نستعلیق متمایل به شکسته
کاتب : ×
تاریخ کتابت : ×

دراین نسخه تمام قصاید و ترجیعات و مقطعات شامل دیوان وسط الحیوة یافت میشود ـ این نسخه از نظر صحت متن خیلی مهم است. این نسخه در امر تصحیح دیوان فوق‌الذکر نسخهٔ اساسی بوده است و در بیشتر موارد با متن نسخهٔ الف ۱ مقایسهٔ آن بعمل آمده است.

ترتیب ابیات سلسله که شامل این نسخه است ، در بعضی از موارد با نسخهٔ اول الذکر فرق دارد و نیز بعضی از ابیات سلسله دراین نسخه مکرر آمده است که تصحیح این قبیل ابیات بکمک نسخه بدلها انجام گرفته است.

م ۳

نام : کلیات امیر خسرو[۳]
شماره : Add. 21,104

کتابخانه : موزهٔ بریطانیا ، لندن

اوراق : ۸۹۲

اندازه : ۶ ۱/۳" × ۹ ۱/۲"

خط : نستعلیق آمیخته به شکسته

کاتب : ×

تاریخِ کتابت : ربیع‌الاول ۹۲۳هـ

این نسخهٔ خطی نیز مانندِ نسخه‌های ''الف ۱'' و ''ص ۱'' از پُر حجم ترین نسخ بشمار میرود و این نیز سایرِ منظومه‌های امیر خسرو را احاطه میکند و مانندِ ص ۱ مثنویها در حواشی برشتهٔ تحریر در آمده است. کاتبِ این نسخه علاوه بر ترقیمه در دو موردِ دیگر نیز تاریخِ کتابتِ آنرا ثبت نموده است ، رویِ ورق شماره ۳۹۳ صفر ۹۲۲هـ و رویِ ورق شماره ۸۶۱ صفر ۹۲۳هـ مندرج شده است. در موردِ تصحیحِ دیوانِ تحفة الصغر این نسخه نسخهٔ اساسی قرار گرفته است. در سه مورد چندین ورق از بین رفته است. در نتیجهٔ آن اغلبِ اشعار از قصیدهٔ دوم و هفتم و هشتم و یازدهم و همهٔ اشعار از قصیدهٔ سوم و دوازدهم در دست نبود - برایِ این نوع افتادگیها بترتیب از نسخه هایِ ''م ۳'' و ''الف ۱'' و ''م ۳'' را نسخهٔ‌های اساسی قرار داده ام - تصحیحِ این قسمتها با استفاده از نسخهٔ ''الف ۱'' و ''الف ۲'' و ''ص ۱'' وغیره بعمل آمده است. ازین نسخه نیز میکروفیلمِ آن در معرضِ استفاده بوده است.

م ۴

نام : دیوانِ امیر خسروؒ

شماره : Add. 25,807

کتابخانه : موزهٔ بریطانیا ، لندن

اوراق : ۵۲۱

اندازه : ۷" × ۱۱ ۱/۲"

خط : نستعلیق

کاتب : ×

تاریخِ کتابت : ×

محتملاً این نسخه در قرنِ شانزدهمِ میلادی استنساخ شده است. از نسخه‌های کلّیات خسرو این نسخه تنها نسخه‌ایست که آن ظاهراً محتوی بر هر پنج دیوان است، ولی اصناف مختلفی که درآن آمده است، نه فقط اینکه بصورت کامل نیست بلکه ترتیب آنها نیز درین نسخه مطابقِ نسخه های معروف نیست. ترتیب دیوانهای امیر خسرو درین نسخه بدین قرار است :

نیمهٔ اول وسط الحیٰوة ، بقیهٔ نقیه ، تحفة الصغر ، نیمهٔ دومِ وسط الحیٰوة ، غرة الکمال ، نهایة الکمال.

بعلاوه این نسخه پُر غلط است. البته برای تصحیحِ بعضی از مواردِ نسخهٔ اساسی خیلی مفید واقع شده است.

ی

نام	:	نقوشِ خیال
شماره	:	Pi VI 14
کتابخانه	:	کتابخانهٔ دانشگاهِ پنجاب ، لاهور
اوراق	:	۳۷۶
اندازه	:	$۸'' \times ۱۳\frac{۳}{۴}''$
خط	:	نستعلیقِ معمولی
تاریخِ کتابت	:	×

این نسخه در واقع رساله‌ایست که جنابِ دکتر غلام یٰسین خان نیازی برایِ احرازِ درجهٔ دکتری از دانشگاهِ پنجاب لاهور گذرانده بود و در کتابخانهٔ دانشگاهِ پنجاب تحتِ عنوانِ 'نقوشِ خیال' موجود است. این رساله فقط حاویِ قصایدِ دیوانِ غرة الکمال میباشد. در دستِ چپِ این رساله بزبانِ انگلیسی مقدمه‌ای مشتملبر ٦٧ صفحه هست. در تصحیحِ متن اساسیِ نسخی که موردِ استفادهٔ دکترِ نامبرده بوده است، بصورتِ علایمِ اختصاری همراه با اشتباهات و اختلافات در پاورقی ها مندرج است.

در تصحیح ''کلیات قصاید خسرو'' در ضمن دیوان غرة‌الکمال این رساله نسخهٔ اساسی بوده است. دراینجا تذکر این امر ضروریست که در این رساله استعمال کلماتی مانند ''چو'' و ''چون'' تقریباً در تمام موارد نادرست است و در فهرست اشتباهات و اختلافات ''کلیات قصاید خسرو'' تذکر این قبیل کلمات غیر لازم شمرده صرف چشم شده است. بهرحال آقای دکتر غلام یسین خان نیازی با زحمت و دقت تمام متن قصاید دیوان غرة الکمال را تا حدی از اشتباهات پاک نموده است. برای این زحمتی که ایشان در تصحیح قصاید دیوان غرة الکمال متحمل شده اند ، خدمت ایشان تبریک عرض میکنم و بخاطر اینکه از رسالهٔ ایشان استفاده نموده ام تشکر مینمایم.

☆

چنانکه قبلاً تذکر داده شد ، علاوه براین نسخ که در فوق معرفی شد ، در نسخه های چاپی زیر نیز چندتا قصیدهٔ ناتمام راه یافته است :

(۱) کلیات عناصر دواوین خسرو ، چاپ کانپور ، ۱۹۱۶م

(۲) دیوان کامل امیر خسرو دهلوی ، چاپ تهران ، ۱۳۴۳ه‍ش

(۳) دیوان امیر خسرو دهلوی ، چاپ لکهنئو ، ۱۹۶۷م

این نسخ چاپی در تصحیح مجموعهٔ قصاید حاضر غیر لازم شمرده از معرفی آنها صرف نظر نموده ام(۱).

☆ ☆ ☆

در تصحیح قصاید مجموعهٔ زیر نظر تا آنجائی که ممکن باشد فقط از نسخه بدلها استفاده شود ، اما در مواردیکه هیچ یک از نسخه بدلها در رفع اشتباه مفید واقع نشد ، بتصحیح قیاسی بعمل آمده است. البته این قبیل موارد در مجموعهٔ حاضر خیلی نادر و انگشت شمار است.

☆ ☆ ☆

مانند ''کلیات غزلیات خسرو'' در ''کلیات قصاید خسرو'' نیز همه گونه تصحیح‌ها و مرجع‌ها را بجای پاورقی در آخر هر جلد بنام ''فهرست اختلافات و اشتباهات درج نموده شده است. بسیاری از اشتباهات معمولی نسخه برادران شامل این فهرست

---

۱ - برای اطلاعات بیشتری دربارهٔ این سه نسخهٔ چاپی ، رک : دیباچهٔ ''کلیات غزلیات خسرو''، جلد اول ، صفحه ۲۷-۳۹ و ۴۶-۵۲.

نشده است. اگر این قبیل اشتباهات و اختلافات شامل میشد، این فهرست بمراتب طولانی تر میشد.

دراینجا شایستهٔ تذکر است که بعلتِ بعضی از اشکلاتِ فنی متعلق به چاپ، ممکن نبود که اعدادِ فارسی چاپ شود. بنابراین چاره‌ای نبود جز این که بجایِ اعدادِ فارسی از اعدادِ اردو استفاده بشود.

☆ ☆ ☆

''کلیاتِ قصایدِ خسرو'' در سه جلد منقسم است. جلدِ اول مشتمل بر قصایدِ دیوانِ تحفة الصغر و دیوانِ وسط الحیٰوة است. جلدِ دوم محتویست صرفاً بر قصایدِ دیوانِ غرة الکمال و جلدِ سوم حاوی قصایدِ دیوانِ بقیهٔ نقیه و دیوانِ نهایة الکمال است. در کلیاتِ حاضر ترتیبِ قصاید طبقِ نسخه هایِ اساسی اتخاذ شده است.

تعدادِ قصاید شاملِ جلدِ حاضر ''کلیاتِ قصایدِ خسرو'' ۹۴ میباشد. در این جلد تعدادِ قصایدِ دیوانِ تحفة الصغر ۳۶ و تعدادِ قصایدِ دیوانِ وسط الحیٰوة ۵۸ است. تعدادِ قصایدِ نسخِ اساسی ۹۲ است و اضافهٔ ۲ قصیده یعنی قصیدهٔ شماره ۳ و قصیدهٔ شماره ۱۲ بکمکِ نسخهٔ ''م ۴'' نموده شده است. علاوه برآن در جاهایِ مختلف با استفاده از نسخِ دیگر ۱۸۶ ابیات اضافه شده است که اشعارِ دو قصیدهٔ اضافی هم که در فوق بآن اشاره شده است، شاملِ آن هست. برایِ نشان دادنِ این گونه اشعارِ اضافی بطرفِ چپِ آنها از علامتِ * استفاده شده است، توضیحِ ابیاتِ اضافی بدین قرار است:

☆ ☆ ☆

فهرستِ ابیاتِ اضافه شده

شمارهٔ مسلسل	شمارهٔ صفحه	شمارهٔ بیت	منابع	شمارهٔ مسلسل	شمارهٔ بیت	شمارهٔ صفحه	منابع
۱	۵	۵	م ۴	۷	۶	۱	م ۴
۲		۶	م ۴	۸		۲	م ۴
۳		۷	م ۴	۹		۳	م ۴
۴		۸	م ۴	۱۰		۴	م ۴
۵		۹	م ۴	۱۱		۵	م ۴
۶		۱۰	م ۴	۱۲		۶	ص ۱

۱۳		۷	م ۴	۴۲		۳	م ۴
۱۴		۸	م ۴	۴۳		۴	م ۴
۱۵		۹	م ۴	۴۴		۵	م ۴
۱۶		۱۰	م ۴	۴۵		۶	م ۴
۱۷	۷	۱	م ۴	۴۶		۷	م ۴
۱۸		۲	م ۴	۴۷	۱۱	۱	م ۴
۱۹		۳	م ۴	۴۸		۲	م ۴
۲۰		۴	م ۴	۴۹		۳	م ۴
۲۱		۵	م ۴	۵۰		۴	م ۴
۲۲		۶	م ۴	۵۱		۵	م ۴
۲۳		۷	م ۴	۵۲		۶	م ۴
۲۴		۸	م ۴	۵۳		۷	م ۴
۲۵		۹	م ۴	۵۴		۸	م ۴
۲۶		۱۰	م ۴	۵۵		۹	م ۴
۲۷	۸	۱	م ۴	۵۶		۱۰	م ۴
۲۸		۲	م ۴	۵۷	۱۲	۱	م ۴
۲۹		۳	م ۴	۵۸		۲	م ۴
۳۰		۴	م ۴	۵۹		۳	م ۴
۳۱		۵	م ۴	۶۰		۴	م ۴
۳۲		۶	م ۴	۶۱		۵	م ۴
۳۳		۷	ص ۱	۶۲		۶	م ۴
۳۴		۸	م ۴	۶۳		۷	م ۴
۳۵		۹	م ۴	۶۴		۸	م ۴
۳۶		۱۰	م ۴	۶۵		۹	م ۴
۳۷	۹	۱	م ۴	۶۶		۱۰	م ۴
۳۸		۲	م ۴	۶۷	۱۳	۱	م ۴
۳۹		۳	م ۴	۶۸		۲	م ۴
۴۰	۱۰	۱	م ۴	۶۹		۳	م ۴
۴۱		۲	م ۴	۷۰		۴	م ۴

٧١		٥	م ۴	١٠٠		٥	الف ١
٧٢		٦	م ۴	١٠١		٦	الف ١
٧٣		۷	م ۴	١٠٢		۷	الف ١
٧۴		٨	م ۴	١٠٣		٨	الف ١
٧٥		٩	م ۴	١٠۴		٩	الف ١
٧٦		١٠	م ۴	١٠٥		١٠	الف ١
٧٧	١۴	١	م ٣	١٠٦	۴١	١	الف ١
٧٨		٢	م ۴	١٠۷		٢	الف ١
٧٩	٣٨	۴	الف ١	١٠٨		٣	الف ١
٨٠		٥	الف ١	١٠٩		۴	الف ١
٨١		٦	الف ١	١١٠		٥	الف ١
٨٢		۷	الف ١	١١١		٦	الف ١
٨٣		٨	الف ١	١١٢		۷	الف ١
٨۴		٩	الف ١	١١٣	۴٢	١	الف ١
٨٥		١٠	الف ١	١١۴		٢	الف ١
٨٦	٣٩	١	الف ١	١١٥	۴٦	١	ص ١
٨۷		٢	الف ١	١١٦	۴۷	١	الف ١
٨٨		٣	الف ١	١١۷	٦١	١	م ۴
٨٩		۴	الف ١	١١٨	٦۴	٣	الف ١
٩٠		٥	الف ١	١١٩	٦٥	١	م ۴
٩١		٦	الف ١	١٢٠		٢	م ۴
٩٢		۷	م ۴	١٢١		٣	م ۴
٩٣		٨	الف ١	١٢٢		۴	م ۴
٩۴		٩	الف ١	١٢٣		٥	م ۴
٩٥		١٠	الف ١	١٢۴		٦	م ۴
٩٦	۴٠	١	الف ١	١٢٥		۷	م ۴
٩۷		٢	الف ١	١٢٦	٦٦	١	م ۴
٩٨		٣	الف ١	١٢۷		٢	م ۴
٩٩		۴	الف ١	١٢٨		٣	م ۴

١٢٩		٤	م ٤	١٥٨	٧٠	١	م ٤
١٣٠		٥	م ٤	١٥٩	٧٦	٣	الف ١
١٣١		٦	م ٤	١٦٠		٤	الف ١
١٣٢		٧	م ٤	١٦١		٥	الف ١
١٣٣		٨	م ٤	١٦٢		٦	الف ١
١٣٤		٩	م ٤	١٦٣		٧	الف ١
١٣٥		١٠	م ٤	١٦٤		٨	الف ١
١٣٦	٦٧	١	م ٤	١٦٥		٩	الف ١
١٣٧		٢	م ٤	١٦٦		١٠	الف ١
١٣٨		٣	م ٤	١٦٧	٧٧	١	الف ١
١٣٩		٤	م ٤	١٦٨		٢	الف ١
١٤٠		٥	م ٤	١٦٩	٩٢	٣	م ٤
١٤١		٦	م ٤	١٧٠	١١٠	٩	الف ١
١٤٢		٧	م ٤	١٧١	١١٣	١	م ٤
١٤٣		٨	م ٤	١٧٢	١١٧	١٠	م ٤
١٤٤		٩	م ٤	١٧٣	١١٨	٣	م ٤
١٤٥		١٠	م ٤	١٧٤		٦	م ٤
١٤٦	٦٨	١	الف ٢	١٧٥		٧	م ٤
١٤٧		٢	م ٤	١٧٦		٩	م ٤
١٤٨		٣	م ٤	١٧٧		١٠	م ٤
١٤٩		٤	م ٤	١٧٨	١٤٥	٧	م ٤
١٥٠		٥	م ٤	١٧٩	١٥٥	٧	الف ١
١٥١		٦	م ٤	١٨٠	١٩٥	٧	م ٤
١٥٢		٧	م ٤	١٨١	٢٢٠	٥	الف ١
١٥٣		٨	م ٤	١٨٢	٢٥٩	١	الف ١
١٥٤		٩	م ٤	١٨٣	٣٠٤	٥	الف ١
١٥٥		١٠	م ٤	١٨٤	٣١٠	١٠	الف ١
١٥٦	٦٩	١	م ٤	١٨٥	٣٨٨	٨	م ٣
١٥٧		٢	م ٤	١٨٦	٤٢٤	٤	الف ١

☆ ☆ ☆

چاره‌ای جز این ندارم که در موردِ نقدِ علمی بر قصایدِ امیر خسرو از خوانندگانِ گرامی عذر خواهی بکنم چنانکه قبلاً نیز بعرض رسانده ام که تنها کارِ جمع آوری و تصحیح و تدوینِ قصاید دراین فرصتِ ناچیزی که در اختیار داشتم، برای آدمِ بی بضاعتی مثلِ بنده بس دشوار بود. خدارا شکر میکنم که بفضله توانسته ام، این کارِ مشکل و در عینِ حال مهم را در وقتِ معینی باتمام برسانم. بفضلِ خداوندِ تعالیٰ در فرصتِ بعدی بتوانم کتابِ مفصلی مشتملبر نه فقط نقدِ قصاید بلکه نقدِ تمامِ اصنافِ سخن خدمتِ خوانندگانِ محترم تقدیم کنم. بدونِ تردید این‌کار مستلزمِ زحماتِ سالهای سال است، ولی از حیثِ یک دانشجوی دیرینهٔ خسروشناسی امید دارم که در آتیهٔ نزدیک این دوششِ من بثمر میرسد، انشاء الله العزیز.

☆ ☆ ☆

در پایان از اعضای کمیتهٔ ملیِ جشنِ هفتصدمین سالِ تولدِ امیر خسرو و همکارانِ محترمِ کمیتهٔ مطبوعاتیِ امیر خسرو، مخصوصاً از آقایِ یونس سعید و آقایِ توفیق رفعت تشکر میکنم که با توجهٔ آنها کارِ تصحیحِ "کلیاتِ قصایدِ خسرو" که بنده محول گردید و در مواردِ مختلف از من تشویق نمودند. از جنابِ سید بابر علیشاه و مخدومی جنابِ سید ذوالفقار علیشاه مدظله العالی سپاس گزارم که به بنده برایِ استفاده از وسایلِ لازمِ پیکیجز لمیتد مربوط باین کار اجازه مرحمت فرمودند. از جنابِ علامهٔ غلام قادر لاهوری و جنابِ پروفسور دکتر محمد بشیر حسین رئیسِ قسمتِ فارسیِ دانشگاهِ پنجاب لاهور و جناب پروفسور دکتر آفتابِ اصغر استادِ قسمتِ فارسیِ دانشگاهِ پنجاب لاهور و آقایِ عالمگیر شجاع نیز ممنونم که در بعضی از مواردِ علمی همکاری نمودند.

در آخر از آقایِ سید اظهار الحسن رضوی مدیرِ چاپخانهٔ مطبع عالیه لاهور و همکارانش نیز با صمیمیتِ تمام سپاسگزارم که باعلاقه و خوشدلی در کارهایِ چاپی از هیچ‌گونه کمک دریغ ننمودند. جزاء هم الله.

لاهور،

۲۸ - ماه اکتبر ۱۹۷۶ء

اقبال صلاح الدین

عفی عنه

احوال و آثار امیر خسرو

احوال و آثار امیر خسرو

نسبنامه

حضرت امیر خسرو ترک نژاد بودند و یکی از قبایلِ ترک که ''هزارهٔ لاچین(۱)'' نامیده میشد، تعلق داشتند - پدرش امیر سیف‌الدین محمود(۲) رئیسِ این قبیله بود. بعد از یورشِ چنگیز خان، کسانِ این قبیله وطنِ اصلیِ خود را ترک گفته به هندوستان هجرت کردند. دولت شاه سمرقندی مینویسد که بنابروایتی شهرِ ''کش''(۳) وطنِ اصلیِ این قبیله بود که اکنون بنامِ ''قبة الخضرا'' معروف است، ولی بنا به بعضی از روایاتِ دیگر بیان میکند که این قبیله در حوالیِ قرشی و مایمرغ مسکنه داشت و از همینجا هجرت کرده به هندوستان آمد و مولانا جامی و میرزا حسین بایقرا نیز اظهار داشته اند که در زمانِ چنگیز خان، مردمِ این قبیله در نواحِ بلخ آبادان بودند.

آقایِ دکتر وحید مرزا مینویسند که بنظرِ من بیانِ دولت شاه بر دیگران رجحان دارد، باین جهت که امیر خسرو در کلامِ خود اغلب شهرهایِ بلخ و بخارا و اهالیِ آنجا را که ایشان 'بالائی' میگفتند، بکلماتِ تحقیر و تضحیک ذکر میکند - بعلاوه قصباتِ کش و مایمرغ و قرشی که دولت شاه از آنها نام برده همه در استانِ ماوراءالنهر است و اهالیِ این نواحی، مخصوصاً ترکانِ آنجا تمامِ آن هنرهایِ جنگ را دارند که در هزارهٔ لاچین

---

۱ - طبقِ امین احمد رازی، صاحبِ 'هفت اقلیم' و آقایِ ریو ''لا چین'' اسمِ قبیله نیست بلکه نامِ خودِ پدرِ خسرو 'امیرِ لاچین' بوده.

۲ - صاحبِ میخانه. بنقلِ 'مخزنِ اخبار' می نویسد که 'سیف‌الدین' خطابِ پدرِ حضرت امیر خسرو بوده.

۳ - در ناحیهٔ ماوراء النهر (ترکستان) چندین جویهایِ کوچک روان است و بهر یکی ازین جویها 'رود' گفته شود. یکی ازین جویها باسمِ 'کشکا رود' معروف است. شهرِ قدیم و تاریخی که بنامِ 'کش' معروف بود، برکنارِ همین جوی آبادان است. گمانِ غالب این است که برعایتِ نامِ این شهر، نامِ این جوی نیز 'کشکا رود' معروف شد.

دیده میشد و پدر امیر خسرو در جنگهای هندوستان تمام آن هنرها را نشانداده و باثبات رسانید(۱).

بهر صورت تمام دانشمندان و دانش پژوهان گرامی بر این متفق اند که پدر امیر خسرو وطن خود را ترک گفته بهمراه قبیلهٔ خود به شبه قارهٔ پک و هند آمده ، در 'پٹیالی'(۲) . آباد شدند. دران روزها شمس‌الدین التتمش حاکم دهلی بود. امیر سیف‌الدین محمود با رفقای خود در ملازمت التتمش در آمد. (۲)

ضیاء الدین برنی مینویسد که امیر سیف‌الدین محمود هزار و دویست تنکه بطور کمک هزینه میگرفت. بیتی(۳) از حضرت امیر خسرو میرساند که پدرش نه فقط در جنگهای سلطان التتمش داد شجاعت داده بود بلکه در امور کشور نیز نقش مهمی را ایفا نموده بود در دیباچهٔ دیوانش بنام غرة الکمال ، حضرت امیر خسرو دربارهٔ پدرش میگوید :

''هم از طریق امیر بود و جانب عقبی صاحب ولایت''(۳).

---

۱ - امیر خسرو ، صفحه ۲۳ و ۲۴ -

۲ - این شهر برکنار رود خانهٔ گنگا آبادان است که آنرا مومن آباد یا مومن پور میگویند . اول خود این شهر مرکز بخش بود . ولی بعد 'بداؤن' را مرکز این بخش ساختند . اکنون بخش 'ایٹه' در استان 'اتر پردیش' (یو - پی قدیم) قرار دارد. خان احمد حسین خان در کتاب خود که 'حالات سعدی' (احوال سعدی) عنوان دارد ، اسم این شهر را 'پٹیاله' نوشته . سپرنگر نیز این شهر را بهمین نام یاد کرده و همانرا 'مومن آباد' گفته است ، در حالیکه امیر خسرو در مقدمهٔ دیوان خود بنام غرة الکمال این قصبه را قلعه 'مومن پور معروف به 'پٹیالی' ذکر کرده است .

۳ - مؤلف 'میخانه' ملا عبدالنبی بنقل 'مخزن اخبار' مینویسد که امیر سیف‌الدین در زمان سلطان محمد تغلق شاه وارد هندوستان شد و سلطان او را مقام امیر اعطا نموده و املاک های وسیعی در نواحی 'کالپی' بطور جاگیر باو داد. معلوم است که بیان مزبور از لحاظ تاریخ خطای فاحش است ، چون بطور مسلم امیر خسرو ، قبل از سلطان محمد تغلق ، زمان چندین سلطان را دیده بود و بدربارهای آنها مقامهای برجسته را داشت. طبق آقای لین پول سلطان محمد تغلق تا سال ۷۵۲ھ سلطنت داشت و در زمان او علاوه بر خود امیر خسرو ، فاجعه های ارتحال حضرت نظام‌الدین اولیاء و امیر حسن سجزی بوقوع پیوست و هر دو این صوفی نه فقط معاصر او بودند بلکه در سن این هر سه نیز خیلی کم فرق دارد . چنان بنظر میرسد که اشتباه این مؤلفین نیز از بیان دولت شاه سمرقندی سر زده است.

۴ - بیتی که شاهد این مطلب را فراهم میسازد ، درج زیر است :

(برای بقیهٔ حواشی رک صفحه ۲۹)

ازاین شواهد بر میآید که امیر سیف‌الدین محمود حتماً بمقامی شامخ بدربار سلطان التتمش فایز بوده باشد.

ولادت

نه تنها امین احمد رازی و سپرنگر بلکه سایر سوانح نگاران امیر خسرو مینویسند که امیر سیف‌الدین محمود با دختر عماد الملک(۱) راوت(۲) ازدواج کرده بود که از بطن او در سال ۶۵۱ه(۳) حضرت امیرخسرو متولد شد. جای تولد امیر قصبه ایست بنام 'پٹیالی'(۴)

(بقیهٔ حواشی صفحهٔ پیشین)

جهان بقوت او میگرفت التتمش
که برکشیده خدایش ز قبضهٔ قدرت

در مصراع اول این بیت ضمیر "او" پدر امیر خسرو (سیف‌الدین) بر میگردد.

۴ - دیباچهٔ دیوان غرة الکمال، صفحه ۶۹.

---

۱ - عمادالملک که اول متعلق به یک خانوادهٔ ثروتمند هندو بود، حالا دیگر باسلام گرائیده بود، به دولت و مردم نفوذ کامل داشت و در زمان التتمش حیثیت 'بادشاه گری' را پیدا کرده بود. محمد سعید احمد مارهروی در پاورق کتاب خود 'حیات خسرو' عمادالملک را یکی از اولیای الله میشمارد.

۲ - شادروان حافظ محمود شیرانی در مقالهٔ خود بعنوان 'آٹھویں اور نویں صدی هجری کی فارسی تألیفات سے اردو زبان کے وجود کا ثبوت' (تألیفات فارسی قرن هشتم و نهم هجری که وجود زبان اردو را باثبات میرساند) معنی این کلمه را 'راجپوت' میداند، ولی طبق شادروان دکتر وحید مرزا در زبان گجراتی این کلمه معنی 'سوار' را میدهد.

۳ - محمد سعید احمد مارهروی سال تولد امیر خسرو را ۶۵۳ه مصادف با ۱۲۵۵م و رحمان علی مؤلف 'تذکرهٔ علمای هند' ۶۵۲ه برابر با ۱۲۵۴م بیان نموده است، ولی سوانح نگاران خسرو و اغلب تذکره نویسان ۶۵۱ه را درست تر دانسته اند. خود امیر خسرو نیز در قصاید و مثنویات خود صریحاً دوبارهٔ سال تولد خود گفته است. مثلاً در بیت زیر از 'دیوان وسط الحیوة' میگوید:

کنون که شش صد و هشتاد و چار شد تاریخ
مرا به سی و سه آمد نوید سی و چهار

۴ - والهٔ داغستانی مینویسد که امیر خسرو وطن خود را ترک گفته باتفاق پدر خویش وارد شبه‌قاره شد. مولف 'نزهة الخواطر' ایشان را اهل بخارا نوشته است. ملا عبدالنبی

(برای بقیهٔ حواشی رک صفحه ۳۰)

در 'تذکرهٔ اولیای هند و پاکستان' آمده که اسمش ابوالحسن و لقبش یمین الدین بوده. دو برادر دیگر هم داشت. اسم برادر بزرگش عزالدین علی و کوچکش را بنام حسام‌الدین قتلغ میخواندند. عزالدین علی دانشمند عالی‌مرتبهٔ عربی و فارسی بود و بهمین جهت بین مردم بس محترم و معروف بود. حسام‌الدین قتلغ صاحب سیف بود و حضرت امیر خسرو در مثنوی 'مجنون و لیلی' خود شجاعت و شهامت و مهارت برادر خود در فن حرب را خیلی صریح بیان نموده است.

وفات پدرش

حضرت امیر خسرو هنوز هشت(۱) بهار عمرش را دیده بود که پدرش سیف‌الدین محمود در هشتاد و پنج سالگی زندگانی را پدرود گفت. در باب این فاجعهٔ اسفناک در دیباچهٔ 'دیوان غرة الکمال' مینویسد :

''از بسکه شهد شهادت در مذاق او شیرین بود ، جان شیرین هم بر سر آن

(بقیهٔ حواشی صفحهٔ پیشین)

فخرالزمانی بنقل از 'مخزن اخبار' مینویسد که امیر خسرو در 'غوربند' (کابل) متولدشد و هنوز پنج ساله بود که ترک وطن گفته به هند آمد ، ولی نظر به نظم و نثر خود امیر خسرو هر دو این نظر باطل است. مخصوصاً دیباچهٔ دیوانش 'غرة الکمال' که میتوان ازان راهنمائی کامل گرفت. علاوه ازین در مثنوی 'نه سپهر' گفته است :

هست مرا مولد و ماوی و وطن

در دیباچهٔ دیوان مزبور بیت ذیل نیز وجود دارد :

ترک هندوستانیم من هندوی گویم چو آب
شکر مصری ندارم کز عرب رانم سخن

را هم باید در نظر داشت.

---

۱ - مولانا شبلی در 'حیات خسرو' صفحهٔ ۱ نوشته است که موقع وفات پدرش سن خسرو فقط به هفت سال رسیده بود ، ولی کمی بعد ازان در صفحهٔ ۱۵ همان کتاب مینویسد که خسرو بسن هشت سالگی باتفاق پدرش بخدمت حضرت نظام‌الدین اولیاء شرفیاب شده و بدست ایشان بیعت کرد و بدین ترتیب مولانا شبلی اشتباهاً حرف خود را رد میکند.

دکتر وحید مرزا موقع وفات پدرش سن امیر خسرو را هشت سال نوشته است ، ولی محمد سعید احمد مارهروی و آقای سپرنگر مینویسند که موقع فوت پدرش امیر خسرو سال نهم عمر خود را میگذارد.

شربت کرد''.(۱)

ازاین بیان بوضوح میپیوندد که امیر سیف‌الدین محمود در میدانِ جنگ جامِ شهادت را نوش کرده. اینکه این پیش آمد در کدام جنگ بوقوع پیوست ، هنوز در پردۀ اخفا است. صاحبِ 'میخانه' فقط اشاره کرده که این جنگ علیهِ کفار بود. امیر خسرو بمرگِ پدرش مرثیه ای گفته که مطلعش اینست :

سیف از سرم برفت و دلِ من دونیم ماند
دریایِ من روان شد و درِ یتیم ماند(۲)

بعد از وفاتِ پدرش پدرِ بزرگش (پدرِ مادر) عمادالملک سرپرستیِ او را بعهده گرفت.

کودکی و آموزش و پرورش

دربارۀ کودکی و تحصیلاتِ ایشان خیلی کم در کتبِ تاریخ و تذکره ها مذکور است و بنابرآنچه ازین کتب بدست میاید و آنچه از احوالِ خود در آثارِ خود بیان نموده ، میدانیم که در کودکی فوق العاده باهوش بود. اگرچه دکتر تارا چند مینویسد که حضرت امیر خسرو ''تلمیذ الرحمن''(۳) بود ، ولی این نظر بعید از قیاس بنظر میرسد که پدرش برایِ آموزش و پرورشِ او جدی اقدام نکرده باشد. دکتر رضا زاده شفق مینویسد :

''و بهمان طور که پدرش از اهلِ فضل بود خودش نیز بتحصیلِ علوم و فنون پرداخت و مطالعۀ آثار و اشعارِ فارسی یعنی زبانِ ملیِ خود را شیمۀ خود ساخت تا درین زبان رسوخِ کامل پیدا کرد و از ایامِ جوانی بسرودنِ اشعار آغازید''.(۴)

پدرِ بزرگش نه فقط جاه و ثروت داشت بلکه صاحبِ علم و فضل نیز بوده ، گمان نمیرود که در تعلیم و تربیتِ او دقیقه ای فروگذاشته باشد. بنا بروایتِ علامۀ شبلی در حدودِ بیست سالگی تمامِ علومِ متداوله را فرا گرفته بود. اینکه برایِ تحصیلِ این علوم

---

۱ - دیباچۀ دیوانِ غرة الکمال ، صفحه ۶۹.

۲ - صاحبِ 'تذکرۀ میخانه' کلمۀ 'گذشت' را بجایِ 'برفت' در مصراعِ اولی نوشته است ، ولی ما این بیت را از دیباچۀ 'دیوان غرة الکمال' نقل کردیم.

۳ - امیر خسرو اور هندوستان ، صفحه ۱۱ .

۴ - تاریخِ ادبیاتِ ایران ، صفحه ۳۱۶.

پیشِ کدام استادان زانوی تلمذ را ته نموده بود و تاکی به تحصیلات می پرداخت ، اشکالی است که در حل کردنش تحقیقاتِ امروزه موفق نشده است . البته امیر خسرو در دیباچهٔ دیوانش بعنوانِ 'تحفة الصغر' قاضی سعد الدین محمد(۱) را بطورِ استادِ خود ذکر کرده است که در فنِ خطاطی مهارتِ تامه داشت.

آغازِ سخنگوئی

امیر خسرو را از ازل قریحهٔ شاعری ودیعت شده بود و گویا از بچگی شاعر بوده. خیلی بچه بود که شروع بشعر گفتن نمود. در دیباچهٔ دیوانِ غرة الکمال می فرماید :

''درآن صغر سن که دندان می افتاد ، سخن میگفتم و گوهر از دهانم می ریخت(۲)''.

در دیباچهٔ 'دیوانِ تحفة الصغر' نیز قصه ای از زمانِ بچگیِ خود نقل میکند :

''استادم را صبحگاهی خواجه اصیل نایب کوتوال بنوشتن نامه بخواند. من بنده به بندگیِ ایشان مجره و قلمدانی بر دست قدم زدم در خانهٔ آن عزیز خواجه عزالدین کار خانه محبوس بود و این خواجه بتبحر در بحورِ نظم آشنائی داشت. سفینه ای در کنار کشاده غواصی میکرد و جواهرِ درخشان و لالی رخشان از تراب بر رویِ آب می آورد و بگوشها میرسانید. استادم بدان بزرگ گفت که این خردک شاگردِ من در خورده کاری بنظم جدی بیحد دارد و شعر خواندش نیک است. سفینه بر کفِ او باید نهاد و نیک نگاه کرد تا ببحرها چون میگذرد و خواجه عزالدین سفینه را روان بمن داد و من آهنگ بخواندان کردم. هر شعری که میخواندم لحنی میگرفتم. چنانک از آواز ترِ من چشمها پر آب میشد و تحسین از هر طرف موج میزد. استادم گفت ، خواندنِ نظمش با گفتنِ بیت به بیت امتحان باید کر تا حدِ حدتِ طبع چون آینه روشن گردد. خواجه عزالدین در چهار چیزِ نا متناسب چهارگانی امتحان فرمود. برین

---

۱ - در بیتِ زیر از امیر خسرو اشاره بهان استاد است :

گیسویِ تو همچو خطِ خواجه ست که در وی
آسان نتواند که نهد هر پسر انگشت

دکتر وحید مرزا نیز در صفحه ۲۹ و ۳۰ کتابِ خود بنامِ 'امیر خسرو' نامِ این استاد را 'قاضی اسدالدین' بیان نموده است ، ولی در صفحهٔ بعدی بنقلِ عبارتی از دیباچهٔ 'دیوانِ تحفة الصغر' اسمِ شان سعدالدین محمد نوشته است. مولانا شبلی در 'حیاتِ خسرو' نامِ قاضی را فقط سعدالدین نقل کرده است.

۲ - دیباچهٔ دیوانِ غرة الکمال ، صفحه ۶۹

جمله موی و بیضه و تیر و خرپزه. هم در حضور حاضران مجلس این بیت ثبت افتاد:

هر موی که در دو زلف آن صنم است
صد بیضهٔ عنبرین برآن موی ضم است

چون تیر مدان راست دلش را زیرا(۱)
چون خرپزه دندانش درون شکم است

حالی که بنده این رباعی را بگفتم خواجه تحسین فراوان ارزانی داشته پرسید که چه نامی. گفتم ، خسرو. نام پدرم را پرسید ، گفتم ، لا چین. گفت ، ترک خطاست. گفتم ، بی خطا ترک است. گفت ، درم خریدهٔ ناصری است. گفتم ، سلطانی شمسی. گفت که چون سکهٔ نسبت بمهر سلطانی دارد و خطبهٔ خطاب تو هم سلطانی باید که شعراء را بی خطا از خطابی چاره ای نیست و ترا درین صورت یک معنی بیش می آید و آن اینست که هیچ شاعر را ، اگرچه ثابت کرده است ، اما درم درست نگرفته است و سلطانی در عهد ما دو درم می ارزد. این سکه را چون درم درست بر دل نقش کن که خطهٔ سخن تو بجایی برسد که ترا بنسبت شعرای دیگر دو درم گیرند و مهر این سخن بر تو ختم شود. انشاء الله وحده''. (۲)

اطلاعات او در زبانهای مختلف

در کودکی ، بجای تحصیلات توجهٔ خود را بیشتر بطرف شاعری مبذول داشته است، ولی در زندگانی بعدی استعداد علمی خود را فوق العاده وسعت بخشیده است. از کلام او روشن میشود که صرف و نحو و هیئت و نجوم و فلسفه و تصوف و اخلاق و مذهب و سایر علوم متداوله را بخوبی میدانست. همین طور با زبانهای مختلف نیز آشنائی کامل داشت.

فارسی و ترکی زبانهای مادری وی بوده. بدون عربی ، تا قرن هفتم هجری ، علوم متداوله را فرا گرفتن غیر ممکن بود. بنا بر این در زبان عربی نیز دست کامل داشت.

---

۱ - مولانا شبلی در 'شعرالعجم' (جلد دوم، صفحه ۸۳) بیت دوم این رباعی را چنین نقل کرده است:

چون تیر بدان راس دلش را زیراکه
چون خرپوزه دندانش درون شکم است

۲ - دیباچهٔ دیوان تحفة الصغر ، نسخهٔ خطی ص ۱ .

دیباچه‌های دواوینش و دیگر آثارِ نظم و نثرِ او این مطلب را بخوبی باثبات میرساند. مخصوصاً دیباچهٔ 'غرة الکمال' که ازان اطلاعاتِ او در زبانِ عربی باثبات میرسد. در 'اعجازِ خسروی' نیز عباراتِ عربی دیده میشود مثلاً نامه ای که بنامِ مولانا شهاب‌الدین نوشتند، نمونهٔ خوبی از نثرِ عربی است. بعضی از غزلیات و قصایدِ عربی نیز در دواوینش بچشم میخورد. ابیاتِ فارسی که دران کلماتِ عربی بکار رفته، در قصاید و غزلیات و مثنویات و سایرِ اصنافِ سخنش، فراوان است.

ابیاتِ ذیل که در دیباچهٔ غرة الکمال آمده، شاهدِ مبرهنی است که امیر خسرو در سخن سرائی بزبانِ هندوی دسترسِ کامل داشت:

ترکِ هندوستانیم من هندوی گویم چو آب
شکرِ مصری ندارم کز عرب رانم سخن

☆

چو من طوطیِ هندم، ار راست پرستی
ز من هندوی پرس تا نغز گویم

در زبانِ هندوی علاوه بر 'خالق باری' بسیاری از چیستانها و ترانه‌ها و دو بیتی‌ها و غزلها امروز هم در دست است.

تا چهل پنجاه سال پیش زبانِ پنجابی را هم هندوی میگفتند. حضرت امیر خسرو درین زبان نیز سخن گفته است. سجان رائے بٹالوی و پروفسور حافظ محمود شیرانی 'واری' (جنگنامه) نیز باو نسبت داده اند که بزبانِ پنجاب است و بنامِ 'تغلق شاه دی وار' (جنگنامهٔ تغلق شاه) معروف است. در 'تاریخِ ادبیاتِ مسلمانانِ پاکستان و هند'(۱) دو تا چیستانِ ذیل نیز ازو مندرج است:

(۱)

اُچّے ٹبّے ماسی وسّے
میں جاواں تے کھڑ کھڑ هسے
(کپاس)

[روی تپهٔ بلندی خاله‌ام زندگی میکند. وقتی من میروم پیشش قه قه میخندد]
(پنبه)

---

۱ - تاریخِ ادبیاتِ مسلمانانِ پاکستان و هند، جلد ۳، صفحه ۲۶۰

(۲)

دو کبوتر کولو کولی ، کھنب اونہاندے کالے
چال اونہاندی اٹکی مٹکی ، رب اونہاں نوں پالے
(آنکھیں)

[دو کبوتر که پرهای شان سیاه است ، نزدیک بهم اند. با ناز راه میروند و پرورندهٔ آنها خدا ست]
(چشمها)

موسیقی دانی اش

در تاریخ موسیقی نیز امیر خسرو استادی مسلم الثبوت و دارای مقام مخترع میباشد بلکه او را از حیث 'نائک هشتم' می پذیرند. طبق علامهٔ شبلی ، بعد از امیر خسرو هیچ موسیقی دان، در فن موسیقی درجهٔ 'نائک'را احراز نکرده.(۱) ٹھاکر نواب علیخان بیان میکند که در زمان سلاطین تغلقیه امیر خسرو توجهٔ خود را بیشتر بطرف موسیقی مبذول ساخت. چون طبعاً باین فن تمایل داشت و ذهانت خداداد نیز نصیبش شده بود ، درین فن اینقدر مهارتی پیدا کرد که 'نائک گوپال' که سرآمد روزگار بود ، ازش تمجید و تقدیر نمود.(۲)

امیر خسرو کوشید که موسیقی هند را با موسیقی عجم بیامیزد و بسیاری از آهنگها را اختراع نمود که تا امروز رایج است. مثلاً غارا و سرپردا و زیلف وغیره از اختراعات او است. علاوه براین ترانه و قول و نقش و گل را هم اختراع کرد. دکتر وحید مرزا مینویسد که درش هیچ شک و تردیدی نیست که امیر خسرو در موسیقی مهارت تام داشت.(۳) خود امیر خسرو نیز در کلام خود اشاره به موسیقی دانی خود نموده است. میگویند :

حسن اتفاق از خردمندان توان کردن طلب
خر بود آنکو ادب جستن به سوی خر بود

بیخبر را عیب نتوان کرد در ترک ادب
عیب نبود مور بر تخت سلیمان گر بود

---

۱ - شعرالعجم ، جلد ۲ ، صفحه ۱۰۳
۲ - معارف النغمات ، جلد اول ، صفحه ۳۵
۳ - امیر خسرو ، صفحه ۳۳.

مطربی میگفت خسرو را که ای گنجِ سخن
علمِ موسیقی ز من از نظم نیکوتر بود

زانکه این علمیست کز دقت نیاید در قلم
وان نه‌دشوارست کاندر کاغذ و دفتر بود

پاسخش گفتم که من در هر دو معنی کاملم
هردو را سنجیده بر وزنیکه آن بهتر بود

نظم را کردم سه دفتر ور به تحریر آمدی
علمِ موسیقی سه دیگر بود ، ار باور بود

فرق میگویم میان هردو معقول و درست
تا دهد انصافِ آن کز هر دو دانشور بود

نظم را علمی تصور کن به نفسِ خود تمام
کو نه محتاجِ سماع و صوتِ خنیاگر بود

گر کسی بی زیر و بم نظمی فرو خواند ، رواست
نی به معنی هیچ نقصان ، نی به لفظ اندر بود

ور کند مطرب بسی هاها و هوهو در سرود
چون سخن نبود ، همه بی معنی و ابتر بود

نای زن را بین که صوتی دارد و گفتار نی
لاجرم محتاج در قولِ کسی دیگر بود

پس درین صورت ضرورت صاحبِ صوت و سماع
از برایِ شعر محتاجِ سخن پرور بود

نظم را حاصل عروسی دان و نغمه زیورش
نیست عیبی ، گر عروسِ خوب بی زیور بود

من کسی را آدمی دانم که داند اینقدر
ور نداند ، پرسد از من ، ور نپرسد ، خر بود(۱)

۱ - نسخهٔ خطی. م۳

وفاتِ پدرِ بزرگش (پدرِ مادر)

در سایهٔ عاطفتِ عماد الملک ، امیرِ خسرو روزهایِ خود را با اطمینان و آرامش بسر می برد. غم و غصهٔ مرگِ پدر را شفقت و احسانِ پدرِ بزرگش از دل محاویده بود. ولی این آرام و آسایش نیز تا دیر نپایید و در بیست سالگی دو مرتبه همان آلام و رنج ها روبرو بود . در سالِ ۶۷۱ھ عمادالملک نیز در صد و سیزده سالگی دعوتِ حق را اجابت کرد. خسرو ، جود و سخا و حسنِ اخلاق و احسانات پدرِ بزرگش را در آثارِ مختلفِ خود بکلماتِ خوبی ذکر کرده است. در دیباچهٔ دیوانِ خود متعلق به پدرِ بزرگش بدین قرار مینویسد :

''چون آن ابر (اشاره به پدرِ خود) که من قطرهٔ اویم ، از سرم برفت ، یتیم ماندم. جدم گرد آورد و در خدمتِ خود منسلک گردانید. بختِ من بود که جدِ من بود. آن جد نبود بلکه دولتی بود ، صاحب دولتی چون چترِ سلطان بی سپاه و دولت عمادالملک چهارم پایهٔ تخت اگر نشانِ سلطانی نداشت باری سلطانی داشت. از فراخ دستی همهٔ مملکتِ هندوستان را در مشت خود آورد و در پرده کارِ تخت همه او میکرد ، اما از برایِ مصلحت را که مفسدان مفسدت نکنند ، خود را بشغلِ ''عارضی'' مشغولِ میداشت. زهی راوتِ عرض که در کارِ رایتِ مملکتِ هند ، همه تن رای بود چنانکه اگر خواستی رای بگردانیدی. صد و سیزده سال عمر داشت. هفتاد سال عرضِ مملکت بود. زهی عرضِ دیر بقا که صد هزار جوهر را پیشِ او بقائی نبود بلکه چندین جوهر را ریسمان در گلو کرده بود ، در سلک سفته به گوشانِ خویش در آورده. دویست بندهٔ ترک و دو هزار هندو و ده هزار سوار در ظلِ ظلیلِ علمِ علایِ او بود. هر سال چندان کلاه و قبا میداد که برهنگیِ جمله یک قبایانِ پوشیده میماند. هربار که آن عارضِ سپاه بر مسلمانان بارانِ رحمت باریدی از بسکه بارش عام بود ، کفرهٔ هند هم بهمه ابوابِ فتح یابی چشم میداشته اند ، بر ایشان نیز می بارید ولیکن تیز دستان فلما راءه عارضاً مستقبل او دینهم قالوا هذا عارض ممطرنا''. (۱)

ملازمتِ ملک چهجو

بعد از فوتِ پدرِ بزرگش امیر خسرو احتیاجِ یک مربی و سرپرست را حس کرد.

---

۱ - دیباچهٔ دیوانِ غرة الکمال ، صفحه ۶۹ و ۷۰

بنابراین بملازمت ملک چهجو(۱) در آمد. ملک چهجو با وسعت قلب داد علم و فضلش را داده. بعد از دو سال ملک چهجو ازش ناراحت شد. در دیباچهٔ دیوان غرة الکمال مینویسد که روزی شهزاده بغرا خان(۲) منزل کشلو خان مهمان بود. شمش الدین دبیر و قاضی اثیر(۳) هم همراه بودند. مجلس شعر و سخن برپا شد. شهزاده اشعار مرا بی نهایت پسندید و طبقی پر از سکه‌های سفید و سرخ بمن اعطاء نمود. گرفتن این جایزه از بغرا خان اسباب ناراحتی کشلو خان گردید. چندین روز برآمد، ولی خشم کشلو خان فرو نمی شد و کار بجایی رسید که او مصمم شد مرا هدف تیر قهر خود سازد.(۴)

سفر سامانه

در ملازمت ملک چهجو، امیر خسرو زندگانی خود را در خطر دید. بنابراین آنجا را ترک گفته به سامانه پیش بغرا خان رفت. شاهزاده با محبت تمام اورا خوش آمد گفت و از ندیمان خود ساخت.

سفر لکهنوتی

دران ایام ملک طغرل استاندار لکهنوتی بوده و در لکهنوتی و بنگال نفوذی تمام پیدا کرده و در سال ۶۷۶ھ علیه بلبن قیام کرد. بلبن سپه سالار خود امین الدین را برای سرکوبی او فرستاد. امین الدین از طغرل شکست خورده و گریخته بپایتخت رسید. بلبن این سپه سالار را بپاداش اینکه بزدلی را نشانداده بود، بقتل رسانید و خود برای سرزنش طغرل لشکر کشید. پسر خود بغرا خان را نیز فرمان داد که او هم بطرف لکهنوتی برای کمکش بیاید. موقع حرکت از سامانه امیر خسرو نیز همرکاب شاهزاده بود.

لشکر شاهی بر پناه‌گاه طغرل که در جاج نگر بود، هجوم آورد. طغرل کوشش کرد فرار کند، ولی تیری خورده بزمین افتاد و بدست لشکریان شاهی کشته شد.

---

۱ - برادر زادهٔ سلطان بلبن و بعهدهٔ باربک فایز بوده. تصرفی تمام در مزاج بلبن داشت. بنا به علم دوستی و معارف پروری خود در تاریخ شهرتی دارد. نام اصلی او علاءالدین کشلو خان بوده.

۲ - پسر کوچک غیاث الدین بلبن بود و بعدها حکومت بنگاله باو تفویض شده بود.

۳ - این هر دو شاعر بزرگ از معاصرین امیر خسرو بودند و قدر و منزلت خاصی بدلهای مردم داشتند.

۴ - دیباچهٔ دیوان غرة الکمال، صفحه ۷۱

بعد از فرونشاندن فتنهٔ طغرل بلبن پسر خود بغرا خان را حاکم بنگاله تعیین نمود و خود بطرف دهلی مراجعت کرد و خسرو نیز به اتفاق او بپایتخت آمد.

ملاقات خسرو با شهزاده محمد قآن

بلبن دستور داد که بیادبود این موفقیت درخشانی، جشن عظیم‌الشانی بگیرند و برای شرکت در مراسم آن شهزاده محمد قآن(۱) را نیز که حاکم ملتان بود، دعوت نمود. دوران اقامت او در دهلی بین او و امیر خسرو نیز ملاقات شد. او از علم و هوش امیر خسرو چنان تحت تاثیر قرار گرفت که بین او و امیر خسرو طرح دوستی ریخته و استوار شد، حتی بعد از مراسم جشن وقتی (در ۶۷۸ھ) شاهزاده باز عازم ملتان شد، امیر خسرو را منصب ''مصحف دار'' اعطاء کرده با خود برد.

اقامت در ملتان

درآن روزها شهر ملتان نه فقط در داخل کشور معروف بود بلکه در خارج نیز شهرتی تمام داشت. چون علاوه بر پایتخت بودن استان سند، مرکز ادباء و شعراء نیز بوده. بجهت جود و سخا و تربیت و سرپرستی شاهزاده محمد قآن، اگرچه تمام علماء و فضلاء با فراغ خاطر بسر می بردند، ولی حضرت امیر خسرو و حضرت خواجه امیر حسن سجزی دهلوی(۲) مقامی داشتند که موجب رشک و حسد امثال و اقران آنها شده بود و هیچکس نمی توانست ادعای همسری آنها بکند.

اسیری

در اواخر ۶۸۳ھ امیر تیمور که حاکم استانهای هرات و بلخ و بخارا و غزنین و غوربامیان بود، بر شبه قارهٔ پاک و هند حمله برد. شاهزاده محمد نیز با لشکر خود از شهر بیرون آمد. بر کنار رود 'راوی' هر دو لشکر روبرو شد. درین جنگ شاهزاده

---

۱ - پسر ارشد بلبن بود. بنا بروایت امیر خسرو و خواجه حسن دهلوی و ضیاءالدین برنی این شاهزاده در شایستگی و شرافت نفس و فهم و فراست و جود و سخا و علم پروری و شجاعت نظیر خود نداشت.

۲ - نامش نجم الدین و تخلص حسن بود. نام پدرش 'علی' بود، ولی طبق بعضی‌ها نامش 'علاء' بوده. در سال ۶۵۲ھ در بداؤن متولد شد و بدهلی بزرگ شد. دوست و هم مشرب امیر خسرو بوده. در غزل گوئی بدرجهٔ کمال رسید. او در ۷۲۷ھ پیام اجل را لبیک گفت و در دولت آباد مدفون شد.

محمد در حالیکه داد شجاعت میداد ، شهید شد(۱). امیر خسرو که در این جنگ شریک بود ، بدست لشکریان تاتار اسیر شد. او مینویسد :

''در آن کانون بلا مرا نیز رشتهٔ کافران گلوگیر شد ، اما چون خدای رشتهٔ عمرم دراز داده بود ، خلاص یافتم.''(۲)

ولی توضیح نداد که کی و چطور رها شد. طبق مولانا شبلی تاتاریان خسرو را اسیر ساخته به 'بلخ' برده بودند. خسرو بعد ازان چند روز به دهلی مانده و پیش مادرش به پٹیالی رفت.

اقامت در اود

خان جهان امیر علی سرجاندار(۳) حاکم 'اود' بود. بعد از شهادت شاهزاده محمد قآن او حضرت امیر خسرو را پیش خود خواند. امیر خسرو تا دو سال آنجا اقامت گزید و بعد ازان باصرار مادرش از خان جهان اجازه‌گرفته خدمت مادر خود برگشت.(۴)

وابستگی بدربار دهلی

چون خسرو از 'اود' بر گشت ، معزالدین کیقباد بر تخت دهلی جلوس کرده بود. او امیر خسرو را ملک الشعرای دربار خود ساخته و خواهش کرد ملاقاتی که در کنار رود 'سرو' با پدرش واقع شد ، بنظم در آرد.(۵) امیر خسرو این ملاقات را در عرض شش

---

۱ - حضرت امیر خسرو و حضرت خواجه حسن برشهادت شاهزاده. محمد رثاهایی نوشتند. خسرو در نظم و حسن در نثر - مرثیه ای که حسن در نثر مرقوم ساخت تقریباً مشتملبر هزار و شش صد کلمه‌است و مرثیهٔ امیر خسرو بصورت ترجیع بند است که یازده بند را دارد و دیوان وسط الحیٰوة شامل این مرثیه است- این مرثیه این قدر تأثیر غم و غصه بدلها میگذارد که بآسانی میتوان آنرا بامرثیه‌های درجهٔ یک دنیا جا داد - بیت اول این مرثیه به قرار زیر است :

واقعه است این یا بلا کز آسمان آمد پدید
آفت است این یا قیامت ، در جهان آمد پدید

۲ - دیباچهٔ دیوان غرة الکمال ، صفحه ۷۳

۳ - امیر علی سرجاندار برادر عمو زاد سلطان غیاث الدین بلبن بود.

۴ - احوال مراجعت خود از 'اود' را امیر خسرو در نامه ای که بنام تاج الدین زاهد نوشته ، مشروحاً مرقوم نموده است و این نامه در 'اعجاز خسروی' موجود و محفوظ است.

۵ - روابط کیقباد باپدر خود بغرا خان این قدر تیر شده بود که نزدیک بود بین آنها جنگ شود، ولی امیر علی سرجاندار و امرای دیگر درمیان آمده ، بافهم و فراست و معامله فهمی خود ، این نزاع را باصلح مبدل ساختند. بعد از این صلح و ملاقات هر دو پدر و پسر بپایتخت خود برگشتند. بغرا خان درآن روزها نیز حاکم بنگال بود. امیرخسرو در مثنوی 'قران السعدین' احوال این نزاع و صلح را شرح داده اند.

ماه بصورتِ مثنویِ 'قران‌السعدین' منظوم ساخت. ملازمت بدربارِ کیقباد اولین استخدامِ رسمیِ او بدربارِ دهلی بود.

اعطایِ خطابِ امیر

در سالِ ۶۸۹ھ کیقباد بقتل رسید و جلال الدین فیروز شاه خلجی بر تخت نشست. با فیروز خلجی روابطِ امیر خسرو خیلی وقتِ قبل ازانکه پادشاه شود ، استوار بود. وقتی فیروز خلجی پادشاه شد ، او خسرو را خطابِ 'امیر' اعطاء نموده ، بر منصبِ 'مصحفداری' فایز گردانید.

روابط با دربارِ علایی

در سالِ ۶۹۵ھ جلال الدین فیروز خلجی برایِ استقبالِ برادر زادۀ خود علاء الدین خلجی بطرفِ 'کڑه' میرفت ، ولی آنطرفِ رودخانه که رسید ، بدستِ دشمنان افتاد و بقتل رسید ، دراین صورتِ حال علاءالدین خلجی بسرعت خود را به دهلی رسانده ، بر تختِ سلطنت دست یافت. خسرو با دربارِ علاء الدین نیز رابطه داشته. درآن روزها آوازه و شهرتِ امیر خسرو ، از حیثِ شاعرِ فارسی گو و استادِ مسلم الثبوتِ فارسی نه تنها به گوشه و کنارِ همهٔ عالم بلکه بر منتهایِ درجهٔ خود رسیده بود. آثارِ بلندپایه مثلِ دیوانِ غرةالکمال و مثنویِ دولرانی خضر خان و اعجازِ خسروی و خزائن الفتوح و مثنویهایِ خمسه وغیره متعلق به همان زمان است.

دورهٔ مبارک شاهی

علاء الدین تا مدتِ بیست و یک سال حکومت داشته و در ۷۱۶ھ فوت کرد. برایِ چند ماه حکومت بدستِ 'ملک کافور' افتاد و تمامِ کشور دوچارِ یک نوع بحرانِ سیاسی بوده. در این هرج و مرج وقتی در ۷۱۷ھ ملک کافور بقتل رسید ، پسرِ علاء الدین که قطب الدین مبارک شاه نام داشت ، بر تختِ سلطنت جلوس کرد. مبارکشاه نیز مثلِ شاهانِ پیشین امیر خسرو را بنظرِ احترام و اکرام نگریست.

در ۷۱۸ھ خسرو تاریخ عهدِ این پادشاه را در مثنویِ 'نه سپهر' بسلکِ نظم در آورد. بقولِ علامهٔ شبلی ، مبارکشاه بوزنِ یک فیل پول را بطورِ جایزه به امیر خسرو داد. (۱)

---

۱ - شعرالعجم ، جلد ۲ ، صفحه ۹۳

دورۀ غیاث الدین تغلق

در سالِ ۷۲۰ھ قطب الدین مبارک شاه را وزیرِ او 'خسرو خان' که نو مسلم بود بقتل رسانید و خود بلقبِ 'ناصرالدین' بر تختِ سلطنت نشست ، ولی دیری نپایید که در جنگی بینِ او و غازی خان خود نیز کشته شد. چون از خانوادۀ خلجیان کسی نمانده بود که وارثِ تخت و تاج شود ، لذا بنا به خواهشِ امرای دربار غازی خان بلقبِ غیاث الدین فیروز شاه تغلق بر تختِ دهلی جلوس کرد. حضرت امیر خسرو در مثنویِ 'تغلق نامه' خود تمامِ این احوال را بیان نموده است.

در ربیع‌الاول ۷۲۵ھ(۱) غیاث الدین تغلق بعد از سرکوبیِ سپه سالار بهرام که علیهِ دولت قیام کرده بود ، از بنگال بر میگشت که پسرش جونا خان برایِ استقبالش از شهر بیرون آمد و در کاخِ چوبی که برایِ همین منظور ساخته بود ، ضیافتی برپا شد ، ولی بعد از طعام تصادفاً سقفِ آن کاخِ چوبی بر مردم افتاد. دراین پیش آمد غیاث الدین تغلق نیز که شاه بود ، زیرِ انبار رفت و کشته شد. بعد از مرگش پسرش جونا خان بلقبِ 'ناصرالدین محمد تغلق' بادشاهِ دهلی شد.

بیعت

در سالِ ۶۷۱ھ امیر خسرو بطورِ رسمی در حلقۀ ارادتِ حضرت نظام‌الدین اولیاء(۲) درآمد. مولانا شبلی و آقایِ سپرنگر میگویند که خسرو بسنِ هشت سالگی باتفاقِ پدر و برادرانش مریدِ حضرت نظام الدین اولیاء شده بود. مولانا شبلی عقیده دارد که در سالِ

---

۱ ـ در کتابِ دکتر وحید مرزا این سال ۷۲۰ھ نشان داده شده است.

۲ ـ اسمِ مبارکِ ایشان محمد و نامِ پدرشان احمد بن علی البخاری بود و بالقاباتِ نظام الدین اولیاء و سلطان المشایخ و محبوبِ الٰهی شهرت یافتند. ایشان در سالِ ۶۳۳ھ متولد شدند. نیاکانِ شان از بخارا هجرت کرده ، اول در لاهور و بعد در بداؤن سکنه جستند. ایشان مریدِ حضرت خواجۀ فرید الدین گنجِ شکرؒ شدند و روزِ ۲۱ ربیع الاول ۶۷۲ھ از مرشدِ خود خرقۀ خلافت گرفتند و در غیاث پور نزدیکِ دهلی که دران روزها دهکدۀ کوچکی بود و در نزدیکیِ آن شهری بنامِ کیلوکهڑی آبادان شد ، خانقاهی درست کردند و در اینجا چراغِ رشد و هدایت را روشن ساختند. حضرت نظام الدین پیشوایِ چهارمِ سلسلۀ چشتیه بودند و ذوقِ خوبی در شعر و شاعری نیز داشتند ـ ایشان روزِ ۱۸ ربیع الاول ۷۲۵ھ واصل بحق شدند و در خانقاهِ خود که امروز بنامِ قریۀ نظام الدین معروف است و خیلی نزدیک به شهرِ دهلی است ، مدفون شدند.

(برایِ اطلاعاتِ بیشتری دربارۀ حضرت نظام الدین اولیاء ، رک به تألیفِ بنده : حضرت نظام الدین اولیاء ، چاپِ لاهور ، ۱۹۷۰م).

۷۱۳ھ امیر خسرو باز بدستِ آنحضرت بیعت شده بود.(۱)

محمد سعید احمد مارهروی بنقل از 'سیرالاولیاء' مینویسد که امیر خسرو قبل از ۶۸۵ھ به حضرت نظام الدین توسل جسته مریدش شده بود.(۲)

بنا بر خوبیهای ظاهر و باطنِ خود امیر خسرو در دل سلطان المشایخ مقامی بلند پیدا کرده بود تاحدی که هر وقت کسی از مریدان دیگر میخواست که حضرت نظام الدین اولیاء توجهی بطرفِ او مبذول فرمایند، لازم بود به حضرتِ امیر خسرو توسل جوید.(۳) حضرت نظام الدین اولیاء به امیر خسرو مخاطب شده میفرمودند که گاهی من از وجودِ خود نیز رنجور شدم، ولی ای ترکِ من از تو هیچ وقت رنجور نیستم.

وفات

روزی حضرت نظام المشایخ رحلت فرمودند، امیر خسرو باتفاقِ غیاث الدین تغلق به بنگاله رفته بود. خبرِ جانکاه ارتحالِ مرشدِ خود که شنید هرچه زود تر خود را به دهلی رسانیده و وقتی بدرِ خانقاهِ حضرت نظام المشایخ رسید، این بیت از زبانِ او چکید:

این مکانیست که منزلگهِ جانان بوده ست
راهِ آمد شدِ آن سروِ خرامان بوده ست

شدتِ غم برایِ او غیرِ قابلِ تحمل بود، 'دوهایِ' زیر را خواند و از هوش رفته بزمین افتاد:

گوری سووے سیج پر، مکھ پر ڈارے کیس
چل خسرو گھر اپنے، رین بھئی سبھ دیس(۴)

---

۱ - شعرالعجم، جلد ۲، صفحه ۹۸

۲ - حیاتِ خسرو، حواشی صفحه ۱۱

۳ - امروز بعد از قرنها نیز ارادتمندان قبل از این که برمزارِ حضرت نظام الدین اولیاء حضور بهمرسانند، برمرقدِ امیر خسرو گلهایِ ارادت نثار میکند و توسلِ ایشان مرادهایِ خود را ببارگاهِ حضرت نظام الدین عرض میکنند.

۴ - افتتاحِ عرسِ مبارکِ حضرت نظام الدین اولیاء همیشه بهمین 'دوها' میشود - در 'جواهرِ خسروی' این دوها به قرارِ ذیل باکمی اختلافِ کلمات مندرج است:

گوری سووے سیج پر اور مکھ پر ڈارے کیس
چل خسرو گھر اپنے رین بھئی چھوندیس

درست شش ماه بعد از وصالِ مرشد، روزِ ۱۸ شوال ۷۲۵ھ،(۱) حضرت امیرخسرو نیز بملکِ بقا شتافت و بطرفِ قدومِ مبارکِ حضرت نظام الدین اولیاء دفنش کردند.

مولانا شهاب معمائی(۲) در قطعهٔ ذیل تاریخِ وفاتِ امیر خسرو را منظوم ساخته:

قطعه

میر خسرو خسروِ ملکِ سخن
آن محیطِ فضل و دریایِ کمال

نثرِ او دلکش تر از ماءِ معین
نظمِ او صافی تر از آبِ زلال

بلبلِ دستان سرایِ بی قرین
طوطیِ شکر مقالِ بی مثال

از پیِ تاریخِ سالِ فوتِ او
چون نهادم سر به زانویِ خیال

۷۲۵ھ

شد 'عدیم المثل' یک تاریخِ او
دیگری شد 'طوطیِ شکر مقال'

۷۲۵ء

اهل و عیال

کتبِ تاریخ هیچ اطلاعاتی بدست ما نمی دهد که حضرت امیر خسرو کی و با خانمِ کدام خانواده ای ازدواج کرد. همسرِ شان چه نام داشت و کی زندگانی را پدرود گفت. البته دربارهٔ اولاد و فرزندانِ او اطلاعاتِ مختصری بدست است.

---

۱ - محمد قاسم فرشته تاریخِ وفاتِ خسرو را ۲۹ ذوالقعده ۷۲۵ھ ثبت نموده. محمد سعید احمد مارهروی بیان میکند که خسرو روزِ چهارشنبه بتاریخِ ۱۸ شوال ۷۲۵ وفات یافت و دکتر رضا زاده شفق سالِ وفاتِ خسرو را ۷۰۵ھ مینویسد.

۲ - مؤلفِ 'تذکرة الکاملین' و مؤلفِ 'هفت اقلیم' این قطعه را به خواجه امیر حسن سجزی دهلوی نسبت داده اند.

محمد سعید احمد مارهروی مینویسد که اسمهای پسرانِ شان غیث الدین احمد و عین الدین احمد و یمین الدین مبارک بود. بزرگتر ازین هرسه دختری بود(۱) که ذکرش در مثنویِ 'هشت بهشت' آمده. مولانا عبدالقادر بدایونی بیان میکند که شاعرِ شهیرِ زمانِ سلطان فیروز شاه تغلق که 'ملک احمد' نام داشت، پسرِ حضرت امیر خسرو بود، این شاعر از مصاحبینِ شاه بود. مؤلف 'سیر الاولیاء' نوشته است که امیر حاجی نیز یکی از پسران امیر خسرو بود. طبقِ دکتر وحید مرزا، حاجی و محمد در زندگیِ امیر خسرو فوت کرده بودند.(۲) بنا به قراینِ تاریخی گمانِ غالب اینست که 'امیر حاجی' لقبِ عین الدین احمد و 'امیر محمد' لقبِ یمین الدین مبارک بود و غیاث الدین احمد به لقبِ 'ملک احمد' معروف بود که در شعر و سخن مهارتی و شهرتی بسزا داشت.

---

۱ - حیاتِ خسرو، صفحه ۶۳ ۲ - امیر خسرو، صفحه ۱۹۰

آثار

دربارهٔ تعدادِ آثارِ امیر خسرو بینِ دانشمندان اختلافِ بزرگی وجود دارد مثلاً مورخِ معروف مولانا ضیاء الدین برنی که معاصرِ امیر خسرو میباشد، مینویسد که خسرو این اندازه زیاد کتابها را تألیف نموده که میشود ازانها یک کتابخانه درست کرد. مؤلفِ 'سیرالاولیاء' نیز همین عقیده را دارد. مؤلفینِ تذکرهٔ خوشگو و 'نفحات الانس' مینویسند که خسرو صاحبِ نود و نه کتاب بوده. صاحبِ 'هفت اقلیم' نوشته است که خسرو صد و نود و نه کتاب تألیف نموده بود. بی مناسبت نخواهد بود، اگر در اینجا ترجمهٔ اقتباسی از 'تبصره ای' که نواب محمد اسحاق خان دربارهٔ ترتیبِ کلیاتِ حضرتِ امیر خسرو دهلوی نوشته بود و خیلی جالب و دارای اطلاعاتِ مفید است، نقل شود. می فرمایند:

''اختلافی که دربارهٔ تعدادِ تألیفاتِ امیر خسرو بینِ تذکره نویسان وجود دارد، من دورانِ تتبعاتِ خود به بعضی ازانها پی بردم. فهرستهایِ کتبِ کتابخانه‌هایِ معروفِ اروپا و کشورهایِ دیگر میرساند که نسخه هایِ متعددی از هر کتابِ خسرو در کتابخانه‌ها موجود است که ترتیبِ هر یکی از دیگری جدا است مثلاً بیست ها نسخه از دیوانِ امیر خسرو در کتابخانه ها موجود است که مجموعهٔ غزلیاتِ او از هر پنج دیوان است. هر کسی طبقِ ذوقِ خود محتویاتِ این نسخه ها ترتیب داده که اگر سرسری بآنها نگاه کنیم، هر یکی از دیگری سوا بنظر میرسد. بهمین ترتیب ''کلیاتِ امیر خسرو، میباشد که نسخه‌های مختلفِ آن در کتابخانه ها موجود است. در بعضی ازین نسخ مرتبینِ آنها کلامِ خسرو را طبقِ ذوقِ خود نقل کردند و در بعضی مواردِ دیگر آنچه بهم رسید، جمع شده است. بهمین نحو نسخه‌هایِ مثنویات و قصایدِ او نیز از یکدگر مختلف شده باشد. علاوه بر این اغلب کتابهایِ حضرت امیر خسرو بچندین اسم موسوم است. مثلاً 'مثنویِ عشیقه' ایشان اسم‌هایِ متعددی دارد. بعضی‌ها آنرا 'عشقیه' گفته اند. 'قصهٔ دولرانی و خضر خان' و نسخهٔ 'خضر خانی' نیز اسمهایِ همین مثنوی است. یکی از نگارشاتِ مدیرِ

کتابخانهٔ حیدر آباد (دکن) مشعر بر آنست که مثنوی 'آغاز عشق' نیز همین مثنوی عشیقه است. اخیراً یک آگهی از آثار چاپی امیر خسرو از دهلی منتشر شده. دران آگهی نام این مثنوی 'منشور شاهی' نیز نوشته شده. بدین ترتیب همان یک مثنوی دارای شش نام میباشد. چندی پیش نسخهٔ مثنوی 'در تعریف دهلی' را دریافت داشتم که از کتابخانهٔ حیدر آباد بمن فرستاده بودند. بجهت تصحیح وقتی مقایسه نمودم، معلوم شد که نسخهٔ مثنوی 'قران السعدین' است. بهمین نحو روی سر ورق نسخه های 'خزائن الفتوح' اسمش 'سرورالروح' و 'تاریخ علائی' نیز دیده شده است. در فهرست مخطوطات کتابخانهٔ اندیا آفس نام 'غرةالکمال' را 'کتاب الکمال' نوشته شده. از همین فهرست نیز باطلاع پیوست که مثنوی 'مفتاح الفتوح' یا 'فتح الفتوح' که دارای ذکر فتوحات سلطان جلال الدین فیروز شاه میباشد، اول قسمتی از دیوان امیر خسرو بنام 'غرة الکمال' بود و این مثنوی را 'فتح نامه' نیر میگفتد. در نسخهٔ کتابخانهٔ رامپور این مثنوی تا کنون جزو 'دیوان غرة الکمال' است. اخیراً وقتی در جستجوی کلام امیر خسرو به رامپور مسافرت کردم و بعضی از تألیفات امیر را که درآن کتابخانه محفوظ است دیدم، متوجه شدم که خود مؤلف بعضی از مثنویات و قصاید خود را باسم های مجزا موسوم ساخته است. مثلاً یک مثنوی ایشان 'باز نامه' نام دارد. دومی را 'اسپ نامه' یا 'فرس نامه' نامیده است که ذکرش در 'تاریخ فیروز شاهی' از 'ضیای برنی' چاپ کلکته نیز آمده. قصیده ای ازایشان 'بحرالعبر' و یکی دیگر 'مراة الصفا' نام دارد که در جواب قصیده ای از حکیم خاقانی گفته شده است. نظر باین میتوان گفت که ممکن است که مثنویات دیگر او هم اسمهای دیگر داشته باشند که ازان تعداد تألیفات بیشتر میشود. علاوه بر این بعضی از کتب دیگران نیز بحضرت امیر منسوب است.''(۱)

همین طور در عصر حاضر نیز هر کسی از دانشمندان در این باب تفحص نموده و نظر خود را داده، نکته ها تازه ای را مطرح کرده است، ولی آنطور که شاید و باید تا کنون این عقده گشوده نشد و تعداد درستی از تألیفات امیر خسرو معین نگردیده و این مسأله ایست که دربارهٔ آن تاکنون اختلاف نظر وجود دارد. نگارشات دانشمندان پیشین نتیجهٔ قاطعی و حتمی بدست ما نمیدهد و تحقیقات دورهٔ اخیر نیز زیاده قابل اعتماد

۱ - تبصره متعلق به کاروائی ترتیب کلیات حضرت امیر خسرو دهلوی.

نیست. لذا بعضی از تألیفاتِ مهمِ امیر را معرفی نموده ، برآن اکتفا میکنم :

دواوین

۱ - دیوانِ تحفة الصغر

این دیوان بفرمایشِ تاج الدین زاهد در ۶۷۱ھ مرتب شد. در این دیوان کلامِ شانزده تا نوزده سالگیِ امیر خسرو جمع شده. دران روزها امیر خسرو گاهی سلطانی هم تخلص میکرد که بعضی جا هایِ این دیوان دیده میشود.

این دیوان مشتمل است بر ۳۶ قصیده و ۵ ترجیع و ترکیب بند و یک مثنویِ مختصر و چندین قطعه و رباعی و تقریباً ۱۱۶۳ غزل. این دیوان شاملِ رثائی نیز میباشد که امیر خسرو موقعِ فوتِ پدرِ بزرگش (پدرِ مادر) عمادالملک گفته بود. در ابتدایِ این دیوان دو تا بیتِ زیر درج است که در اصل دو بیتِ آغازِ قصیده ایست مشتملبر ابیاتِ سلسله. در بیتِ دومِ زیر اسمِ این دیوان را نیز بنظم کشیده :

لوحی که بر صحیفهٔ گردون مصور است
توقیعِ آن بنامِ خداوندِ اکبر است

شد 'تحفةالصغر' چو خطاب این سواد را
از ذکرِ ذوالجلال سوادی منور است

۲ - دیوانِ وسط الحیوة

این دیوان دارایِ کلامی است که او بینِ بیست و سی سالگی گفته و مشتمل است بر ۵۸ قصیده و ۱۰ ترجیع بند و ۲۴ قطعه و در حدودِ ۳۰۰ غزل و ۳ مثنویِ کوچک و ۱۵۷ رباعی. بعضی ازاین قصاید و ترجیعات عنوان دارد. ترجیع بندِ معروف که در رثایِ خانِ شهید شاهزاده محمد قآن گفته ، جزوِ این دیوان است. در ابتدایِ این دیوان بیتِ زیر قرار دارد :

ابتداء شد چون کتابِ من به توحیدِ خدا
هست امیدم که بخشد ایزدم نورِ هدا

در منظومهٔ آخرِ این دیوان تعدادِ ابیات را نیز ذکر نموده :

واسطه است از پیِ حیاتِ ابد
این کتاب از چنین خجسته خطاب

در شمردن ز بیتهای ترش
هشت ابر آمده است بر یک آب

'غیم' یعنی که هشت بار بخوان
ما بیکبار دیده‌ام صواب

چار صد چهل و یک است و هشت هزار
همهٔ بیت از جمل کشاده نقاب

این شماریست وضعِ بنده که نیست
هیچکس را درو محلِ جواب

۳ - دیوانِ غرة الکمال

این دیوان در ۶۹۳ھ ترتیب داده شد و دارایِ کلامی است که امیر خسرو بینِ ۳۴ و ۴۳ سالگی منظوم ساخته. براین دیوان نیز حضرت امیر خسرو دیباچهٔ مفصل و مبسوطی نگاشته که اطلاعاتِ زیادی دربارهٔ احوالِ زندگانیِ او را بدستِ ما میدهد. بنا به استنادِ همین دیباچه است که امروز ببعضی از تفصیلاتِ زندگانیِ او پی میبریم. علاوه براین دراین دیباچه حضرت امیر خسرو بعضی صنائع بدائع را موردِ بحث قرار داده اند و این مبحث اختصاص به حضرت امیر دارد.

این دیوان نیز مانندِ دیوانِ تحفة الصغر و دیوانِ وسط الحیٰوة، ابیاتِ سلسله را دارد. بعضی از قصاید این دیوان نیز نامهای خاصی دارد. این دیوان مشتمل است بر ۹۱ قصیده و ۹ مثنوی کوچک و علاوه بر ترجیعات و قطعات و رباعیاتِ زیادی، تعدادِ قابلِ توجهی از غزلیات را نیز شامل است. در ابتداء مثنوی 'مفتاح الفتوح' نیز جزوِ این دیوان بود که اکنون مجزا چاپ شده. علاوه بر این منظومهٔ مفصلی بنامِ تاج الدین زاهد نیز جزوِ همین دیوان است.

بیتِ اولِ دیوان هم مطلع ایست از قصیده ای مشتمل بر ابیاتِ سلسلهٔ این دیوان. دراین بیت نامِ دیوان نیز موجوده است:

---

۱ - بحسابِ حروفِ ابجد اعدادِ 'غیم' برابر است با (۱۰۰۰+۱۰+۴۰) ۱۰۵۰. آنرا اگر در هشت ضرب کنیم، میشود ۸۴۰۰. اعدادِ 'ما' (۴۱) درآن جمع کنیم و حاصلِ جمع میشود ۸۴۴۱. همین تعدادِ ابیاتِ این دیوانست که در بیتِ چهارمِ این قطعه بطورِ صریح نیز منظوم شده.

چون آفتاب روشن توحید ذوالجلال
بنمود رخ ز مطلع این غرة الکمال

علاوه بر اینکه دیوان مزبور خیلی ضخیم و دارای دیباچهٔ مبسوطی است . از لحاظ فن نیز اهمیت فوق العاده را دارد .

۳ - دیوان بقیهٔ نقیه

دیوان چهارم امیر خسرو میباشد که در حدود ۷۱۵ھ ترتیب داده شد و طبق نواب محمد اسحاق خان این دیوان شامل منظومه‌هایی است که حضرت امیر خسرو بین سالهای ۵۰ و ۶۴ عمر خویش گفته . مثل سه دیوان فوق درین دیوان نیز ابیات سلسله و دیباچهٔ مصنف دیده میشود . بیت زیر بطور عنوان دیباچهٔ این دیوان است :

بقیه‌ایست نقیه ز فیض طبع من این
که چون طبایع افلاک محکم است و متین

این دیوان شامل ۶۳ قصیده و ۶ ترجیع بند و ۲۰۰ قطعه و ۳۶۰ رباعی و ۵۷۰ غزل و ۱۶۵ بیت مفرد و یک مثنوی کوچک است .

۴ - دیوان نهایة الکمال

این مجموعه اشعاری دارد که امیر خسرو در آخر عمر خود گفته . این دیوان بعد از وفات غیاث‌الدین تغلق و کمی قبل از در گذشتن خود خسرو علیه الرحمه مرتب و مدون شده . این دیوان دیباچهٔ خیلی مختصری دارد و برعکس دواوین دیگر ابیات سلسله هم دراین بچشم نمیخورد . در آغاز این دیوان ۳۲ قصیده قرار دارد و بعد ازان ۵ ترجیع بند و ۴ مثنوی مختصر و ۶۷ قطعه و چیستانها و ۱۴ رباعی و ۲۸۰ غزل نوشته شده . ترکیبات این دیوان شامل مرثیهٔ قطب الدین مبارک شاه خلجی نیز میباشد . اغلب غزلهای این دیوان در ''کلیات عناصر دواوین خسرو'' بچاپ رسیده است که انتخابی از چهار دیوان اربعهٔ معروف خسرو میباشد و این انتخاب هم از خود خسرو است . البته چند غزل تازه هم درین دیوان دیده میشود .

مثنویات خمسه

حضرت امیر خسرو خمسهٔ خود را در جواب خمسهٔ مولانا نظامی گنجوی گفته است و در مثنوی 'مطلع الانوار' این مطلب را خیلی واضح بیان فرموده است .

میگوید :

نور که از خواجه نظامم رسید
کار ازان رو به نظامم رسید

گرچه برو ختم سخن مهر بست
سکهٔ من مهر زرش را شکست

خاتم او را چو کشادم نگین
داد نگینش به من انگشترین

خاتمش از ملک به سلطان سپرد
خاتم دولت به سلیمان[۴] سپرد

آن گهر آرم کنون از کان غیب
کاب شود عقد ثریا به جیب

گرچه به ملک سخن از پنج گنج
نوبت آن گنجه‌نشین گشت پنج

نوبت خسرو که بسیچش نواست
پنجه زن نوبت آن خسرو راست

سازم ازانسان به سرای سپنج
پنج کلید از پی آن پنج گنج

کانچه به هر گنج بود ناپدید
فتح شود هم به زبان کلید

آن نمط آرم که همه ناقدان
فرق ندانند ازین تا بدان

ملک کهن را چو گرفتم به تیغ
گوهر خود نیز فشاندم چو میغ

تیر که پر عاریت از مرغ یافت
کی ز پرِ مرغ تواند شتافت

نی غلطم کانچه نمودم به پیش
عربده ای بود نه بر جایِ خویش

ماه که در پرِتو خورشید زیست
گرمیِ خورشید برو بهرِ چیست

تا اندازه ای از کتبِ تاریخ و کمی از نگارشاتِ خودِ امیر خسرو پی میبریم که او در زندگیِ خود گرفتاریهایِ زیادی داشت ، ولی باز هم بطورِ قطعی نمی توانیم بدانیم که تاچه اندازه این دانشمندِ ارجمند گرفتار بود . در اشعارِ خود احوال و اوضاعِ خود را با مولانا نظامی مقایسه میکند و در ابیاتِ زیر گویا عکسی از اوضاعِ خود کشیده است :

او زان‌همه فکرِ گوهر آمای
ننهاد برون ز یک روش پای

صد طرزِ سخن چو شکر و شهد
ننمود مگر به مثنوی جهد

کوشش همه در سخن سگالی
خاطر ز هر التفات خالی

باری نه به دل مگر همین بار
کاری نه دگر مگر همین کار

از هر ماکی و نیک نامی
اسبابِ معاش را نظامی

مسکین منِ مستمندِ بیهوش
از سوختگی چو دیگ در جوش

شب تا سحر از صباح تا شام
در گوشهٔ غم نگیرم آرام

باشم ز برای نفس خود رأی
پیش چو خودی ستاده بر پای

تا خوی نرود ز پای تا سر
دستم نشود ز آب کس تر

مزدی که دهند منت داد
وان رنج که من برم همه باد

با چندین شغل خاطر آشوب
چندین بر نو دهم ز یک چوب

من که به شاخ هنرم نیست بار
به نبود لافم از آبی و نار

شغل بهر حادثه بسیار شد
نیم دمی در سر این کار شد

صرف همه عمر گر اینجا شدی
قطره عجب نیست که دریا شدی

حضرت مولانا نظامی از فکر معاش کاملاً بی نیاز بوده. چون از طرف حکمرانان وقت مرتب هدیه‌ها میرسید. علاوه براین چون ایشان مثنوی 'خسرو و شیرین' را بنام حاکم آذربائیجان محمد بن ایلدگز' منسوب ساختند، او دو دهکده بطور جاگیر بایشان اعطاء نمود. بعد از فوت او برادرش 'قزل ارسلان' هم دهی بطور جایزه بمولانا داد که ذکرش در قسمت آخر این مثنوی می بینیم.

چون هیچ نگرانی از طرف معیشت خود نداشت، مولانا نظامی تمام زندگی خود را با آرامش خاطر بسرمی برد و در تمام زندگی با اطمینان کامل مثنویها می سرود، ولی بعکس حضرت امیر خسرو در زندگی خود گرفتاریهای عجیبی داشت. یعنی حضور بهمرساندن بدربار و شرکت در جنگهای مختلف و شرفیاب شدن بخدمت پیر و مرشد و رسیدن بکارهای اهل خانه و اعضای خانواده و ناز برداری احباب و اقوام خویش و باوجود اینهمه چطور و در چه وقت به آراستن نظم و پیراستن نثر می پرداختند، آدم در حیرت می ماند، مخصوصاً وقتی تعداد فوق العادهٔ زیادی از تالیفات ایشان را می بینیم، اصلاً

سرِ مان گیج می افتد و آدم مجبور است اعتراف کند که او یک مثالِ خوبی از فوق البشر بوده .

تعدادِ ابیات در خمسهٔ مولانا نظامی ۲۸ هزار است که سرمایهٔ تمامِ عمرِ ایشان است ، ولی در مقابلِ آن خمسهٔ امیر خسرو ۱۸ هزار بیت دارد که فقط در عرضِ سه سال گفته شد و باتمام رسید . این مدت را خودِ ایشان در یک بیتی از مثنویِ 'هشت بهشت' چنین ذکر کرده اند :

از نقدِ قیمتی به سه سال
کردم این پنج گنج مالا مال

نظر باین میتوان گفت که اگر حضرت امیر هم فرصت نسبةً بیشتری داشت ، تعدادِ ابیاتِ خمسهٔ او حتماً خیلی بالا تر ازان بود که امروز هست و بقولِ شاعر :

صرف همه عمر گر اینجا شدی
قطره عجب نیست که دریا شدی

علاوه بر این خسرو یک افتخارِ دیگر هم دارد و آن اینست که او یک خمسهٔ دیگر هم گفته . حالا ماند تعدادِ ابیات ، در این خصوص تذکره نویسان ذکر کرده اند که او چندین صد هزار بیت بیادگار گذاشته است .

ترتیبِ خمسهٔ خسرو

خمسه ای که حضرت امیر خسرو در جوابِ مولانا نظامی گفته ، ترتیبش اینست :

(۱) مطلع الانوار	در جوابِ	مخزن الاسرار
(۲) شیرین و خسرو	,,	خسرو و شیرین
(۳) مجنون و لیلی	,,	لیلی و مجنون
(۴) آئینهٔ سکندری	,,	سکندر نامه
(۵) هشت بهشت	,,	هفت پیکر

حضرت امیر خسرو در هر مثنوی خمسهٔ خود ، این ترتیب را ذکر کرده و بعد از نخستین مثنوی یعنی 'مطلع الانوار' هر مثنوی که گفته ذکرِ مثنوی یا مثنویاتِ

قبل دران اغلب دیده می شود . برای راهنمایی کسانیکه که خواسته باشند ، دربارهٔ آثار خسرو کار کنند متعلق به این مثنویها توضیحاتی میدهم :

مطلع الانوار :

باری از اندیشهٔ گنجینه سنج
گشت یکی گنج فراهم ز پنج

صبح که خورشید جنابش نوشت
'مطلع الانوار' خطابش نوشت

گر بود از عمر شمار دگر
پنجه رسانم به چهار دگر

شیرین و خسرو :

نخست از پرده این صبح نشورم
نمود از 'مطلع الانوار' نورم

پس از کلکم چکید این شربت نو
که نامش کرده ام 'شیرین و خسرو'

مجنون و لیلی :

چو من به دو نامه زین ورق پیش
راندم قلمی را به نکتهٔ خویش

از روح قدس شنیدم آواز
کای کرده لب تو گوش من باز

بکشا طبقی بغیر تاوان
نقل اندک و چاشنی فراوان

نامش کز غیب شد مسجل
'مجنون و لیلی' به عکس اول

آئینهٔ سکندری :

چو در باز کردم نخست از قلم
ز 'مطلع به انوار' دادم علم

وزان انگبین شربت انگیختم
به 'شیرین و خسرو' فرو ریختم

وزان جا فرس بیشتر تاختم
به 'مجنون و لیلی' سر افراختم

کنون برسریر هنر پروری
کنم جلوهٔ ملک 'اسکندری'

هشت بهشت :

دادی اول به گنبدِ دوار
روشنائی ز 'مطلع الانوار'

کردی آنگه به نشاطِ تمام
شهدِ 'شیرین و خسرو' اندر جام

باز در عالمِ خردمندی
شورِ 'مجنون و لیلی' افگندی

باز دهان پُر دُرِ دری کردی
شرحِ رازِ 'سکندری' کردی

وین زمان کز جواهرِ انجم
می نگاری صحیفهٔ پنجم

می نویسم ز کلکِ مشک سرشت
نامِ این هشت خانه 'هشت بهشت'

تاریخِ تصنیفِ خمسهٔ خسروی و تعدادِ ابیاتِ آن

ابیاتی مشتمبلر تاریخِ تصنیف و تعدادِ ابیات نیز دراین مثنویهایِ خمسه نوشته شده است که در زیر بنقل آمده است:

مطلع الانوار:

ور همه بیت آوری اندر شمار
سیصد و ده بر شمر و سه هزار

از اثرِ اخترِ گردون خرام
شد بدو هفت این مهِ کامل تمام

سال که از چرخِ کهن گشت بود
از پسِ شش صد نود و هشت بود

شیرین و خسرو:

ز آغازِ رجب فرخ شد این فال
ز هجرت شش صد و هشت و نود سال

اگر پرسی که بیتش را عدد چیست؟
چهار الف و چهار ست و صد و بیست

مجنون و لیلی:

بیتش به شمار راستی هست
جمله دو هزار و شش صد و شصت

تاریخ ز هجرت آنچه بگذشت
سالش نود است و شش صد و هشت

آئینهٔ سکندری:

گر آری همه بیتش اندر عدد
چهار الف و پنجه شد و چار صد

دراین دم که پایان این پیکر است
ز تاریخ هفصد یکی کمتر است

هشت بهشت :

همه بیتش بگاه عرض و شمار
سه صد و پنجه و دو ، سه هزار

سال هجرش یکی و هفصد بود
کین بناء برد سر به چرخ کبود

حالا در زیر معرفی مثنویهای خمسهٔ امیر خسرو انجام پذیرد :

۱ - مطلع الانوار

نخستین مثنوی خمسه است که در سال ۶۹۸ھ بتکمیل رسیده و مشتمل است بر سه هزار و سیصد و ده بیت . این مثنوی را شاعر فقط در ظرف دو هفته بپایان رسانیده .

موضوع این مثنوی حکمت و اخلاق است و دارای بیست باب است و در هر باب ۱۲۵ بیت گفته شده . در ابواب این مثنوی اول توحید است و در ابواب بعد دربارهٔ ارکان اسلام و فواید علم و صبر و قناعت و حفظ مراتب و حقوق اولاد و والدین و جود و سخا سخن رفته . این مثنوی دوبار در لکهنئو و علیگره بچاپ رسیده . چاپ علیگره که در سال ۱۹۲۶ میلادی در آمد و منتشر شد ، شامل دیباچهٔ مفصل و پر از اطلاعات است که نگاشتهٔ مولوی محمد مقتدی خان شروانی است .

بیت اول این مثنوی اینست :

خطبهٔ قدس است به ملک قدیم
بسم الله الرحمٰن الرحیم

و بیت آخر این بدین قرار است :

بو که ز نزهت گه دارالسلام
بوی علیکم رسدم ، والسلام

۲ - شیرین و خسرو

مثنوی دوم خمسهٔ خسرو است که در سال ۶۹۸ھ بپایان رسید و شامل چار هزار و صد و بیست و چهار بیت است . دران روزها امیر خسرو چهل و هفت ساله بود .

بطوریکه از اسمِ مثنوی پیداست ، این منظومه بیانِ داستانِ عشقِ شیرین و خسرو میباشد .

در ابتدایِ این مثنوی مثلِ سایرِ مثنویها حمد و نعت و مناجات و مدحِ مرشد دیده میشود و بعد ازان داستانِ عشقِ 'شیرین و خسرو' شروع شده است . بیتِ اولِ این مثنوی بدین قرار است :

خدا وندا ، دلم را چشم بکشای
به معراجِ یقینم راه بنمای

و این به بیتِ زیر اتمام یافته است :

چو بر خسرو سر آید زندگانی
گناهش عفو کن ، باقی تو دانی

این مثنوی در سالِ ۱۹۲۷ میلادی در علیگره چاپ و منتشر شد .

۳ - مجنون و لیلی

این مثنوی نیز در سالِ ۶۹۸ھ تألیف شده و منحصر است بر دو هزار و شش صد و شصت بیت . در آغازِ این مثنوی حمد و بعد ازان نعت و مناجات و مدحِ شیخ قرار دارد . قبل از بیان کردنِ داستانِ عشقِ 'مجنون و لیلی' حکایتی را نیز منظوم ساخته است . درین مثنوی حضرتِ امیر خسرو رثایِ مادر و برادرِ خود را نیز جا داده است . از لحاظِ فنِ شعر ، این مثنوی یکی از بهترینِ مثنویاتِ خسرو بشمار میرود .

این مثنوی چندین بار در لکهنئو و دهلی و کلکته بچاپ رسیده . چاپیکه در سال ۱۹۱۷ء میلادی در علیگره چاپ و منتشر شد ، دارایِ مقدمهٔ مبسوطی بقلمِ دانشمند معروف محمد حبیب الرحمان خان شروانی متخلص به حسرت میباشد . باز در سالِ ۱۹۶۵ میلادی طاهر احمد اوغلی محرم‌اوف با حواشی و مقدمه مرتب ساخته که در 'مسکو' منتشر شد .

این مثنوی با بیتِ زیر شروع شده :

ای داده به دل خزینهٔ راز
عقل از تو شده خزینه پرداز

و به بیتِ زیر ختم میشود :

این نامه سزایِ آفرین باد
انشاء الله که همچنین باد

۴ - آئینه سکندری

مثنویِ چهارمِ خمسه میباشد که در سالِ ۶۹۹ھ بتکمیل رسید و تعدادِ ابیاتش چار هزار و چار صد و پنجاه است. بعد از حمد و نعت ، واقعهٔ معراجِ رسولِ مقبول صلی الله علیه و آله و سلم را بسلکِ نظم کشیده. دراین مثنوی قصهٔ جنگ بینِ سکندر و خاقانِ چین را بنظم در آورده است و نیز محتوی است بر چند حکایتِ پند آموز که نتیجهٔ طبعِ وقادِ شاعر است. اسمِ دیگرِ این مثنوی 'سکندر نامهٔ خسروی' نیز میباشد.

اول این مثنوی باهتمام 'یسین نظامی' در دهلی چاپ شد و بعد ازان در سالِ ۱۳۳۶ھ مولوی محمد مقتدی خان شروانی با دیباچهٔ خود در علیگره انتشار داد.

بیتِ اولِ این منظومهٔ رزمیه اینست :

جهان پادشاها ، خدائی تراست
ازل تا ابد پادشائی تراست

و بدین بیت انجام می پذیرد :

رسید از بتان جانِ خسرو به کام
به یک زخمه کن کارِ او را تمام

۵ - هشت بهشت

آخرین مثنویِ خمسه است و بسال ۷۰۱ھ بپایان رسید و حاویِ سه هزار و سیصد و پنجاه و دو بیت است. مثلِ سایرِ مثنویها ، بعد از حمد و نعت ابیاتِ مناجات دارد و سپس داستانِ عشقِ دلآرام و بهرام گور بنظم کشیده شده و امیر خسرو در این مثنوی احساساتِ عشقی را بتمام و کمال بیان نموده است.

اولین بار این مثنوی در سالِ ۱۸۷۳ میلادی در لکهنئو و بعد در سالِ ۱۹۱۸ میلادی در علیگره چاپ و منتشر شد. این مثنوی به بیتِ زیر آغاز میشود :

ای کشایندهٔ خزانهٔ جود
نقش پیوندِ کارگاهِ وجود

و بیتِ آخرین بدین قرار است :

نامهٔ او که حرزِ جانش باد
در قیامت خطِ امانش باد

مثنویهای طبعزاد

۱ ـ قران السعدین

اسمِ دیگرِ این مثنوی 'مجمع الاوصاف' است . دراین مثنوی چون از شهرِ دهلی و بعضی از ساختمانهای آن تعریف شده ، بنا بر این آن را 'مثنوی در تعریفِ دهلی' نیز میخوانند. این مثنوی در سالِ ۶۸۸ھ بفرمایشِ کیقباد گفته شد و فقط در ظرفِ مدتِ کوتاهِ سه ماه بتکمیل رسید و محیط است بر سه هزار و نه صد و چهل و چهار بیت. دراین باب خودِ شاعر مینویسد :

ور ز عمل باز کشایی شمار
نه صد و چار و چهل و سه هزار

بعضی از ابیاتِ آغاز و خاتمه بعد از مدتِ چهار ماه نیز گفته شد. از لحاظ صنف خود نخستین مثنوی شاعر است و موضوعش ، بیانِ احوالِ تاریخیِ صلح بینِ بغرا خان و پسرش کیقاد میباشد. پیمانِ این صلح بر کنارِ رودِ گهاگرا (اود) بسته شد. اول قرار بود بر کنار این رود بینِ پدر و پسر جنگ شود ، ولی بعضی از صلح جویان ، مانندِ خانِ جهان امیر علی سرجاندار ، درمیان آمده ، این جنگ را مبدل به صلح ساختند.

دراین مثنوی حضرتِ امیر خسرو چند غزلِ خودرا نیز در جاهای مختلف و مناسب درج نموده که بر اهمیت و جالبیتِ این مثنوی افزوده است. این مثنوی به بیتِ زیر شروع شده :

شکر گویم که بتوفیقِ خداوندِ جهان
بر سرِ نامه ز توحید نوشتم عنوان

این مثنوی اول در چاپخانهٔ نولکشور لکهنئو و بعد در سال ۱۹۱۸ میلادی در علیگره با تصحیح و دیباچهٔ مولوی اسماعیل میرتهی چاپ و منتشر شد. سه نفر از دانشمندان

شرحِ این مثنوی را نیز نوشتند که ازانها شرحِ مولانا نور الحق (۱۰۱۴ھ) و عبدالرسول قاسم بیشتر معروف است.

۲ - مفتاح الفتوح

اسمِ دیگرِ این منظومه 'فتح الفتوح' و 'فتحنامه' نیز میباشد. و سالِ تألیفش ۶۹۰ھ است. دران روز ها امیر خسرو چهل سالگی بود. در این مثنویِ مختصری که در اصل جزوِ دیوانِ غرة الکمال بوده، علاوه بر مدحِ سلطان جلال الدین خلجی شاملِ احوالِ تخت نشینی و فتوحاتش نیز میباشد. در آغازِ این منظومه ابیاتِ حمد و نعت نیز سردوه شده. بیتِ زیر بطورِ عنوان مندرج شده است:

بین مثنوی و خاصه چنین 'فتحنامه'
کز خواندش تهمتن شاهنامه

و بعد ازاین مطلعِ قصیدهٔ ابیاتِ سلسله میباشد که بدین قرار است:

گفتار در ثنایِ خداوندِ دادگر
گو باز میکند درِ فیروزی و ظفر

و بیتِ اولِ مثنوی اینست:

سخن بر نامِ شاهی کردم آغاز
که بر شاهان درِ دولت کند باز

و بدین بیت اتمام می پذیرد:

ز ده فتحش می اندر جام کردم
که 'مفتاح الفتوحش' نام کردم

این مثنوی در سالِ ۱۹۵۴ میلادی با تصحیحِ پرفسور شیخ عبدالرشید در علیگره چاپ و منتشر شده است.

۳ - دولرانی خضر خان

این مثنوی را حضرت امیر خسرو در سالِ شصت و چهارمِ عمرِ خود گفته یعنی این بسالِ ۷۱۵ھ بپایان رسیده. اسمِ دیگرِ این منظومه 'عشیقه' و 'عشقیه' نیر میباشد و

در بیتِ زیر آنرا 'منشورِ شاهی' هم نامیده است :

بحمد الله که از عونِ الهی
بپایان آمد این منشورِ شاهی

بیتِ اولِ این مثنوی بقرارِ زیر است :

سرِ نامه بنامِ آن خداوند
که دلها را بخوبان داد پیوند

بطوریکه در بیتِ فوق نیز اشاره شده ، این مثنوی محتویِ داستانِ عشقِ شاهزاده خضر خان ، پسرِ علاء الدین محمد خلجی و دیولرانی ، دخترِ راجا کَرن والیِ گجرات میباشد . گویا یک واقعهٔ تاریخی را بنظم در آورده است . اگرچه شاعر این مثنوی را بنامِ علاءالدین محمد خلجی کرده ، ولی در حقیقت این منظومه بفرمایشِ شاهزاده خضر خان بوجود آمده است . این مثنوی فقط در عرضِ چهار ماه بتکمیل رسید . نخست این مثنوی چهار هزار و دویست بیت داشت ، چنانکه گفته :

چو بر بالا کشد این پرده را کس
چهار الف است و دو صد اینقدر بس

و انجامِ این نیز طربیه بود ، ولی بعد از کشته شدنِ 'خضر خان' امیر خسرو سیصد و نوزده بیت بران افزوده ، آنرا المیه ساخته است و بدین ترتیب اکنون شاملِ چهار هزار و پانصد و نوزده بیت است .

در سالِ ۱۹۱۷ میلادی این مثنوی با مقدمهٔ مفصلِ مولانا رشید احمد انصاری در علیگره چاپ و انتشار یافت .

۳ - نه سپهر

این مثنوی در جمادی الاول ۷۱۸ھ بتکمیل رسید . امیرخسرو این منظومه را بسنِ شصت و هفت سالگی ، بفرمایشِ قطب‌الدین مبارکشاه سرود . روزیکه امیرخسرو این مثنوی را خدمتِ شاه تقدیم نمود ، بسنگِ فیل طلا کشیده ، شاعر را بخشید .

امیرخسرو این مثنوی را به نه قسمت تقسیم کرد و هریکی ازآنها را 'سپهر' نام داد و نیز هر سپهر را بیکی از ستارگان منسوب ساخت . هر سپهر را به بحرِ مختلفی ساخته است .

بعد از حمد و نعت و ذکرِ معراج و مدحِ مرشد ، فتوحاتِ مبارک خلجی و خضر خان را متذکر شده و سپس ذکرِ تجملاتِ شهرِ دهلی و تعریفِ کشورِ هند نموده و در آخر خوشبختیِ خود و عقیدتِ خود را نسبت به مشتری و احوالِ تولدِ شاهزاده را هم بیان کرده . در این مثنوی امیر خسرو مهارتِ خود در فنِ داستان سرائی را باوجِ کمال رسانیده است .

بیتِ اولِ 'نه سپهر' اینست :

خدا را کنم بر سرِ نامه یاد
که بر بنده درهایِ معنی کشاد

نخستین بار این مثنوی را دکتر وحید مرزا تصحیح نموده و در سالِ ۱۹۴۸ میلادی در کلکته منتشر ساخت .

۵ - تغلق نامه

دراین مثنوی شاعر احوالِ دورهٔ غیاث‌الدین تغلق را بسلکِ نظم کشیده است . چون نسخهٔ خطیِ این مثنوی که از هر حیث کامل باشد ، در هیچکدام از کتابخانه ها بدست نیست ، لذا بیقین نمی توان گفت که این منظومه در چه سالی تألیف گشت ، البته بطورِ قطعی میدانیم که امیرخسرو این مثنوی را در آخرین سالهایِ عمر خودگفته است .

دربارهٔ این مثنوی ، معروف شده بود که دیگر این تألیفِ خسرو در دنیا نیست و ناپید شده و فقط نامِ آن در کتبِ تاریخ و تذکره ها محفوظ است ، ولی از حسنِ تصادف که اخیراً نسخه ای ازان درکتابخانهٔ پرفسور حبیب الرحمٰن خان شروانی مرحوم پیدا شد که رویِ سرورقش اسمِ آن 'جهانگیر نامه' مرقوم بود . این نسخه را اول مولانا رشید احمد ترتیب دادن و تصحیح نمودن شروع کرد ، ولی عمرِ شان وفا نکرد و اینکار نیمه تمام ماند . بعد ازان سید هاشمی فرید آبادی کارِ تصحیح را بدست‌گرفته و آنرا بپایان رسانیدند. البته ایشان نسخهٔ دیگری از این مثنوی را نیز پیدا کردند . این دو نسخه را مقایسه کرده متن را تصحیح و ترتیب دادندکه در سالِ ۱۹۳۲ میلادی در حیدرآباد (دکن) منتشر شد .

نسخهٔ مذبور را باین جهت 'جهانگیر نامه' گفتند که جهانگیر بادشاه به مولانا حیاتی کاشی دستور داد که ابیاتی برآن افزوده این نسخهٔ ناتمام را که شاید فاقدِ صفحاتِ آخر

بود ، کامل سازد . مولانا حیاتی صد و هفتاد و نه بیت گفته مطلب را کامل ساخته و بنامِ 'جهانگیر نامه' به پیشگاهِ شاه تقدیم نمود .

مؤلفِ 'هفت اقلیم' امین احمد رازی میگوید که این مثنوی محتویِ سه هزار بیت بوده ، ولی نسخهٔ حاضر منجمله ابیاتی که مولانا حیاتی کاشی گفتند ، فقط دو هزار و هفت صد و هفده بیت دارد . گویا چار صد و شصت و دو بیت از اصل گم شده . گمان میرود که امیر خسرو حتماً در آخرِ این مثنوی نیز ابیاتی سروده بود که سالِ تألیف و تعدادِ ابیات وغیره را میرساند. بطوریکه عادتِ شریفهٔ آنحضرت بود.

☆ ☆ ☆

آثارِ منظومِ مختلف

خالق باری

خالق باری سرجن هار   واحد ایک بدا کرتار
رسول پیغمبر جان بسیٹھ   یار دوست بولی جو ایٹھ

'خالق باری' با ابیاتِ فوق شروع میشود و جمعاً دارای دویست و هشتاد بیت است . این کتاب به شصت و سه قسمت منقسم است و هر قسمت را به بحرِ جداگانه نوشته . در حدودِ بیست و شش قسمتِ آن فقط یک بیت دارد ـ چند قسمت فقط دو بیت را بخود گرفته و بقیهٔ قسمتها بانسبه دارای ابیاتِ بیشتری است. آخرین بیتِ این تألیف درجِ زیر است :

مولوی صاحب شرن پناه
گدا بهکاری ، خسرو شاه

مولانا محمد حسین آزاد در 'آبِ حیات' مینویسد که تمامِ نسخه های موجودِ این کتاب اصلاً تلخیصِ اصل است که مشتمل بود بر چندین جلدِ قطور. مولانا عباسی چڑیا کوٹی نیز بااین نظرِ آزاد موافقت دارد . مولانا عباسی دیباچهٔ مبسوطی براین کتاب نگاشته ، آنرا با متنِ 'جواهرِ خسروی' منتشر ساخته .

رسالهٔ چیستان

این رساله مشتمل است بر بیست و نه 'بوجھ پهیلیاں' و صد و سیزده 'ان بوجھ پهیلیاں' و هفتاد و شش کهه مکرنیاں ، و بیست دو سخنه ها و بیست و نسبتها و هشت گزافها و یک

دوازده ماه و یک ترانه و یک نسخهٔ منظوم هندوی. علاوه براین دراین رساله در حدود پنجاه چیستانها و دوازده دو سخنه های فارسی نیز موجود است.

مولانا محمد امین عباسی چڑیا کوٹی دیپاچهٔ مبسوطی براین رساله هم نوشته اند.

☆ ☆ ☆

خزاینِ منثور

اعجازِ خسروی

اسمِ دیگرِ این کتاب 'رسایل الاعجاز' نیز میباشد و در سالِ ۷۱۹ھ بپایان رسیده. این کتاب مشتملبر پنج قسمت است. چهار قسمتِ اول تا سالِ ۶۸۲ھ بتکمیل رسیده بود، ولی قسمتِ آخر در سال ۷۱۹ھ باتمام رسید. امیرخسرو هر پنج قسمت را رساله ای نام داده و سپس آنها را بابواب منقسم ساخته. در اول دیباچه ایست که محتوی حمد و نعت و مدحِ نظام المشائخ و قصیده ای بمدحِ علاءالدین خلجی میباشد و بعد نه اسلوبِ نوین نثر نویسیِ فارسی را که دران روزها رائج بود، ذکر کرده، مثلاً:

(۱) اسلوبِ صوفیاء و اولیاء

(۲) اسلوبِ علمای محقق

(۳) اسلوبِ کاتبین و انشاپردازان

(۴) اسلوبِ استادان و دانشمندان

(۵) اسلوبِ خطیب ها و واعظین

(۶) اسلوبِ معلمین و شیوخِ عظام

(۷) اسلوبِ عامهٔ مردم

(۸) اسلوبِ کارگرها و مردمِ درجه های پائین

(۹) اسلوبِ کسانیکه در رنگِ ظرافت و مزاح مینویسند.

در آخر اسلوبی را متذکر شده که خودِ خسرو اختراع نموده.

در رسالهٔ اول در ضمنِ سببِ تألیفِ کتاب، اسالیبِ قدیم را دیگر غیر قابلِ استفاده

قرار داده و احتیاجی برای اختراعِ یک اسلوبِ نوین را بیان میکند . در رسالهٔ دوم نامه‌ها و فرامینِ شاهی را جمع آورده که او از طرفِ آنها نوشته بود . نامه ای بزبانِ عربی نیز جزوِ این قسمت است . این نامه ها دارای اطلاعاتِ مفیدی دربارهٔ علوم و فنونِ مختلف مثلِ موسیقی و نجوم و طبیعیات و فقه و طب وغیره میباشد . رسالهٔ سوم در بارهٔ صنائع بدائعِ لفظی است . دراین صنائع بعضی از اختراعاتِ خودِ امیر نیز مندرج است . رسالهٔ چهارم با تمهیدی شروع میشود . دراین رساله نیز مبحثی دربارهٔ اسالیب نگارش بچشم میخورد و بعد ازان پنج نامه نقل شده که دران دربارهٔ علوم و فنونِ مختلفی سخن رفته. بعضی از فرامینِ شاهی نیز جزوِ همین رساله است . رسالهٔ آخر نامه هائی دارد که امیرخسرو در آغازِ جوانی باحباب نوشته. این نامه‌ها نمونهٔ خوبی از ظرافتِ طبع و بذله سنج بودن این دانشمندِ فقید است . در رسالهٔ آخرین خاتمهٔ مفصلی نیز منقول است که دران دربارهٔ کار و کوششِ خود بیان کرده و از مساعدت های بعضیِ دوستان ابرازِ تشکرِ نموده است .

اساساً این تألیف نمونه هایِ نثرِ مصنوع را بخوانندگان نشان میدهد و راهنائی میکند و اغلب دربارهٔ همین فن (نثرنگاری و انشاءپردازی) بحث میکند. نظر باینهمه موضوعات مطالعهٔ این اثر نیز حوصله ای میخواهد . اگر این کتاب به نثرِ ساده و غیر مصنوع نوشته میشد ، دو برابر موردِ استفاده قرار میگرفت .

جلدِ اولِ آن در سالِ ۱۸۷۶ میلادی و جلدِ دوم در سالِ ۱۸۸۷ میلادی در لکهنئو منتشر شد .

خزاین الفتوح

این کتاب بنامِ 'تاریخِ علائی' نیز معروف است. علاوه براین بنامهایِ 'سرورالروح' و 'فتحنامه' نیز خوانده میشود . این کتابِ مهمِ تاریخی در سالِ ۷۱۱ﻫ باتمام رسید . دراین تاریخ احوالِ سلطنتِ سلطان علاءالدین خلجی از زمانیکه استاندار بود و از فتحِ دیوگیر در سال ۶۹۵ﻫ تا سال ۷۱۱ﻫ به حیطهٔ تحریر آورده شده است . چون اغلبِ این احوال اصلاً چشم دیدِ مؤلف است ، لذا این کتاب اهمیت فوق العاده را دارد .

سبک نگارشِ این کتاب نیز مصنوع و متکلف است و امیرخسرو اسلوب و سبکِ خاصِ خود را بامهارت و قدرتِ تمامتر دراین کتاب نشانداده است. در ضبطِ واقعاتِ تاریخی بعضی جاها از فنِ معما گوئی نیز استفاده کرده . در چندین مورد ابیاتِ عربیِ خود را نیز

بکار برده است . بااینهمه با اطمینانِ خاطر میتوان گفته که هیچجا این سبکِ متکلف در صحت واقعات اثر نگذاشته و حقایقِ تاریخی را فدایِ فن نگرده. واقعات که جزوِ این کتاب است بقرارِ زیر است .

فتحِ دیوگیر ، فتحِ دهلی و جلوس . جنگِ علیهِ مغولان و احوالِ شکست خوردنِ شان . فتحِ گجرات و رنتهنبور و مالوه . تسخیرِ چتوڑ و سیرانه . فتحِ تلنگانه و معبر بدست ملک کافور . علاوه براین احوالِ بنا نمودنِ جامعِ مسجد و فصیلِ شهرِ دهلی و حوضِ شمسی و مینار وغیره نیز در صفحاتِ این تألیف دیده میشود .

در سالِ ۱۹۱۷ میلادی از طرفِ مطبع انسٹی ٹیوٹ علی‌گره منتشر شده .

منابع و مراجع

کتبِ فارسی

آئینهٔ سکندری	امیر خسرو دهلوی	علی گره	۱۹۱۷م
اخبار الاخیار	شیخ عبدالحق محدث دهلوی	دهلی	۱۳۰۹ھ
ارمغانِ احباب	مولوی محمد حسین	لاهور	۱۹۱۷ م
اسرار و رموز ، مثنوی	علامه محمد اقبال	لاهور	۱۹۶۴ م
اعجازِ خسروی	امیر خسرو دهلوی	لکهنئو	۷۷ - ۱۸۷۶ م
افضل الفواید	امیر خسرو دهلوی	دهلی	۱۸۸۷ م
بهارستان	مولانا عبدالرحمٰن جامی	پیرس	۱۹۲۵ م
تاریخِ ادبیاتِ ایران	دکتر رضا زاده شفق	تهران	۱۳۳۰ ھ ش
تاریخِ ادبیاتِ ایران (جلدِ دوم)	دکتر سلیم نیساری	تهران	۱۳۲۷ ھ ش
تاریخِ ادبیاتِ ایران و تاریخ الشعراء	حسین فریور	تهران	۱۳۴۲ ھ ش
تاریخِ ادبیات در ایران	دکتر ذبیح الله صفا	تهران	۱۳۳۵ ھ ش
تاریخِ فرشته	محمد قاسم فرشته	لکهنئو	۱۸۶۴ م
تاریخِ فیروز شاهی	مولانا ضیاء الدین برنی	علی گره	۱۹۵۷ م
تاریخِ فیروز شاهی	ملا عبدالقادر بدایونی	لکهنئو	بدونِ تاریخ
تحولِ شعرِ فارسی	زین العابدین موتمن	[تهران]	۱۳۳۹ ھ ش
تذکرة الشعراء	دولتشاه سمرقندی	تهران	۱۳۳۵ ھ ش
تذکرهٔ علمای هند	رحمان علی	لکهنئو	۱۹۱۴ م
تغلق نامه ، مثنوی	امیر خسرو دهلوی	حیدر آباد	۱۹۳۳ م
چمنستانِ شعراء	لچهمی نرائن شفیق	اورنگ آباد	۱۹۲۸ م
خزانهٔ عامره	غلام علی آزاد بلگرامی	کانپور	بدونِ تاریخ
خزائن الفتوح ، مثنوی	امیر خسرو دهلوی	علی گره	۱۹۲۷ م

خمسهٔ نظامی	مولانا نظامی گنجوی	بمبئی	۱۳۶۵ م
دولرانی خضر خان ، مثنوی	امیر خسرو دهلوی	علی‌گره	۱۹۱۷ م
دیوانِ حسن	امیر حسن سجزی دهلوی	حیدر آباد	۱۳۵۲ ھ
دیوانِ امیر خسرو دهلوی	باهتمام دکتر انوارالحسن	لکهنئو	۱۹۶۷ م
دیوانِ کاملِ امیر خسرو دهلوی	باهتمام م - درویش	تهران	۱۳۴۳ ھ ش
دیوانِ نهایة الکمال	امیر خسرو دهلوی	دهلی	۱۳۳۲ ھ
دیباچهٔ دیوانِ غرة الکمال	امیر خسرو دهلوی	دهلی	بدونِ تاریخ
سفینة الاولیاء	محمد دارا شکوه	آگره	۱۸۵۳م
سیرالاولیاء	میر خورد	دهلی	۱۳۰۲ ھ
شعرِ فارسی در عهدِ شاهرخ	دکتر احسان یار شاطر	تهران	۱۳۳۴ ھ ش
شیرین و خسرو ، مثنوی	امیر خسرو دهلوی	علی‌گره	۱۹۲۷ م
طبقاتِ ناصری	منهاجِ سراج	لاهور	بدونِ تاریخ
فرهنگِ سخنوران	دکتر ع - خیامپور	تبریز	۱۳۴۰ ھ ش
قران السعدین ، مثنوی	امیر خسرو دهلوی	علی گره	۱۸۱۹ م
کلیاتِ سعدی	باهتمام فروغی و عباس اقبال	تهران	بدونِ تاریخ
کلیاتِ عناصرِ دواوینِ خسرو	امیر خسرو دهلوی	کانپور	۱۹۱۶م
کلیاتِ غزلیاتِ خسرو (جلدِ اول)	باهتمام اقبال صلاح‌الدین	لاهور	۱۹۷۲م
مجالس النفائس	میر علی شیر نوائی	تهران	۱۳۲۳ ھ ش
مجنون و لیلی ، مثنوی	امیر خسرو دهلوی	علی‌گره	۱۹۱۷م
مطلع الانوار ، مثنوی	امیر خسرو دهلوی	علی‌گره	۱۹۲۶م
مفتاح الفتوح	امیر خسرو دهلوی	علی‌گره	۱۹۵۴م
میخانه	ملا عبدالغنی فخر الزمانی	تهران	۱۳۴۰ ھ ش
نفحات الانس	مولانا عبدالرحمٰن جامی	لاهور	۱۹۲۷م
نه سپهر ، مثنوی	امیر خسرو دهلوی	کلکته	۱۹۵۰م
هشت بهشت ، مثنوی	امیر خسرو دهلوی	علی‌گره	۱۹۱۸م
هفت اقلیم	امین احمد رازی	کلکته	۱۹۲۷م

☆ ☆ ☆

کتبِ اردو

آبِ حیات	مولانا محمد حسین آزاد	لاهور	۱۹۵۷م

آثارالصنادید	سر سید احمد خان	لکھنئو	۱۲۹۳ھ
ادب نامۂ ایران	مرزا مقبول بیگ بدخشانی	لاہور	بدون تاریخ
اردو کی ابتدائی نشو و نما میں	مولوی عبدالحق	کراچی	۱۹۵۳م
صوفیاء کرام کا کام			
الله خدائی	تجلی	کانپور	۱۸۹۷ء
امیر خسرو	دکتر محمد وحید مرزا	اله آباد	۱۹۴۹م
امیر خسرو اور هندوستان	دکتر تارا چند	دهلی	بدون تاریخ
امیرخسرو کی پہیلیان اور کہه مکریاں	اقبال صلاح الدین	لاهور	۱۹۷۱م
برقِ تجلی	محمد حبیب الرحمٰن حسرت شروانی	علی گره	۱۹۱۸م
بزم مملوکیه	سید صباح الدین عبدالرحمٰن	اعظم گره	۱۹۵۴م
پاکستان میں فارسی ادب	دکتر ظهورالدین احمد	لاهور	۱۹۶۴م
پرتهی زاج راسا (مطالب و تنقید و تبصره)	پروفیسر حافظ محمود شیرانی	لاهور	بدونِ تاریخ
پنجاب میں اردو	پروفیسر حافظ محمود شیرانی	لاهور	بدونِ تاریخ
تاریخِ ادبِ اردو	رام بابو سکسینه	لکھنئو	۱۹۵۲م
تاریخ ادبیاتِ مسلمانانِ پاکستان و هند (جلد ۱۳)	سید فیاض محمود	لاهور	۱۹۷۱م
تاریخِ پنجاب	اقبال صلاح الدین	لاهور	۱۹۷۴م
تاریخِ مسلمانانِ پاکستان و بهارت	هاشمی فرید آبادی	کراچی	بدونِ تاریخ
تبصره متعلق به کارروائی ترتیبِ کلیاتِ حضرت امیر خسرو	نواب محمد اسحاق خان	علی گره	۱۹۱۵م
تذکرۂ اولیایِ هند و پاکستان	...	لاهور	بدونِ تاریخ
تقویمِ تاریخی	عبدالقدوس هاشمی	کراچی	۱۹۶۵م
تکمیلِ موسیقی	محمد افضل خان	لاهور	۱۹۳۱م
جواهر خسروی	باهتمام رشید احمد سالم و محمد امین عباسی چڑیا کوٹی	علی گره	۱۹۱۸م
حالات سعدی	احمد حسین خان	لاهور	۱۹۲۲م
حضرت امیر خسرو کا تذکره	قدسی نظامی بهوپالی	دهلی	۱۹۴۲م

حضرت نظام الدین اولیاء	اقبال صلاح الدین	لاہور	۱۹۷۰م
حیاتِ امیر خسرو	نقی محمد خورجوی	لاہور	بدونِ تاریخ
حیاتِ خسرو	مولانا شبلی نعمانی	دہلی	بدونِ تاریخ
حیاتِ خسرو (ترجمہ)	پروفیسر محمد حبیب	الہ آباد	۱۹۴۸م
حیاتِ خسرو	محمد سعید احمد مارہروی	آگرہ	۱۳۲۱ھ
حیاتِ سعدی	مولانا الطاف حسین حالی	لاہور	۱۹۳۹م
خالقِ باری	امیر خسرو دہلوی	لاہور	۱۹۰۷ء
خسرو دوسروں کی نظر میں	اقبال صلاح الدین	لاہور	۱۹۷۰ء
خسرو شیریں زبان	اقبال صلاح الدین	لاہور	۱۹۷۰م
شعر العجم (جلدِ دوم)	مولانا شبلی نعمانی	لاہور	بدونِ تاریخ
صنادید عجم	مہدی حسین ناصر	الہ آباد	۱۹۵۷م
عود ہندی	مرزا اسد اللہ خان غالب	لاہور	بدونِ تاریخ
فہارسِ اوریئنٹل کالج میگزین	باہتمام دکتر محمد بشیر حسین	لاہور	۱۹۷۰م
فہرستِ مخطوطات شیرانی (جلدِ اول)	دکتر محمد بشیر حسین	لاہور	۱۹۶۸م
معارف النغمات (جلد اول)	نواب علی خان	لاہور	۱۹۷۷ء
مقالاتِ حافظ محمود شیرانی (جلدِ اول)	باہتمام مظہر محمود شیرانی	لاہور	۱۹۶۶م
مقالاتِ منتخبہ	باہتمام دکتر عبدالشکور احسن و دکتر محمد بشیر حسین	لاہور	۱۹۷۰م
معدنِ موسیقی	منشی محمد کرم امام خان	لکھنؤ	۱۹۲۵م
نتائج الافکار	قدرت اللہ گوپاموی	بمبئی	۱۳۳۶ھ
ہندوستان امیر خسرو کی نظر میں	سید صباح الدین عبدالرحمٰن	اعظم گڑھ	۱۹۶۶م
ہندوستان کی موسیقی	عبدالحلیم شرر	لکھنؤ	۱۹۲۶م
ہندوستان کے عہدِ وسطیٰ کی ایک ایک جھلک	سید صباح الدین عبدالرحمٰن	اعظم گڑھ	۱۹۵۸م

☆☆☆

کتبِ انگلیسی

Administration of Sultanate of Delhi, I. H. Qureshi, Karachi, 1955.

Catalogue of Arabic, Persian and Hindustany Manuscripts of the Libraries of the King of Oudh, Sprenger, Calcutta, 1854.

Catalogue of Persian Manuscripts in the British Museum (Vol. II), Charles Rieu, London, 1881.

Catalogue of the Persian Manuscripts in the Library of the India office (Vol. 1), Hermann Ethe Oxford 1903.

Catalogue of Persian, Turkish, Hindustany and Pushtu Manuscripts in the Bodleian Library (Vol. 1), Ethe, 1889.

Catalogue of Persian, Urdu and Arabic Manuscripts in the Punjab University Library (Vol. 1, Fasciculus 1), Dr. S. M. Abdullah, Lahore, 1948.

Dr. M. R. James's Descriptive Catalogue of the McClean collection of Manuscripts in the Fitz William Museum, Cambridge, 1912.

History Ala-ud-Din Khilji, Sultan Hameed Warsi, Allahabad, 1930.

History of India (Vol. IV & VIII), Eliot & Dowson, Allahabad, n.d.

History of Persia (Vol. II), Percy Sykes, London, 1921.

History Medieval India, Hardy, Londyn, 1966.

Introduction of the History of Persian Literature, Joel Waiz Lal, Lahore, n.d.

Introduction to the Persian, Literature Abdullah Anwar Beg, Lahore, 1942.

Legacy of Persia, A. J. Arberry, Oxford, 1953.

Literary History of Persia (Vol. II), E. G. Browne, Oxford, 1906.

Life and Works of Amir Khusrau, Dr. Wahid Mirza, Lahore, 1962.

Oriental Biobliographical Dictionary, Thomas William Beale, Calcutta, 1881.

Oxford History of India, Vincent A. Smith, Oxford, 1967.

Persian Literature (A Bio-Bibliographical Survey), C. A. Storey, London, 1953.

Supplement to the Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum, Charles Rieu, London, 1895.

Catalogue of the Persian Manuscripts in the Library of the India office (Vol. I), Hermann Ethe Oxford 1903.

Catalogue of Persian, Turkish, Hindustany and Pushtu Manuscripts in the Bodleian Library (Vol. I), Ethe, 1889.

Catalogue of Persian, Urdu and Arabic Manuscripts in the Punjab University Library (Vol. I, Fasciculus I), Dr. S. M. Abdullah, Lahore, 1948.

Dr. M. R. James's Descriptive Catalogue of the McClean collection of Manuscripts in the Fitz William Museum, Cambridge, 1912.

History Ala-ud-Din Khilji, Sultan Hameed Warsi, Allahabad, 1930.

History of India (Vol. IV & VIII), Eliot & Dowson, Allahabad, n.d.

History of Persia (Vol. II), Percy Sykes, London, 1921.

History Medieval India, Hardy, London, 1956.

Introduction of the History of Persian Literature, Josi Waiz Lal, Lahore, n.d.

Introduction to the Persian, Literature Abdullah Anwar Beg, Lahore, 1942.

Legacy of Persia, A. J. Arberry, Oxford, 1953.

Literary History of Persia (Vol. II), E. G. Browne, Oxford, 1906.

Life and Works of Amir Khusrau, Dr. Wahid Mirza, Lahore, 1962.

Oriental Biobliographical Dictionary, Thomas William Beale, Calcutta, 1881.

Oxford History of India, Vincent A. Smith, Oxford, 1967.

Persian Literature (A Bio-Bibliographical Survey), C. A. Storey, London, 1953.

Supplement to the Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum, Charles Rieu, London, 1895.

فہرست قصائد

کُلّیات قصائد خسروؒ

جلد اوّل

فهرست قصائد

کلّیات قصائد خسروؒ

جلد اوّل

شمارهٔ مسلسل مصراعِ اول صفحه

قصایدِ دیوانِ تحفة الصغر

قصایدِ دیوانِ وسط الحیوٰة

(۱)
قصائد
دیوان تحفة الصغر

(۲)

لوحی که بر صحیفهٔ گردون مصور است توقیعِ آن به نامِ خداوندِ اکبر است
شد تحفة الصغر چو خطاب این سواد را از ذکرِ ذوالجلال خطابِ منور است

۱

خدایِ عزّ و جل ذوالجلالِ کنِ فیکون
بری ز حیرت و مستغنی از چرا و ز چون

وجودِ او ازلی و بقایِ او ابدی
نه آن بقا که فنا گردوش به پیرامون

تغیّراتِ حدوث از جلالِ او کوتاه
تعرّضاتِ زوال از وجودِ او بیرون

سخن به حیرتِ اوصافِ او شده مدهوش
خرد به فکرتِ ادراکِ او شده مجنون

مصوّرات ز آثارِ قدرتش مصنوع
مکوّنات به بازارِ رافتش مرهون

رحیم و رحمتِ او نه به تنگ و شبه اسیر
حکیم و حکمتِ او نه به جنگ و حیله زبون

گر او نریزد ، گوهر نخیزد از دریا
گر او نگوید ، سبزه نروید از هامون

به دستِ صبع چنین منظری کند برپای
برون ز منتِ دیوار و احتیاجِ ستون

بساطِ بوقلمون را به خاکِ تیره کشید
که مثلِ او نکند صد هزار بوقلمون

همه به قدرتِ کامل نهد به حکمتِ محض
به دورِ چرخ تحرّک ، به لوحِ خاک سکون

به‌دستِ صنع کند آفتاب را جلوه
به چشمِ عالمیان از سپهرِ آینه‌گون

فزونی و کمی اندر نهادِ ماه نهاد
کزان نهاده نه یک ذره کم شود نه فزون

ز ابر گوهر و از آفتاب لعل دهد
که این چو قطرهٔ آب است و آن چو قطرهٔ خون

یقین که گردون از حکمِ او همی گردد
گمانْست آنکه نگردد به حکمِ او گردون

به دستِ لطف چو بر حرفِ ما نهد انگشت
کشد به پنجهٔ هستی رقم ز کاف و ز نون

ز لطفِ او سخنی گفته ابر با دریا
که گوشِ دریا پُر شد ازآن دُرِ مکنون

مقامِ اوست درونِ همه برون شدگان
برونِ آنکه بود او درین مقام درون

ثناش گوی نه ثانی که او سزایِ ثناست
کسی که ثانئی میگویدش ، زهی ملعون

ز خشمِ اوست که در آب غرق شد فرعون
ز قهرِ او که فرو شد به خاک در قارون

مهیمنا ، صمدا ، قادرا ، خداوندا
ز مغفرت نظری سویِ خسروِ محزون

نصیبه عیش فرست از دفینهٔ رحمت
در آن زمان که کنندش به زیرِ گل مدفون

روح‌القدس ز روضهٔ سلطانِ انبیاء
آورد این نسیم و دماغم معطر ست

۲

من دوش در عماریِ فکرت شدم نهان
آوازِ روحِ قدس شنیدم ز لامکان

کای غرقهٔ بحارِ عدم ، بر کشای چشم
در چشمهٔ وجود نظر دار یک زمان

سر بر زدم ز پردهٔ غفلت بدین خطاب
دیدم وجودِ خود به حجابِ عدم نهان

گفتم عجب وجودِ حکیمی چو من عدم
بوده هنوز غرقه درین بحرِ بیکران

بارِ دگر ز غیب شنیدم خطابِ صعب
تن را ز بیم لرزه در آمد به استخوان

کای مستِ راهِ فکرت ، ازین پرده سر بر آر
بر در حجابِ عینی و بکشای چشمِ جان

در کیستم وجود بیکدم که تا ازو
بر جا نمیست غرقهٔ آبی تو بیگمان

تا با خودی بساطِ عدم خوابگاهِ تست
از خود بر آی تا ز وجود آیدت نشان

از قعرِ این محیط برون آی کاندرو
همواره با چهار نهنگی هم آشیان

زین کاخِ آبگینه چه نازی که بعد ازو
اندر سیاه‌خانهٔ خاکت بود مکان

نفسِ تو آسیاست ، چه گردی به گردِ او
پویان به جای مانده چو گاوِ خراسیان *

لا گرد و گیر با الفِ اضطراب اُلف
تا مر ترا علامتِ الاّ شود عیان *

تا لات نیست نفس پرستندهٔ خودی
نزدِ تو لات کعبه شد و کعبه کعب آن *

لا شو که لاشه است جهان ، هر که لا نشد
زین لاشه وا نرست بجز لایِ کاردان *

لؤلؤ ندیده‌ای که چو لالا شد از وجود
بر افسرِ سریر وران ساخت آشیان *

اکسیرِ عافیت طلبی ، خاکِ فقر شو
سرمایهٔ بقا طلبی ، لوحِ عزل خوان *

یکتا شو و به شش درِ عزلت نشین و پس
مردانه هشت خلد به یک داوِ لا بمان *

نا خورده زهر سایهٔ تریاک بایدت ؟
بی رنجِ اژدها نبود گنجِ شایگان *

چون زین قلاده گردنِ جانم طراز یافت
گفتم به نفس کای سگِ بی دولت ، الامان *

چون نوش یافت گوشِ دلم زین خطابِ پاک
دیدم خطِ وجودِ خطا ، خط زدم برآن *

زانها که رفت بر دلم از غفلتِ حیات
هی هی کنان طبیعت و وه وه زنان روان *

از دیدهٔ من اشک به جیحون فگند سیل
وز سینهٔ من آه به عیّوق زد عیان *

گاهی چو شمع خونِ دلم شد طنابِ حلق
کز دستِ خلق یافت دلم را طناب سان *

گفتم درین گریوه بیابم امیدِ عفو
چون ماندهٔ چنین شدم از ماندهٔ چنان *

از روزهٔ رسول شنیدم کانَا البَشیر
گفتم به ملکِ عفو رسم ، گفت بیگمان *

سلطانیا ، جواهرِ دل با نثارِ عذر
ضم کن که گشت حضرتِ آن پادشا ضمان *

این عاطفت ز خاکِ رسولم چو در رسید
وز عذرِ انبساط در اقتم مِن از زبان *

کای هم ز پشتِ آدم و هم پشتبانِ او
وی مالکِ ازل مَلکِ آخرالزمان *

آدم چو گندم از پیِ قرصِ جوین خرید
در صاعِ آرزو همه اعضاش شد دهان *

هر که جوی ز کفهٔ حکمت برون فتاد
ناخورده خورد گندم و وامانده از جنان *

خاکِ درت که آبِ خضر[۳] نایبِ ویست
گر نوح[۳] بیندش، اَناعطشان کند فغان *

زین پنج و نُه که بر سرِ نَه چرخ چون توئی
بر هشت خلد و هفت جهنم خدایگان *

در سدِ عصمتِ تو هر آن کو پناه یافت
اندر پناهِ اوست سکندر، یقین بدان *

دستِ تو بحرِ جود درَد ماهیانِ سیم
هر ماهئی که ماه شگافد به امتحان *

زانت نبود سایه که باحق ز راهِ قرب
گشتی چنان که سایه نگنجید درمیان *

چون طغرلِ نشیمنِ قدسی، چه جایِ تست
این دامگاهِ وحشت و این تیره خاکدان *

هر دل که او به عالمِ نعتت علم زند
بر مسندِ بلندِ معانی کند معان *

بی صاحب و قرین و نظیری که ذوالجلال
اندر کلام خواند که دو صاحب القرآن *

جان رایگان و هم به درت گر شود قبول
با آنکه جانِ خود ندهد کس به رایگان *

انگشتِ من لسانِ مسیح[۴] است ، گوشدار
کانجیلِ آفرینِ تو خواندم بدین لسان *

چون من در آفرینِ تو سحر آفرین شدم
کن آفرینِ خویش به سحرآفرین روان *

در بحرِ طبعِ من نظری کن که رفت ازو
بالایِ هفت فلک فلک برده بادبان *

شاید که در رسم به جنابِ تو چون به عرش
زین شعرِ چرخ پایه دلم ساخت نردبان *

بر خصمِ تو دریغ بود جوهرِ ثناء
کس بر تنِ حمار نیفگند طیلسان *

در خوردِ خوانِ خاص نیَم ، لیکنم ز دور
نزدیک خوان و خواندهٔ خود را ز خود مران *

طفلم ، ز گاهوارهٔ نفسم خلاص ده
خردم ، ز دستِ مادرِ چرخم فرا رهان *

داسن مکش ز چاکر و داسن کشان بر آن
پس آستینی از پیِ انصاف بر فشان *

سلطانی است مانده به دستِ وجود اسیر
طرفه شهابی از ستمِ دیو در زیان *

یا خلعتِ قبول فگن در وجودِ او
یا هم به بحرِ حیرتِ عدمیش در رسان *

این شعر عقدِ درشد و درخوردِ این نثار
خرمای مصطفاست که بر هرسر افسرست *

۳

از عافیت کرانه گرفتیم هان و هان
مائیم و دل و مائدهٔ فقر درمیان *

مطرب ز نالهٔ دل و راح از دمِ سرشک
جان میهمانِ مفلس و لب خشک میزبان *

چشمم ز نوکِ هرمژه کرده‌ست باب زن
دل را کباب ساخته بر آتشِ دهان *

غم نُقل و اشک ساقی و ناله ندیمِ خاص
بسم الله ، ای حریفِ موافق ، در آی هان *

لب وامگیر شربتِ فقر ، ارچه هست تلخ
کآبِ حیات از پسِ ظلمت شود عیان *

آن نحل بین که گشت لعابش غذای نوش
بشگفت چون به تلخیِ گلبن ز گلستان *

معمارِ عافیت طلب اندر دلِ خراب
زیرا که در خرابه توان یافت گنجدان *

در آز دستِ عقل میار، ار تراست عقل
تا همچو عقل برسرِ آن سازی آستان *

اسکندر اوفتاد به ظلمت برایِ آب
ضحاک اسیرِ مار شد از بهرِ نیم‌نان *

از خوانچهٔ سیاه‌دلان دست گیر باز
آن کن که دستگاه دهندت به هفت خوان *

بحرِ وفا به سینهٔ تر دامنان مجوی
کس در دمِ نهنگ نداد از گهر نشان *

پالوده‌ای که می دهدت دستِ روزگار
هی هی نگر که از جگرِ تست اصلِ آن *

حلواه مخواه از طبقِ آسمان، ازانکه
قاروره سوده‌اند برو جایِ زعفران *

ایّام شحنه‌ایست به خونت کشیده تیغ
شبرنگِ سرخ ریخته بر نطعِ کهکشان *

غولانِ تشنه راه زنند اندرین سراب
زآن پیش کز تو آب رود باز کش عنان *

این تنگنا نه موضعِ خواب‌است سر بر آر
افیون زده ست حارس و مست است پاسبان *

تو غافلی و قافلهٔ عمر بر گذر
کاندر دمی دم از تو بر آرند ناگهان *

دزدِ قضا در آمده گیر اندرین حرم
سلطان اسیرِ او شده با صد نگاهبان *

مرغِ ترا عقابِ عقاب است در عقب
سیمرغ‌وار تا نشوی نیستت امان *

زین بحر بر گذر که سرابیست تشنه خوار
در ملکِ فقر شو که محیطیست بیکران *

آن کن که همچو کحل شوی خلق را عزیز
نی آنکه زاستخوانِ تو سازند کحلدان *

سلطانیا ، ز نفسِ بد ار بایدت خلاص
نعتِ رسولِ پاک روان دار بر زبان *

قسامِ رحمت احمدِ مرسل که بر درش
مملوک شد هزار ممالک خدایگان *

خاکِ زمین چو نورِ جلالش به چرخ دید
زو عطسه خاست آدم ازان عطسه شد عیان *

تا بر فشاند جوهرِ غیبت ز آستین
بر آستانْش نُه فلک آتشین نشان *

اوّل ز لا به بازیِ عزّت طراز یافت
آنگه به بر کشید ز لولاک طیلسان *

او سایه بان و سایهٔ او را کسی ندید
از آفتاب سایه ندادهست کس نشان *

بی سایه ای که هفت فلک سایه شینِ اوست
کس بدر دید بی شب و یا شمعِ دو دخان *

گردون چو سایه پست شد اندر بساطِ خاک
آن شب که زد به تارکِ خورشید سایه بان *

نی بلکه آفتاب بلرزید سایه وار
چون اوفتاد سایه و تیغش بر آسمان *

گر چشمِ او به خشم به فردوس بنگرد
حنظل دهد به سایهٔ طوبیٰ نه ضیمران *

ور از رهِ کرم به جهنم نظر کند
نیلوفر از زبانهٔ آتش شود دمان *

آن شب که پنج نوبتِ معراج زد به چرخ
جبریل[۴] بود بر درِ او نوبتی کشان *

گردِ رهش که دودهٔ مصباحِ رحمت است
هم سرمهٔ دل آمد و هم توتیایِ جان *

ما مستعینِ حضرتِ اوئیم و حضرتش
ما را به آخرینِ نفس باد مستعان *

بر دوستانْت باد سلامم علی‌الخصوص
بر خاصگانِ دولتِ او آن جهان قران *

رایاتِ قدرِ شان رضی‌الله‌عنهم است
هم در ازل فراخته بر فرقِ فرقدان *

سلطانی‌است بلبلِ فردوس و بر لبش
همواره بادِ گلشنِ الطافِ شان وزان *

باغیست این قصیدهٔ تر کاندرو سخن
شد شاخ شاخ ِ محمدت ِ احمدش برست

۴

افسوس کز نشاط ِ جهان محو شد وفا
وحشت فراخ گشت درین تیره تنگنا

از زادن ِ مراد عقیم است روزگار
وآبستن است مادر ِ ایّام از بلا

رسم ِ وفا ز گردش ِ دوران طمع مدار
کاندر مضیق ِ خاک نیابند کیمیا

شربت به زهر تعبیه کرده‌ست در قدح
از بهر ِ طفل ِ خویشتن این مادر ِ زنا

معلوم شد که پیشتر از ما گریخته ست
عیسی[۴] ز بی وفائی ِ ایّام ِ بیوفا

هر سفله‌ای ندا کند ، اهل ِ وفا منم
نه موسی[۴] است آنکه بگیرد به کف عصا

زین دیومردمان صفتِ مردمی مجوی
اشکِ گوزن کم طلب از کامِ اژدها

مانندِ دشمن اند درین عهد دوستان
مانندِ عقرب اند درین وقت اقربا

بی مردم است گلشنِ گیتیِ خشک‌سان
بی گلشن است مرغِ نواسازِ بی نوا

با دشمنان بساز که در آخرِ زمان
از دوستان بود طمعِ دوستی خطا

خواهم کنم ز آه دلِ اختران شگاف
تا حلقهٔ کبود بر اندازم از بنا

مرد آن بود که بارِ قناعت کشد چنانک
بارِ زبر کشد پرِ زیرینِ آسیا

زهرش دهی به حکم بگیرد رهی صبوح
سنگش زنی به روی ، بگوید ، خه ، ای صبا

خواهی صفا لباسِ خود ، از خاکِ فقر ساز
کائینه را دهند ز خاکستری صفا

گر سر زنند بار مکش ، کاهلِ فقر را
تاکی چو کودکان بویِ آلودهٔ هوا

گر بلبلی ، برون پر ازین تیره دامگاه
زان پیشتر که گردی درین دام مبتلا

ور ادهمی ، چراخورِ ایّام بر شکن
زان پیشتر که فرصتِ عمرت شود قضا

عمری که در صلاح گذشت آن نشد ز دست
نقدی که در خزینه نهادی نشد هبا

وقت است گر نشیمنِ عزلت کنیم ساز
وقت است اگر به کلبهٔ وحدت نهیم پا

آن دم که ما به عالمِ عزلت قدم زنیم
عقل از درِ دماغ در آید به مرحبا

زین پس من و مقالتِ تنهائیِ رقیب
زین پس من و مناقبِ اولادِ مصطفیٰ ص

ختمِ رسالت احمدِ مرسل که صیتِ او
بیرون ز هفت گنبدِ گردون برد صدا

در راهِ او ز دیده بروبد زمین به چشم
بر خاکِ او به‌سجده در آید فلک دو تا

سلطانِ چار بالشِ کونین ، آنکه کرد
بر هفت چرخ نوبتِ اقبال پنج تا

شاهِ سریرِ فقر که در جنبِ رایِ او
ذراتِ آفتاب نماید کم از سها

تاجی که دارالملک ستان است و تاج دار
شاهی که بادشاه غلام است و پارسا

آیاتِ لطفِ صورتِ او داشت زانِ خدای
گاهیش خواند طه و گاهیش والضحی

مائیم طفلِ آدم و آدم طفیلِ او
او گنج‌دانِ رحمت و رحمت پناهِ ما

هم مالک است بر همه عزت ورانِ ملک
هم بر تر است از همه در عزت و علا

در زیرِ پایِ ادهمِ او چرخ نعل بوس
بر آستانِ عالیِ او عرش فرق سا

از لعلِ او دمی ز مسیحا[۳] هزار جان
وز زلفِ او شبی و ز ادریس[۴] صد بقا

عرشِ مجید را تهِ نعلینِ او مکان
چرخِ رفیع را سمِ شبدیزِ او سها

شاهی که چون به پشتِ براق افگند ستام
شاید نهند غاشیه بر دوش انبیا[۵]

از نعلِ رخشِ اوست دلِ خاک را فروغ
وز خاکِ پایِ اوست رخِ چرخ را ضیا

هر دو سراش حق به سرِ تازیانه داد
تا هم به تازیانه ببخشید دو سرا

آنجا که خوانِ دعوتِ او را بر آورند
روح الامین بر آورد از خوانِ او صلا

شرح ار دهد زمانه سعاداتِ ذاتِ او
هردم هزار جامه کند مشتری قبا

سلطانی است نایبِ حسان رض و در ثناش
حسان رض مثال سحرِ مبین می کند ادا

طبعِ مرا کرانه نیابد کسی ، ازانک
کین بحر را کرانه نیاید به آشنا

شاید که در کشد به سرِ رشتهٔ قبول
دُری که دل به نوکِ زبان سفت در ثنا

اینم که شعر را ببرم تحفه سویِ او
خرمهره را چه قدر بود پیشِ پادشا

یک سکه ده بهای سخن را و او به خود
هر بیت را دو گونه فرستد به یک بها

بادا ز بهرِ خدمتِ خاکِ جنابِ او
از عینِ دیده مردمِ چشمِ رهی جدا

واندم که جرمِ بنده شود آشنایِ خاک
باخاکِ حضرتش دلِ من باد آشنا

دانده راست مایهٔ عشرت به ماهِ دی
این شعرِ گرم و تر چو میِ روح پرورست

۵

اعلامِ سیمگون زد سلطانِ دی به صحرا
از گرد کرد بستان عکسِ لباس خضرا

چندین درازی اکنون شب را که داد باری
از رویِ خوبرویان برداشت نسخه مانا

این ابرِ پیل‌وش بین چون تازیان زنندی
گنبدکنان خرامد بر گردِ کوه و صحرا

بکشاد ابر دامن ، افروخت برق آتش
شاخ از گل آبِ باران چون عود شد مطرا

گشت آبِ ابر بسته بر رویِ سبزهٔ تر
چون برگهایِ نقره بر تخته‌هایِ مینا

زاکسیر سازیِ وی سیمابِ آب اگرچه
چون طلق شد منعقد پس طرفه نیست ایرا

چون چشمهای پا کش آب لطیف تن را
سنگ از کلام حرسش کرده ست حق تعالی

بست آب سد آهن تا زخم تیر باران
از درعهای ماهی کمتر شود گذارا

بس کاندرون دلها گرمیست بهر آتش
دم دم همی شود تف از دود خلق پیدا

زین پیش کردی آتش دعوی سرفرازی
در زیر دست هر کس اکنون گرفت ملجا

چون است می نمیرد آتش ز چوب خوردن
مانا که خود تن او از آهن است و خارا

نه بلکه آب و آتش دارند نقره و زر
کین چوب خوار مانده ست، وان تخته بند برپا

هرجا که بد سوادی خطهای سبز بر وی
اکنون سواد یابد از برقهای بیضا

عریان شده درختان بی برگ خم گرفته
جز نیشکر نبینی بالا کشیده بالا

بکران شاخ کردند اندامها برهنه
زان چشمهای بستان بر بست باد عمدا

گل دستها کشیده در آستین چو غنچه
غنچه فگند چون گل برتن لباس دیبا

ناید شگوفه زین پس از چوب خانه بیرون
کاندام ِ نازنینش ریزان شود ز سرما

از باد شمع ِ لاله مرده‌ست زنده گردد
چون از بهار یابد بوی ِ دم ِ مسیحا[4]

نیلوفرست کشته از آب غرقهٔ او
یابد طلا به پرده بیرون رود ز غوغا

از غایت ِ خرابی نی برگ ماند نی گل
مرغان ِ بی‌نوا را در بال نیست پروا

در بزم ِ باغ زاغان با صعوه عشقبازان
طوطی و سار و قمری باهم شده قمیرا

بلبل که مست بودی از کوزه‌های ِ غنچه
اندر خمار ِ آن می دیوانه گشت و شیدا

هان ، ای فقیه ، قل قل، بسته دهان چرائی
باری مئی بر آور از سینهٔ مصفا

فردا بیای ساقی ، امروز ازآن میم ده
کز خاطرم بشوید امروز امید ِ فردا

باشد که هم ز زلفت شب فتنه ای بزاید
زیرا شنیده باشی ، روزی که لیل ِ حبلا

اکنون که بست چون یخ خون در رگم ز سردی
خورشیدئی بر آور زان جام ِ صبح‌سیما

بکشای لعل و گوهر بنمای تا به پیشت
از ریسمان ببندد لؤلؤ سیان چو لالا

دوش از گلِ عذارت در خلد شد نسیمی
صد عطسهٔ معنبر جست از دماغِ جوزا

ای یارِ مشتری‌وش ، بهرِ نثارِ مجلس
بکشای عقدِ پروین ، بکشا نطاقِ جوزا

چون گاهِ خرمی شد ، خرم‌دلی طلب کن
وز زخمهٔ صراحی برکش طنابِ حمرا

اکنون که یارِ گلگون گلنارِ مجلس آمد
آن نارِ کف‌کنان را بر دست کن گل‌آسا

گر نارِ سرخ خواهی بنگر به باغ منقل
ور سیبِ لعل خواهی در نار کن تماشا

شد بر صلایه کردن کافور باد گردون
کن خانه را معنبر زان دودِ عنبرآلا

لاله بر آتشِ خویش از برق کینه دارد
مانا که گشت آگه از عدلِ شاهِ والا

☆ ☆ ☆

مطلعِ ثانی

بزمِ خدایگان بین رضوان‌سرای اعلا
جبریل‌قدر ساقی ، کوثرعیار صهبا

مجمر به عود سوزی ، زخمه به عود سازی
مجلس سرود خوانان ، مطرب سرود گویا

در وقتِ عود سازی رگهای ِ چوب ناطق
جزگاهِ عود سوزی آتش که دید گویا

در آسمان منقل آتش چو صبح زد دم
کز یک دمیدن ِ آن گیرد زمین تلالا

انگشتها چو نافه هم خام و هم رسیده
این مشک ِ سرد پخته ، وان خام ِ گرم حمرا

آن خام پخته گردد ریزی چو آب بر وی
آن پخته خام گردد زآتش چو یافت پروا

هریک ازان سپاهان هندوی ِ نامسلمان
کز کفر اندک اندک گردد همه مبرا

از بس که زآتش ِ می شه گرم کرد مجلس
خون سر به سر عرق شد قرابه را در اعضا

گویان به شاه ساقی طوبی لک به افغان
و آنکه بدو نمایان بالای ِ همچو طوبی

ساقی مسیح[۴] مجلس ، در بند ِ زلف ِ او دل
همچو چراغ ِ رهبان بر عنبرین چلیپا

می در تن ِ صراحی نا زاده است بالغ
وز می صراحی گویا آبستنی ست عذرا

بر بوریا نشسته ، دستارِ سبز بسته
قل ورد کرده در لب ، قرابه زاهد آسا

سه بعد و هفت عضوش ده سجده کرده یکدم
در شش‌جهاتِ مجلس با پنج اشاقِ رعنا

چون سرخ‌گشت چشمش بر ساغرِ تنک لب
آید هزاربارش جان برلب از تمنّا

بود از طریقِ مستی بر خاک ششته ساغر
گفتش قنینه قم قم در حال خاست برپا

تر دامنیست ساغر ، زان هرکرا دهد دم
در دم کند چو صبحش پرده درید رسوا

نی نی غلط که ساغر چون شد به لعل پاشی
از جوهرِ حریفان گوهر کشد هویدا

نی نی شراب را تن پُر ابله ست از کف
زیراکه اندر آتش سیاره داشت مأوا

م چنگ راست در تن شیب و شباب، ازان شد
هم سرنگون چو پیران، هم خوش‌نوا چو برنا

پس دل که ماند بسته در تا رهانی زردش
پیراهنِ بریشم پوشیده قامتش تا

مطرب به دعویِ دل چون قامتش بگیرد
در هر شکنج تاری تن تن کنند دلها

وان بربطِ تهی دم با حفظِ مکتبِ سی
کز گوشمال نالد چون طفلِ لوح خوانا

هست از حرارهٔ دف آبی به چوب گشته
تر سی کنند حلقش ، زان سی بر آرد آوا

جادوست نی اگرنه چون کلکم از چه معنی ؟
خواند از زبانِ چوبین صد قطعهٔ معما

سرمست کرد مطرب از باده‌هایِ لعلش
رازِ دلِ سیاهش تا گردد آشکارا

از بیدلی ده انگشت اندر دهان بگیرد
آندم که بوسه خواهد از مطربِ شکرخا

قرابهٔ مثلث شیند همی مربع
ای واحد ، این سعادت گردان مرا مثنی

تا از زبانِ خسرو خوانم ترانهٔ دل
در پیشِ شاهِ عالم این چند بیتِ غرا

زین چشمهٔ حیات مگر خورده‌اند آب
کآواز بلبلانِ گلستان چنین ترست

۶

گشت چو بهمن ، ای پسر ، شحنهٔ لشکرِ چمن
در قدحِ جهان نما خونِ سیاوشان فگن

از ملِ آتشین نشان آینه‌زای کن قدح
کز گلِ عنبرین بیان غالیه‌سای شد چمن

شاخ همی زند گره بر دلِ غنچه هردمی
باد همی کشد زره بر تنِ آب هر زمن

از تفِ سنگ لاله شد سرخ و ز رخ کشاد خوی
غنچه ز گرمیِ هوا کرد برون قبا ز تن

از خطِ سبز باغ را دعویِ دلبری رسد
چون دو گواه راست اند آمده سرو و نارون

تا دلِ دوستان بود جانبِ بوستان کشان
کرد مشاطهٔ فضا زلفِ بنفشه پُر شکن

گل چو نمود زیرِ لب خندهٔ شکرینِ خود
از هوسش نبات را آمده آب در دهن

ساخته چرخِ زخمه‌زن چنگ به ناله بلبلان
بادِ بهار پای‌کوب ، شاخِ چنار دست زن

آب ز جورِ دی چو بدّ بستهٔ بندِ یخ ، کنون
پای‌کشاده می رود زیرِ صنوبر و سمن

رودِ طرب نواخته قمری و ساز فاخته
بر سرِ گلبنی که بدّ نالهٔ کرگس و زغن

خیز و بیار ، ساقیا ، آنچه به خاصیت بود
حامیِ عشرت و طرب ، ماحیِ انده و حزن

دست بزن قرابه را ، پنبه ز گوش کن برون
تا ز سماعِ زیر و بم جانْش بر آید از بدن

آبِ حیاتی ، ای پسر ، تشنهٔ لعلِ تو خضر[۴]
جامِ شراب بر کفت ، لاله به‌روی نسترن

باز کشای یک زمان از پیِ خنده ات دو لب
تاچه خیال میکند در دلِ دوستان وطن

مطربِ راست کارِ من ، راهِ مخالفت مرو
دست به رود و چنگ نه ، چنگ به حلقِ نای زن

بربطِ چوب‌خوار را خوش کن و در کنار کش
گوش به پیچش ار کند ناز بگیردت سخن

چون ز زبان زر فشان زمزمه‌های تر زنی
تازه کن اندران زمان مدحت شاه صف شکن

تاجور اختیار دین ، اختر آسمان زمین
حیدر مرتضی رض صفت ، احمد ص مصطفی سنن

مهر سپهر مکرمت ، افسر فرق مرحمت
جوهر کان مملکت ، گوهر سیف سر فگن

دودهٔ خسرو زمین ، شمع بساط آسمان
آنکه چو شمع صیت او هست چراغ مرد و زن

بس که نهند خسروان روی به خاک‌پای او
هست غبار درگهش غیرت سیم و یاسمن

آورد ار به زیر ران زردهٔ ماه نعل را
بر تن باد مهرگان خنده زند به‌تاختن

جستن باد صولتش زیر قد بلند شه
بارگئی که بحرکش ، بارگئی که کوه کن

نیزه اگر فراخته سوی سپهر حلقه‌وش
سایهٔ آن شهاب را سوخته همچو اهرمن

کرد چو عزم سرکشی خنجر زخمه ساز او
چنگ پلنگ بشنود نای گلوی کرگدن

جای حسام هندیش گرچه به کام بید شد
گشته همیشه بید را خانه به کام اهرمن

تیز شود حسامِ او چون به دلِ عدو رسد
کآهنِ بسته زنگ را سنگِ سیاه بود مسن

خصمِ حرامزاده را نرم کند ادیم سان
خنجرِ او که از صفت هست ستارهٔ یمن

بس که عدو به عهدِ او همچو گل‌است کم بقا
غنچه‌صفت هم از رحم زاده شده ست با کفن

ای ملکِ ملک‌صفت، کز پیِ شمعِ مجلست
طشتکِ آفتاب را ساخته آسمان لگن

تا ز عبیرِ خُلقِ تو رایحه‌ای رفت در جهان
مشک بماند بسته‌دم در دلِ نافهٔ ختن

یشک بیفگند ز لب حوتِ فلک ز هیبتت
تا تو کنی ز یشکِ او دستهٔ تیغِ خویشتن

مادهٔ خشمِ تو درد حلقِ صد اژدهایِ نر
تیغِ دو رویت بشکند پشتِ هزار تهمتن

دشمنِ زردرُوی را تیغ زدی و خنده زد
هر که بخورد زعفران خنده ببایدش زدن

یافته از ثنایِ تو خلعتِ ارتضی سخن
یافته از غزایِ تو کسوتِ انزوا فتن

شعرِی اگر به مدحِ تو پیرِ فلک ادا کند
از پیِ استراش جان مشتری آورد ثمن

بارگهِ ترا سزد خسروِ خسته خاکِ در
تا تنِ مظلمش شود غرقهٔ عیشِ انجمن

مردم ، ازین چه باک ، نیست در خورِ آفرینِ تو
هم به سرِ زبانِ من آب همی شود سخن

گر به رخِ ورق کشد در خورِ مدحِ تو خطی
کلکِ مرا ز جادوئی گرچه بود هزار فن

تا ز تحرکِ فلک ساکنِ خاک را رسد
بهرهٔ شادی و طرب ، قیمتِ سختی و محن

تیغِ تو باد منتقم ، از که ؟ ز خصمِ بد سیَر
کارِ تو باد منتظم ، از که ؟ ز فضلِ ذوالمنن

این نازنین عروس که رشکِ پری رخانست
در لطف و نازکی ملک و حور پیکرست

۷

فرقِ تو از طریقِ فسون سازی ، ای نگار
آورده راهِ سور پدید از دهانِ مار

طره به پیشِ رأسِ تو چون عقرب و ذنب
پیشانی است آنکه به سرطان کند قرار

زلفِ سیاهِ تست شبی در کنارِ روز
کِش صد هزار هست شبِ تار در کنار

بر آتشین عذارِ تو گر سیم بر نهند
سیماب گردد از تفِ این آتشین عذار

گوشِ تو گوهرین صدف آمد که اندرو
بر بسته بر کشاد بسی دُرِ شاهوار

ابروی تو که سخت بلند است چون کمان
پیوسته تا به گوش بکش بهرِ کارزار

جفت ابروی ِ ترا نسزد عقد درمیان
بی عقد اگرچه جفت ندیدیم ساز وار

در چشم ِ جادوی ِ تو ز اعجاز ِ جادوئی
یا روز ِ تیره گشته شب ِ روشن است تار

در دو ستارهٔ تو به مهر ار نظر کنیم
از تیر ِ غمزهٔ تو دو چشمم کند چهار

برد از طراوت آب دو هندوی ِ مست ِ تو
غلطیده بر کنارهٔ آب است هوش وار

رخسار ِ تو جهان ِ کمال است و هیبتت
دارد جهان به سایهٔ شمشیر ِ آب دار

نرخی گرفت از کله ِ نازکت حریف
رشک آورند از لب و دندانْت لعل و هار

لعل ِ لب ِ تو صاف چنان است در درون
دندان برون ز خنده همی گردد آشکار

آن خال هندویت به لب ِ چشمهٔ حیات
گوئی به اعتکاف نشسته‌است خضر[۳] وار

زیر ِ لب ِ تو بار ِ زنخ می کشد ، ولی
عناب را که دید که سیب آورید بار

ماهیست غبغب ِ تو معلق ز آفتاب
روشن ستارگان شده پیرامنش قطار

از آهوانه کردنِ چشمِ تو می رمد
آهو که چشمِ اوست دلآویز و جان فگار

دستت ز روی حسنِ عروسانه دیگرست
زان خط و خال دارد خسرو نگر نگار

گر افگند به قاقمِ انگشتِ او نظر
سنجاب پوستین کند از عشق پاره پار

خالی که هست بر کفِ دستت چپِ تو راست
شبگون ستاره‌ایست عیان گشته بر نهار

نی گوشه ای زدیده به دستت نهاده‌ام
تا بو ز دستِ تو به دو چشمم کند نثار

از بیمِ آن دو شانه که زیرِ قفای تست
هر موی سست تافته مانده ست و سوگوار

پشتت چو روی تختهٔ عاج‌است و اندرو
چون خط مسلسل آمده گیسوی مشک تار

چون شام گیسوی تو خطاچین شود به رشک
یک موی بشکند ز دو صد نافهٔ تتار

بنشست نارِ سینهٔ تو در دلم چنانک
برخاست درمیانِ دل و سینه اشکِ نار

داند دل تو قدرِ رخِ زردِ عاشقان
در زرِ ناب سنگ پدید آورد عیار

نافت شمامه‌ایست ز کافور بی غلط
انگشت شانده است ز کافور هند یار

چون سی کنم به وصف ِمیانت خیال ِشعر
باریکی از میان ِتو خواهم به مستعار

بر روی ِ شعر جفت کنی هر زمان پدید
از رشک ِ آن کمر که چو شعریست جفته وار

جز جفتهٔ گران و میان ِ نحیف ِ تو
اندر میان به سوی نیاویخت کوهسار

داری چو گل شگفته بهاری که هر نفس
شد زهره آب زهرهٔ زهرا ازان زهار

سر بسته غنچه‌ایست گلت کآرزوی ِ او
از چشم ِ باد آب چکاند ز انتظار

رانت دو برج ِنقره که بالای ِ آن دو برج
گنج ِ زر و خزینهٔ لعل‌است استوار

بتوان شمرد نیم شبان داس ِ ترا
در روشنی ِ آینه زانوی ِ تو ز تار

ساقت ستون ِ عرش و جمال ِ تو هر دوکتف
گوئی که بر ستون زده ای سیمگون دوسار

گر بنگرند روشنئی پشت ِ پای ِ تو
گوئی برو کشیده گل از باقلی بهار

گل بست دایما کفِ پایت به خونِ دل
چندان چمیده ای به دلِ عاشقانِ زار

از فرق تا به‌پای سراسر شمایل است
بالایِ تو که شکلِ وی از سرو کرد عار

در مجلسی که ظلِ حضورِ تو حاصل است
تیرت ز سینهٔ همه دلها شود گذار

آری ، چو ماهیانِ انامل به روزِ جنگ
ز افسونِ زخمه آبِ روان را کنی نثار

ای تنگ‌کرده شکرِ تو همچو غنچه دل
بر دوستان و بر گلِ دلها نهاده خار

کی باشد آنکه همچو قبا در برت کشم
یک تا کنم برِ تو پیراهن و ازار

وز دم کنی عتاب به شفتالویِ رطب
گاهی به رویِ سیب زنم دانه آشکار

ساقِ ترا که برسرِ پایست همچو رمح
در گردن آورم چو عَلم وقتِ کارزار

خسرو صفت به چشمهٔ شیرین عنان برم
گلگونِ خویش را به براقت کنم سوار

پس بهرِ لوت و بهرِ جفایت در افکنم
خود را به بزمِ شاه که شد مجمعِ کبار

قطبِ شهاب نیزه و بدرِ هلال قوس
طوفانِ جود موج و محیطِ صفا وقار

ماهی که نُه فلک به سرش میخورد یمین
شاهی که هفت یم ز کفش می برد یسار

بشگفت زهرهٔ طرب از باد نوبهار
بنهفت چهرهٔ تعب از یارِ گلعذار

خلقی زمین اسیرِ هوا مانده همچو ابر
بگرفت چون هوایِ زمین ابرِ نوبهار

احباب را عرق به رخ آمد ز تفِ می
اسباب را هوس به سر افتاد چون بهار

یاران و دوستان همه در بوستان شدند
با خیمه‌هایِ روشن و با جعدهایِ تار

صفر اوفتاد در برِ نرگس ز چشمِ دوست
سودا نشست در دلِ لاله ز جعدِ یار

مجلس چو پُر نگار شد از دسته هایِ گل
بر پای به پیاله و بر دست به نگار

می خور که یار همچو شکر درمیانِ برگ
ریزد نبات کشتِ نهان شاخِ مرغزار

آن دانه‌هایِ آبِ حیات است بر خوید
کافتاده چون زمردی بر دیده هایِ مار

اکنون ز بادهای جوان جوئی کام دل
وایدون در آبهای روان جوی خوی یار

جز جامه‌ای مپوش ز دیبای دلفریب
جز جامها منوش ز صهبای خوشگوار

باری نظاره کن به گلستان که چون شده ست
بر روی های خوب همه پشت های خار

باد از پی مفرح محروریان غم
زآب و هوا نبات زمین کرده آبدار *

ابر از برای تهنیت مقدم ربیع
کرد آستین سبزه پر از در شاهوار *

بهمن بر آنکه زود زند تیر بر خزان
از شاخ سرو یافت کمان چون سپندیار *

سرو استوار کرد به صحن چمن قدم
دانی هرآنکه راست بود ، باشد استوار *

بید ست بر کشاده سنان بر سپاه دی
باد ست باز داده عنان را به راهوار *

پیکان غنچه گشته ز سوهان باد تیز
گلها سپر کشیده به سر بهر کارزار *

داد آسمان زمین کهن را بقای نو
زد گلستان نشانهٔ دی را خدنگ خار *

صد نقش بست بادِ شمالی به روی آب
صد رنگ ریخت رنگِ ریاحین به رودبار *

گلهای کوزه بر صفتِ کاسه‌هایِ سیم
پُرکرد خوانِ زر زرِ خالص کنان نثار *

پُر زر و سیم گشت میانهای بوستان
پُر دُر و لعل گشته کمرهایِ کوهسار *

تا شاخ داد در دهنِ غنچه رنگ رنگ
باد از خیالِ خندهٔ او گشت بیقرار *

چون باد بر سر آمده سلطانِ غنچه را
از ننگِ خار جامهٔ تن کرده پاره‌پار *

در کاسِ لاله خورد مگر برگِ کوزه می
کافتد به هرطرف چو حریفانِ باده خوار *

از بس که خوانِ لاله به گردون گرفت کوه
پایش به‌گل بماند ، سرش گشت سنگسار *

صد برگ بر کشاد دَرِ ناز بر قفاش
بیرون کشیده خنجرِ بیدست روزگار *

داند بنفشه کوتهیِ عمرِ گل ، ازانک
خم قامت و کبود لباس است و سوگوار *

موی سریست بس تنِ سنبل وزین قبیل
موئی نمی برد ز سرِ زلفِ غمگسار *

گنجِ زرست در دهنِ نرگسِ خراب
شک نیست گنج را به خرابی بود مدار *

صد خواب را ز پردهٔ عصمت برون فگند
سوری چو دور کرد ز بالایِ سر خمار *

بالش گرفت خسروِ گل بر سریرِ شاخ
زر از دهان به خنده برون ریخت درکنار *

یک پا ستاده گردِ سرش چون سلاحیان
سروِ کمان کشیده و بیدِ سنان گذار *

گسترده باد فرشِ ریاحین به رویِ خاک
وافگند باغ نطعِ ریاحین به شاخسار *

از ابرِ غنچه کفشکِ لعل و سیه زدند
تا شاهِ گل دهد به سریرِ بلند بار *

بلبل که هست حاجبِ خاص از ادایِ فضل
جان از شگوفه برده دلِ خسته از قرار *

مرغانِ باغ را پس ازین سبقِ نو دهند
سلطانی از ثنایِ سلیمانِ روزگار *

خورشیدِ بدر سایه و بدرِ براق رخش
جمشیدِ ابر پایه و ابرِ فلک شعار *

از فرِ اوست بیضهٔ اسلام مستعین
وز رأیِ اوست چشمهٔ خورشید مستعار *

این تهنیت به صحبتِ شاهِ جهان نگر
کآفاق در حمایتِ او بسته زیورست *

۸

یقین که روزِ جهان را نیامده ست زوال
چو از کسوف برون آمد آفتابِ جلال *

غیاثِ دنیا و دین سایهٔ خدای که خلق
بدو پناهد از بیمِ آفتابِ زوال *

به روزِ جمعه بیاراستند همچو عروس
برای شاهِ جهان شهر را به زیور و مال *

یقین که کرده اند اشکالِ گردشِ گردون
نه خود به گردشِ گردون بنا شد این اشکال *

چو از بلندئی سرها به پای شد از چرخ
اگر بگویم چرخ است و هست نیست محال *

همی دهند به هر پرده زهره را صد حال
اصول راست چو کردند مطربان به مقال *

در آورند همی گوش را به رود و رباب
همی کنند سماعِ حرام و سحرِ حلال *

ز چرخ زهره به پستی همی کند آهنگ
برای این دم و آهنگ این سرودِ سکال *

بتانِ نادره هستند دخترانِ بدیع
همی کنند سماعِ روان چو آبِ زلال

غزاله چشمانِ ساقیِ شیر گیر شده
معنئی که ندیده به چشم روی غزال

ز طبلِ شادئی آوازها که بر می خاست
به شرق و غرب همی رفت در جنوب و شمال

سپهر چونکه بیاراست قبهٔ گردان
سرود گوی درو زهره گشت ماه مثال

عروس مشرق یک‌چشمه کرد جا در روز
درونِ شهرِ فلک کو برد به روی سلال

کی این ستاره بر آید چو ماه را خورشید
کند ز سینهٔ سیمینِ خویشتن وامال

جهانِ پیر جوان شد ز زیب و آن زینت
ندید وقتِ جوانی سپهرِ خم‌قدِ زال

زهی نشاط که آن روز عام شد در شهر
نبود عام به شهر اندرون به هیچ احوال

شه آفتابِ جهان است و ماهِ نو شده بود
که یک دو هفته کسی را نمی نمود جمال

پس از دو هفته عیان شد تمام همچو بدر
کشیده گردون در پیشِ او کمانِ هلال

سبوی فتنه شکست آسمان چو شاه فگند
زمین ز جنبشِ قطبِ جمال در زلزال

ز کُشکِ لعل چو بنمود روی کرد آن دم
شهِ سپهر ز میدانِ سبزش استقبال

مرا بر آمد این آفتاب و هر حاجت
بر آمد از کرم و لطفِ ایزدِ متعال

وبال باشد اگر گویم آفتاب او را
چو او کمال همی یابد، آفتاب زوال

به بامِ ملکش هر بامداد ارزقِ خور
قضا نویسد طغرایِ چرخِ پیر مثال

به تیرِ چرخ نگر کلکِ او خطائی نیست
خطابِ شاه چو بنوشت بی خطا تمثال

خدایگانا، از اندک تکسرِ تو
صحیح دان که جهان بود در عذاب و نکال

هزار شکر خدا را که دیدم اندر بار
ترا که شاند خدا در ریاضِ ملک نهال

شهان چو کعبه پرستند و سال آرندت
چو آمده‌ست جنابِ تو کعبهٔ آمال

شود پُر از دُر و زر نقرهٔ نباتی گل
به باغ بارد اگر زابرِ دست آبِ نوال

کسی ننالد بهرِ مثال هم اکنون
وگر بنالد ، گوئی ، بگیر سال و سنال

سفالِ دهلی هر تنکه را همی شمرد
چو هست تنکه به عهدِ تو در شمارِ سفال

بخفت فتنه به عهدت چنانکه پنداری
کنون به خواب نبیند به صد هزار سوال

به خلق خواسته ناخواسته دهد ، اکنون
کسی که خواسته هرگز نداد یک مثقال

ز پنجه شانه شکستی ز پشتِ میشان گرگ
به پشتِ میش کند شانه را کنون چنگال

چو کرد گلشنِ وسعی تر از جهنمِ کفر
بتان شکسته شدند ، ای شهِ خلیل خیال

اگر هزار جهنده ست ، کی جهد آهو
چو در شکارِ تو شیران شدند طعمِ شگال

به دست یارئی در بست دست و باز کشاد
ز بحرِ دستِ تو شاهینِ بحری آن پر و بال

ز بادِ لشکرِ تو جانِ دشمنان بپرد
اگرچه هست گران‌تر ز صدهزار جبال

ز تیغِ تیزِ جهانگیرت آفتابِ فلک
چو شاه تیغِ جهانگیر بر کشد به قتال

به پیشِ صفِ سپاهت نه‌ایستد شاهی
گهی مصاف و گر ایستد به صفِ نعال

عدو ز هیبتِ تو چوبِ خشک گشت، کنون
شود ز آتشِ شمشیرِ بندگانت نکال

مسیحِ عهدی و هرکز تو گشت کرد، جهان
به گردِ عالم بر خر نشاند چون دجّال

چو مهدِ نامِ تو دارد به بیت سلطانی
ندا ز دهر برو گفتنش کراست مجال

ولیک سیم ندارد، بکن تفحص چون
تراست سکهٔ ملک، ای شهِ ستوده‌خصال

به حق دعایِ تو گویم، کنون که حقِ ثبات
به سر نیارم بردن زبانِ زبانیِ لال

همیشه تا که شهِ سبزِ خنگِ گردون را
نشانه‌هایِ سپاهِ شب است در دنبال

بقایِ ملکِ تو بادا به کامرانی و بخت
ترا به ملکِ بقا هم به حقِ احمد و آل

ز چترِ دولتِ تو باد دورِ چرخ به پای

دو دُور باشِ جهانگیرش از جنوب و شمال *

شب در گذشت و نفخهٔ بادِ سحر دمید
خوش آنکه از نسیم سحر روح‌پرورست *

۹

صبح است و بر درید صبا معجرِ زرش
وافگند زلفِ شب ز عذارِ مزعفرش

شب شوخ شاهدی که چو طبعش ندیده مست
زرین قدح فتاده ز جلبابِ عنبرش

آبستن‌است شب که ازو آفتاب زاد
ورنه به خون چراست پُر آغشته چادرش

پرواز کرده سویِ چمنستان نسیمِ صبح
گوئی نشاند غالیهٔ ناب در برش

خورشید زر فشانده بر اطرافِ بزمِ ما
مستانِ ما شمامهٔ هندی برابرش

ساقی نبسته زیورِ اقبال بر میان
بکشاده بندِ هفت فلک بانگِ زیورش

عکسِ پیاله مشک فشان در هوای صبح
مغزِ هوا نهفته نسیمِ معنبرش

در خاکِ آن حریف سبک روح دان که عقل
سرمست و دل گران شود از نطقِ دلبرش

ریحی که بود راح رساند به روحِ ما
روحی شناس رایحهٔ مغز پرورش

در بزمِ ما صدایِ صبوحی بر آمده
مطرب نشسته خاسته ساقی برابرش

قرابه بر کشیده زبان را بسانِ مار
تریاک یافت ریخته مارِ فسونگرش

این طرفه بین که مرغِ صراحیست بس عجب
پستانِ آن دهان و درو شیرِ اصفرش

ور عکسِ جام شعشعه ای در زند به چرخ
بر فرقِ خور وقایه دهد نورِ ازهرش

بر نقلدان فگنده رطبهایِ با طرب
باشد ز لطف خندهٔ معشوقه در خورش

قامت کشیده بر صفتِ عرعرِ بلند
طوبی که گشت پست به نزدیکِ عرعرش

گیسو فگنده چون سبلت هندوان سیاه
خون ریخته به عربده ترکانِ عبهرش

چون بر شگافت حقهٔ یاقوت ، گفت نوش
از جان زبان ببرد ز یاقوتِ احمرش

چشمش طلسم ساز غزالی که در شکار
فتراک شد گسسته ز یالِ غضنفرش

چاهِ منقش ذقن و ماه عارضش
سیبِ ذقن به پیشِ گلو مهرِ انورش

نی نی که خود دران ذقنِ سادهٔ صنم
چاهی که هست چشمهٔ خورشید بر سرش

چاهیست ز آتش تر و از آبِ صاف تر
لعلِ من آب در دهن از آتشِ ترش

مطرب فگنده زلف چو هاروت عنبرین
ناهید عود سوخته در پیشِ مرمرش

چنگی چو ماه و ماه ستاده زرش به دست
چنگی فراگریفته خرچنگِ زیورش

گیسوی چنگ چون خطِ هندو مسلسل است
وز تن مجن فتاده برو همچو مسطرش

نالان چو طفل نای و زبان در شده ازو
پستان مثال زان لبِ چون پسته مادرش

بربط خرف ز فاختهٔ خویش در قفا
بالای هفت رُود یکی ماهیِ زرش

دف دایره ست ، چار دهان است خنده ور
وین طرفه‌ای نکرده زبان و دهان ترش

رگ بر تنِ رباب عیان گشته در مرض
با آنکه شد طبیبِ طرب پیشِ بسترش

سلطانیا ، قدح به‌کفِ تست ، نوش کن
بر یادِ خاکِ حضرتِ شاهِ مظفرش

دارایِ دهر خسروِ کشورستان که هست
افراسیاب بنده و خورشید چاکرش

اعظم غیاثِ دنیا و دین غیثِ مکرمت
کز غیب شد ممالکِ دنیا مقررش

آفاق کرده افسرِ توران رکابِ او
دورانِ کهنه زیورِ اقبال در برش

چون پنج نوبه کوفت به نُه چرخ در رسید
بی آنکه خواست خواستهٔ هفت کشورش

دستِ ویست ابر و دران بحرِ در فشان
شمشیر همچو قطره نهنگِ شناورش

چون برقِ خنجرش بدرخشید ز ابرِ دست
افسرد ابرِ صاعقه از برقِ خنجرش

او رانده گاهِ حرب تگاور به پیشِ خصم
در پس جنیبه دار سپهرِ معنبرش

بر عرش کرسی ار نهد ، او را سزد، ازانک
شد نُه سپهر و هفت کواکب مسخرش

مرغیست تیرِ او که در آید به نیم‌دم
هنگامِ صید بیضهٔ خورشید در برش

جوزا دو نیمه گشت ز آسیبِ تیرِ او
زان گفته اند خانهٔ تیرِ دو پیکرش

هم بر مثالِ آب بلرزد بساطِ خاک
گردد چو گرم بر صفتِ بادِ صرصرش

نی باد بادِ عنبرِ اشهب دهد به کف
از بیضهٔ زمین چو جهد گردِ اشعرش

در سایهٔ کلاه در افتد چو آفتاب
از حدِ غرب تا همه اقلیمِ خاورش

شیران غاب همنفسِ میشِ لاغرند
آنجا که دم زند قدمِ عدل گسترش

در رایِ او چو صورتِ خود دید آفتاب
در حال خواند آینهٔ سعدِ اکبرش

پالوده بس که خورد حسودش ز چشمِ خود
سر تا قدم بماند نشانِ معصفرش

طبعش که هست چشمهٔ خورشید خاکِ او
باشد ثمن هزار محیطِ معقرش

هر روز زادِ واقعهٔ دشمنش شنو
هر دم زیاده قاعدهٔ دولت ازفرش

بدخواهِ گرگ‌فعل که قلبیست کم بها
گر یوسف[۳] است باد وجودِ برادرش

ای خسروی که آینهٔ سبزِ آسمان
در زنگ بود ، کرد ضمیرِ تو انورش

از هر دهان که مهرِ سیاست بود بعید
بر حقهٔ مراد نهد مهرِ اخترش

این مدحِ شهریارِ جهان شه غیاثِ دینست
کورا به بخت دولتِ شاهی مقدرست

۱۰

دستِ صبح اندر خمِ گیسوی شب افگند تاب
ساقیا ، بکشای از رویِ عروسِ می نقاب

جانِ روز از سهرِ صبح آمد برون بهرِ جنون
باشد اکنون باد را مشکِ خطا سودن ثواب

بسته ماند از دستِ تو قرابه را پنبه دهن
لطف کن از حلقِ او ، بیرون کش آن مشکین طناب

تا گهر از صفوتش لب لیس گردد همچو بحر
زود اندر گوشِ ماهی ریز دریایِ شراب

غوطِ دریا نیست از مردم ؟ عجب آنکه عجب
غوطه در مردم خورد دریایِ می بی پایِ آب

وآنگهی گوهر برون آرد ، وگر با قدر نیست
رویِ مستان در عرق بنگر گهرها را ز تاب

تا نیاید چشمهٔ روشن برون از نافِ کوه
تشنگانِ صبحدم را در ده آن نوشین جلاب

چشمهٔ خورشید رُویش را به آبِ زر بشُست
چون عروسِ روز شد از مستی هشیارِ خواب

ساغر از می کن ملمع چون زمین از لقره گونست
از تفِ آن خطِ زرین کآفتابش شد خضاب

خسروِ نوروز می آید درونِ شهرِ باغ
خاک ازین شادی به‌رویِ آب می بندد حباب

می برآیند از پیِ نظاره را بر بامِ شاخ
چادرِ یک چشمه کرده دخترانِ گل شتاب

پرچمِ سنبل کمانِ شاخ و اسپِ باد را
باغ دانم خدمتی خواهد کشید اندر رکاب

تخته بندِ آب تا از ساقِ نیلوفر بود
از زبانِ پرده خواهد ساخت سوهانِ آفتاب

می ندانم تا چه خواهد زاد ازین فصلِ لطیف
چون غزاله بر حمل خواهد نمودن ارتکاب

چشمه ها بر بسته بود و خفته آب از بادِ سرد
تیز شد خورشید ، اکنون چشمه‌ها بکشاید آب

آسیائی گشته بود اندامِ آب از وردِ باد
از روانی باد را زین پس کند نام آسیاب

بلبلانِ مست ز افسون هوشیارش می کند
شاهد بستان که گشت از باده‌های وی خراب

پوستی کز باد بر اندامِ شاخِ برهنه
در فتد از موم و روغن ، چرب می دارد سحاب

غنچه را باد ست در سر ، زان کله کژ می نهد
شیر می آرد فرو گردون بدان رعنایِ شاب

ابر خود بر شیشه‌های سبز می ریزد تری
تا ازان شیشه نباتِ تر برون آرد تراب

عنبر افگنده‌ست اندر آتشِ لاله صبا
تا ازان گردد معطر شامهٔ گل را ثیاب

تا برد تصدیع و بکشاید سرِ غنچه صبا
فاتحه خوانده ست و اخلاصی دل از بهرِ ثواب

پُر دلی بین ، درمیان می آرد و پُر می کند
گل که ریزد زر که با خونِ دل آرد اکتساب

زان سبب دندانِ گل لعل است کو اندر دهان
برگ دارد دایم و بیرون بیندازد لعاب

سرگران باشد ز جامِ باده نرگس را مدام
زان به سر بند و کشاده روز و شب زرین عصاب

پیر از مادر همی زاید بنفشه زان خم است
لیکنش بین تا چه خوش کرده ست گیسو را خضاب

تا کشید از برگِ تازه وسمهٔ تر شاخِ سرو
کژ بود پیوسته همچو ابرویش وقت‌الشعاب

یک زمان صد ماهِ نو بینی به‌چشم از شاخِ موز
روزئی بنهایت ، ننماید این معنی عجاب

ساقیا ، صحبت ز می خواهد صبا فصلِ ربیع
فضل کن بر من ، مکن گر بوسه‌ای خواهم عتاب

خسروا ، طوبی لک‌اندر جنتِ ماوی نگر
فاسقان سرخوش ، کبابِ بی گناه اندر عذاب

تا ز شب کوری امان باشد مگر خورشید را
گشته میلِ باب زن در چشمِ او آبِ کباب

مطربا ، از بهرِ سازت زهره بر بند سازکش
چون به سحرِ بابلی داری به هاروت انتساب

نامِ بربط عود و دف را بر سرِ آتش کشی
دف حرارت دارد و گیری همی نبضِ رباب

از پیِ تسخیرِ مجلس سحرسازی می کند
فاخته از کارِ رود و چنگ بکشاید زهاب

زخمهٔ تو نغمهٔ داؤد[۴] ازان آموخته‌ست
شعرِ سلطانی به مدحِ خسروِ سلطان جناب

☆ ☆ ☆

مطلعِ ثانی

خسروِ عالم غیاث الدین مهِ گردون جناب
آنکه بر هرگردنی چون چرخ شد مالک رقاب

خسروِ بیداربخت آن کو به عونِ ذوالجلال
دولتِ بیدارِ او با عقل می بندد جناب

گر سخن پرسد شکوهِ او ز کوهِ سر بلند
زیرِ سنگ آید صدای کوه را دست جواب

دشمنِ بحران زده پیشِ رضا و خشمِ او
نآورد از هیچ رو بحرین را اندر حساب

راند از ابر آبِ ابرش که براقش چاکرست
بر سرم هر گام صد گنبد زند همچو حباب

تا فروشاند غبارِ گردِ گردون گردِ او
خصمِ باغی سازد از گلهایِ چشمِ خود گلاب

گاهِ نخچیر ار کمان بر پشتِ آهو زه کند
در دلِ گور از نهیبش خانه سازد شیرِ غاب

جز زهِ قوسش اسد کش، کس کجا بیند گوزن
جز پرِ تیرش، کجا عنقا شکر باشد عقاب

چون شهابِ رمح شد آبِ سنان آورده پیش
برده هردم سایهٔ رمحش صدایِ صد شهاب

رفع شد دشمن ز فعلِ رمح، نصبش گرچه هست
نصب فاعل، رفع مفعول، این سبب اندر کتاب

زخمِ گرزت پیل تا دید از مهابت می کند
همچو اسپِ سوخته از سایهٔ خود اجتناب

در رود اندر شکم مانندِ دندان در صدف
مر نهنگِ بحر را از صدمهٔ این گرزِ ناب

از نهیبِ عدلِ او در کارگاهِ آسمان
هر شبانگاهی کتانِ زرد بافد ماهتاب

رنگ بردندی زباب از هر رمه زین پیشتر
رنگ می آرند از ثورِ رمه اکنون زباب

دیدهٔ بد چشمِ گردون رامِ او باد و مباد
چشمِ بد را با هلالِ نعلِ اسپش اقتراب

☆ ☆ ☆

مطلع ثالث

ای ز دریایِ کفِ تو ریخته آبِ سحاب
وی شده از آبِ احسانت ذهوب اندر ذهاب

بس که اندر عینِ بخشش شاه را خوارست عین
ساخت شاه از عین نعلِ ادهم و طوقِ کلاب

سرنگون ماند آسمان بر تختهٔ خاکِ زمین
حرفی از جودِ تو نتوانست کآرد در حساب

از ایادیِ تو آبادی گرفت آفاق تا
بر اعادیِ تو از تیغِ تو شد عالم پُر آب

خود که یارد برد یادِ نسلِ تیرت، کآمده ست
از پیِ بریدنِ نسلِ مخالف را سداب

نیزهٔ بُرانِ چو پرانِ افگنی، یعنی حسام
تیزیِ پرانِ حورانِ آوری یعنی غراب

آفتاب ار بعد ازین گوید که دارم تیزئی
شاید از دزدیده گیرد تیغِ شاهِ کامیاب

☆ ☆ ☆

مطلعِ رابع

ای ایادی را به دستِ گوهرافزایت مآب
وی وغا گشته ز صفِ لشکرآرایت مصاب

دستِ چونِ ابرت به هنگامی که زرها بر کند
ابر تر دامنِ بود، یم خشک باشد چونِ سراب

زانِ کشاید باد هردم قلعه هایِ غنچه را
کز حسامِ سوسنِ آرایِ تو وردِ فتحِ باب

آبِ مروارید در چشمش فرود آمد مگر
کش زرِ چهره مرصع شد به مرواریدِ آب

باد نالیدی عجب اندر خلاب اعدایِ تو
تیغ را هشدار تا گوهر نریزد در خلاب

پیشِ کیخسرو گذارد مدحت، ای رستم‌شکوه
چرخ ز آتش کرد چون بر سلکِ خود افراسیاب

یا به فرِ شعرِ من فریاب گشت اقلیمِ هند
یا ز اشعارِ ظهیر اقصای ملکِ فاریاب

خاکِ پایت عنصرِ گل را سپاهانی کند
گر زند انگشت روحِ او درین شهدِ تر آب

خصم زنبور است ، ای چون شمع ، رویش ریخته
کز پیِ این شهد پشتِ دست خاید چون ذباب

باد لوحِ خاک را در سایهٔ سروت مقام
رایتِ قدرِ ترا بر نُه‌سطر لاب انتساب

هر دعا کان صبحِ صادق گویم ، ارچه کاذبم
آن به آمینِ امینان، ای مجیب، آن را مجاب

هر آینه که هست درین شعرِ پُر خیال
بالاتر ست ز آنچه خیالِ سکندر ست *

۱۱

بینی چو روی روشنِ خویش از فر آینه
نازی ز ناز بر سهِ گردونِ هر آینه

هست از فروغِ فتنهٔ آئینه پیکرت
نی بلکه هست فتنهٔ آن پیکر آینه

گر پیشِ روی آینه داری ، شود پدید
آئینه در رخِ تو ، رخت اندر آینه

روشن‌تر ست روی تو چون در عرق شود
روشن نباشد ، ارچه چو گردد تر آینه

آئینه آبِ روی دهد هر دمی به باد
گر لطفِ عارضِ تو نباشد در آینه

چون روی تو در آینه بینیم روز و شب
ز آینه روئی باید ما را هر آینه

اشکم درونِ چشم و خیالت درونِ اشک
گه گاه سی کند ز نمدِ بستر آینه

زان روشنیش رُوی نماید که رُوی را
هرگز نتافته‌ست ز خاکستر آینه

از غم فگن سپاهِ ضمیرِ مرا که هست
بهرِ عروسِ مدحِ شهِ داور آینه

اعظم غیاثِ دنیا و دین کز جبینِ او
برداشته‌ست نسخهٔ ماه و خور آینه

از عکسِ رایِ او سزد، ار سازد آسمان
از بهرِ هفت ناظره نُه منظر آینه

تا عدلِ او گرفت جهان را چو آفتاب
بر رنگ چیره گشت چو اسکندر آینه

ور خنجرِ دو رُوش یکی رُوی در نهد
گردد چو آفتاب ضیاگستر آینه

از تیغش آفتاب رَوَد رُوی تافته
چون پشتِ خنجرش کند آهنگر آینه

چون شانه شاخ شاخ کند از زبانِ تیغ
زخمِ زبانِ خنجرِ شه بر سر آینه

بدخواه را بر آینهٔ زانویست سر
زانویِ خصم راست ز آهنگر آینه

تیر او زند بر آینه روشن برون برد
گر غرقِ آهن است ز پا تا سر آینه

شاها ، اگر در آینه بینی ز عکسِ تو
اسکندری پدید کند دیگر آینه

شاهان به‌خاک پایِ تو بینند رویِ خویش
کان خاک شد ز نورِ جلال و فر آینه

زین آرزو که دست به پشتش زنی مگر
گشته ست حلقه پشت به هر کشور آینه

زر را کسی نمی شمرد از عطایِ تو
زین رُوی پشت کرد به‌رویِ زر آینه

بشنو که کرد خاطرِ خسرو به مدحِ تو
شعری کزو صفا برد این اخضر آینه

میخواهد ، ای عجب که بپرد ز نیکوئی
بر پایِ او نهادم ازان لنگر آینه

هر بیتش آینه ست ، یکی رُوی نه درو
تا رُو دهد خیالِ ترا ازهر آینه

لفظش گهر شد آینهٔ معنی سحر بین
کاندر گهر کند سخنم مضمر آینه

زآینهٔ ثنات شد این شعر پُر گهر
و ز گوهرِ دعات دگر جا گر آینه

تا آینه به صدق و صفا روشن است و تیز
تا هست پیشِ دیگر و پس دیگر آینه

باد آسمانِ ملکِ ترا رایت آفتاب
وز آفتابِ رویِ ترا در خور آینه

باریک سوده‌ام در و گوهر درین سواد
تا گردد از فروغِ رخت انور آینه *

تا مور و موی هست نوازندهٔ این شعر
آن مور و مو سپرد زمین تا چه شکرست *

۱۲

خطِ مشکینت گردِ مه ز خط موریست هر موئی
شده از مهرِ آن مورانِ مشک افشان قمر موئی *

شدم چون مور و مو پویان و پیچان تا ترا دیدم
بر اطرافِ قمر موران و در طرفِ کمر موئی *

اگر موری ببیند موی از خطِ چو مورِ تو
شود آن مور را از رشک اعضا سر به سر موئی *

خطت مورست و موی زلفِ تو پیچیده چون ماری
به کامِ مار چون مورم به ده کن رحم بر موئی *

برآن موران و مارانت فسونی خواند هر مویم
شدم من مور و ماران را نیامد کارگر موئی *

دهان کوچک تر از موری، دلی دُر در شکم موری
میان لاغر تر از موئی و گوئی بسته در موئی *

لبِ تو شکرین موری و با آن مور دل دانه
بگفتم صد سخن مو در نمی گنجد مگر موئی *

دلِ چون مورِ من گشت آنچنان در سایهٔ مویت
که او از روی ِ ناخبری کند صد خانه بر موئی *

من آن مورم که در وصفِ تو موئی می شگافم من
زبانِ مور خود بین ، گر ندیدی پُر شکر موئی *

سخن چون مور باریک است اگرچه ، با دلت گفتم
نشد کاری چو باید زد کزو بروی خنجر موئی *

تنم آن مورِ بی طاقت که همچون سیم شد مویم
درین مورِ غمین بنگر ، ندیدی گر ز زر موئی *

چو من صد مور نتواند که موئی کم کند از تو
ز موران کی بود ملکِ سلیمان[۴] را خطر موئی *

من آن موئیم که گشتم پی‌سپر چون بر گذر موری
ز آزارِ چنین موری ، نگارا ، بر گذر موئی *

دلم مور و ز موئی ِتو مرا طعنی ز هر موری
تنم موی و ز مورِ تو مرا رحمی به هر موئی *

چو مو در صد زبان افتاده ام از دستِ مورانت
اگرچه آنچنان مورم که نایم در نظر موئی *

مرا جانیست همچون مور، تن چون موی از هجرت
یکی بنگر که چون مانده ست موری بسته در موئی *

چو تو بر سر نهی دستم ، شم آن تاجور سوری
چو تو در بر کشی تنگم ، شم آن جانور سوئی *

چنان کردند جای تو ازان خط زیر هرسویم
که سوی سر بر آرد بر کنند از من اگر سوئی *

نه یک‌مویست در اعضای من بی طعنهٔ سوری
نه یک سورست کز احوال من پرسد خبر سوئی *

دل و تن سور و سوئی دارم و از پیش خورد غم
چنان گشته که پیش تیر شاه داد گر سوئی *

علاء الدین که عالم سور و سو آمد به چشم او
چنین صد سور و سو دارد تن او زیر هر سوئی *

سنانش آبدار سوی خصم بی سپر سوری
نگویم بی سپر سوری که هست او بی سپر سوئی *

دهد سوئی ز عدل او خمی را راه بر سوری
کند سوری ز عون او نمی را راه بر سوئی *

اگر سوئی زامرش سر نتاید خصم چون سورش
ببندد کمترین سوری ورا در مختصر سوئی *

سلیمانی ، اگر سوری بیابد سوی از عونت
کند اشکال پیلان سور از باریکتر سوئی *

وگر سوری ز پیکان تو سوئی بهره بر گیرد
به ده نیمه کند آن سور از زخم تبر سوئی *

وگر در مور و در موئی ز سر احسان به هر چشمی
نگنجد خانه در موری ، نیاید شانه در موئی *

نبوده پیشِ موران درت جم کمتر از موری
نبوده عدلِ چون موی تو از عدلِ عمر(رض) موئی *

عدو موییست در اعضاء چنان در اشکِ خود مانده
که ماند در وحل موری و یا خود در سمر موئی *

خداوندِ سخن سلطانیم کز مورِ موی خود
زبانِ مور بشگافم ، نمایم گر هنر موئی *

خطم مور ست و معنی مو و خشک آورده اندر خط
که دید اندر دلِ موری چنین باریکتر موئی *

تنِ چون موی من زاده ست از نوکِ قلم موری
دلِ چون مور مو سفته ست از هر فکر در موئی *

چو مور و مو ضعیف و لاغرم ، لیکن به مدحِ تو
عجب مورم که بشگافم در ایامِ صغر موئی *

شهابِ مهمره در مور گفته ست خوب شعرِ تر
دلِ چون مورِ من نیز از قضا سفت آنقدر موئی *

چو من موری کجا ماند به خاکِ پایِ او دارد
چو مورانِ اسد موری چه هم سنگِ گهر موئی *

ولیک از راهِ گستاخی به مور و موی آوردم
بزاد از مورِ طبعم نیز زینسان پُر دُرر موئی *

الا تا سور چون باشند اندر عالم و هرگز
نپوید بر شمر سوری ، نروید بر شجر سوئی *

حسودش همچو سوری باد هر سو بستهٔ محنت
خود آن سورست اندر ماتمِ خود مویه گر سوئی *

باریک سوده ام در و گوهر درین سواد
از بهرِ آنکه سرمهٔ چشمِ سخنور ست *

۱۳

دوش چون شد بیضهٔ خورشید در عنبر نهان
گشت پُر خون از شفق چون مشکِ تاتاری جهان

مشتری و زهره گشت این عود سوزان عود ساز
دوش چون شد بیضهٔ خورشید در اشهب نهان

آتشِ شمشیرِ سلطانِ کواکب چون بمرد
یک‌به‌یک بگرفت چار ارکانِ عالم را دخان

جامِ روشن چون فرو برد آسمان از دورِ چرخ
هر گهر کان بودش اندر تن نهانی شد عیان

گرچه گیسویِ درازِ شب سراسر تار بود
ماهتاب افگند در گیسویِ تارش ناگهان

باز کردم چشم و از حیرت سرِ من بار شد
چون جهان را آنچنان دیدم که کم دیدم چنان

بود در عینِ تعجب خاطرم کز رویِ بحث
هاتفِ دولت خطابم کرد ناگه "کای فلان

نیستی آگه که برسر می نهد تاجِ شهی
گوهرِ سیفِ ولایت گیر، یعنی پورِ خان"

من که این مژده شنیدم اندرو خود کفته شد
این دلِ خاکیِ من از پادشاهِ گلستان

از برایِ خدمتئی خدمتش پرداختم
این چنین شعری که آمد فرق سایِ فرقدان

☆ ☆ ☆

مطلعِ ثانی

صبحدم کز خواب خیزد آفتابِ زرفشان
آبرویِ خود کند از خاکِ شاهِ کامران

نورِ چشمِ سلطنت بل چشمهٔ نورِ جلال
دودهٔ شمعِ ممالک بلکه شمعِ دودمان

اختیارالحق به حق مختارِ شاهان آمده ست
آفتاب و رایِ او در ضبطِ عالم توامان

خاکِ هندوستان ز یمنِ مقدمِ میمونِ او
چشم میدارم که خواهد گشت کحلِ اصفهان

بس که شاهان رویِ چون گل بر درِ او می نهند
خاکِ آن درگاه گل رویست همچو بوستان

نام بیرون برده بود از دهر حاتم در سخا
نامِ او برخاست چون بنشست این حاتم‌نشان

زر به زیرِ سنگ پنهان کرده بود از راهِ بخل
لاجرم در کاو کاوِ جودِ او افتاد کان

صیتِ جودش را ز باران بشنود گوشِ صدف
گرچه هست از بارِ مروارید گوشِ او گران

هر سحر چون آفتاب آوازهٔ اقبالِ او
پایه‌پایه بر رود بر نُه فلک بی نردبان

دشمنی گر خورده زهرِ شستِ او ☆ روزِ مصاف
تیغ کرده در نیام و آب کرده درمیان

مر نیامِ تیغِ او را زآرزویِ خونِ خصم
گه دهن کرده پُر آب و گه برون آرد زبان

ای ملک‌قدری ، فلک صدری که قدر و صدرِ تو
چرخ میداند که نیکو می نداند آسمان

چرخ آمد منزلت ، ای ماهِ گردون‌منزلت
عرش زیبد کرسیت ، ای شاهِ کرسی آشیان

باد را دیوانه گرداند عزیمتهایِ تو
ای سلیمان ، چون کشی آن دیوِ بادی زیرِ ران

ور گهِ نخچیر کردن بازِ شد شاهینِ تو
نسر طایر را دهد بازی درین سبز آشیان

بر نیامد خصمِ تو ، گرچه ستاره لشکر ست
چون بر آئی درمیانِ معرکه خورشید سان

گر دلِ سنگینِ دشمن عاشقِ تیرِ تو نیست
وصلِ تیرت را چرا امروز میخواهد به جان

کلکِ تیرت چونکه بگذشته ست در حدِ خطا
گر خطائی خوانیش عینِ خطا باشد ، مخوان

هرکرا باشد دو سر پیشِ تو آید در مصاف
ور یکی باشد دو گردانی به شمشیر از میان

نقشِ نصرت کرد دستِ چرخ بر شمشیرِ تو
گرچه هرگز نقش نتوان کرد بر آبِ روان

آمده ست از گرزِ تو دندانِ پیلان بر زمین
تا گران کردی رکابِ عزم بر هندوستان

خصم ار زنهار خواهد ندهی او را زینهار
زانکه مارِ نیم‌کشته عاقبت باشد زیان

دشمنت چون پسته می خندید از سنگِ اجل
راست چون بادامِ مغزش خسته شد در استخوان

سرفرازا ، خسرو آورده‌ست پیشِ بزمِ تو
نظمی آینده که آمد هر معانی را بیان

کلکِ من از بهرِ تسخیرِ عروسِ مدحِ تو
می نویسد جادوئی از مشکِ تر از پرنیان

تا شود از عطسهٔ شب نافِ گیتی پُر ز مشک
تا بود از خندهٔ خور خاکِ عودی زعفران

خصمِ شبگونِ روزِ تو بادا ز خود شمشیرِ تو
وز خورِ شمشیرِ تو روشن به دهر امن و امان

هر که او پشتت دهد تیغِ دو رویه بر سرش
هرکجا رُوی آوری عینِ عنایت پشتبان

زین مطلعِ بلند فلک نور می برد
هر روز آفتاب ازین معنی انور ست

۱۴

صبح از کمین چو رخ به تماشا بر آورد
چرخ آتشین حجاب بر اعضا بر آورد

مستان ز جرعه غالیه افشان کنند خاک
تا بادِ صبح غالیه زآنجا بر آورد

از بادِ صبح خاک مطرا شود چو چرخ
زلفِ شب از دماغِ مطرا بر آورد

پشتِ سیاهِ طرهٔ شب بشکند قضا
گردون سفید مهرهٔ دارا بر آورد

خفتانِ آتشین کشد اندر تن آفتاب
پیکار بر طلایهٔ شب تا بر آورد

عشاق‌وار صبح دمِ سرد بر کشد
چون شاهدِ افق رخِ زیبا بر آورد

از خندهٔ غراب جهد آتشین خروس
زرین جناح برکهٔ خارا بر آورد

ساقی میان زورق زرین کشد محیط
پس دست همچو قطر به بالا بر آورد

از اشک دختران عنب بحر گشت جام
زان وقت جوش لؤلوی لالا بر آورد *

مارست زلف ساقی و طاؤس عارضش
قامت به خلد بزم چو طوبی بر آورد *

طاؤس مار زاید و هنگام زادنش
ز افسون مار زنده و پا را بر آورد *

در خلق عصر گر عجب آید، عجب مدار
آن عنبرینه مار ثریا بر آورد *

خاکم به پیش آتش رخسار ساقئی
کز آب خضر[3] باد مسیحا[4] بر آورد *

از خون زنگبار زر آبستن و کجاست
کآتش ز تف به چرخ معلا بر آورد

حد سی از قدح خط پرکار بر کشد
صد تکمهٔ زر از کف صهبا بر آورد *

ور بوسی آتشین رخ یاری که در مذاق
طیبی بسان عطسهٔ حورا بر آورد *

از گرمی ِ طرب به رخ ِ دوستان عرق
گوئی که آفتاب ثریا بر آورد *

می قلعه قلعه از پی ِ دست ِ قدح به بار
از قلعهٔ حیات به عمدا بر آورد *

از سینهٔ قنینه فگن طفل پیکری
کز باد ِ صبح لرزه بر اعضا بر آورد

خود را به یاد ِ بادهٔ معشوق زنده دار
زان پیش کت زمانه ز ماوا بر آورد

امروز جرعه ریز منم تا کدام کس
بر رُوم جرعه ریزد و فردا بر آورد

ای کاش ، بیشتر ز اجل خاک گردمی
تا دوست جرعه ای به سر ِ ما بر آورد

در بزم ِ بوستان نگر ، از نغمه‌های ِ ساز
مطرب نگر که ناخن ِ گویا بر آورد

در نیم قوس بین که دو خرچنگ برشود
وآشفته ده هلال به غوغا بر آورد

آن قوس را چو مطرب ِ غازی ببر کشد
پیکان به دست بندد و ویرا بر آورد

نی کلک ِ لاغری مُحن ایشان به‌روی ِ دوست
دوشیزگان بانگ ِ دلارا بر آورد

بربط طلسم ساز ندیمی که از فسون
اشکم به گوش و پشتِ خود از پا بر آورد

آبستنی چو مریم[۴] و انجیل‌خوان مسیح[۴]
از هر رگش خروش چو قرا بر آورد

طفلِ بهشت ناف نگر عنبرین لباس
کز راهِ ناف بانگِ دل‌آسا بر آورد

سلطانی از محامدِ سلطانِ شرق و غرب
هر صبحدم ز طبعِ مصفّا بر آورد

مارا زبان دراز و زبان در دهان نهان
نوشِ رطب فسونْش به جانها بر آورد

خاقانی ار ز خاک بر آید به‌صد زبان
انصافِ این قصیدهٔ غرا بر آورد

طبعیست سر بلند که هر صبحدم به طوع
در بزمِ شاه لشکر سودا بر آورد

اعظم خدایگانِ سلاطین که صیتِ ملک
بالایِ هفت سقفِ معلا بر آورد

تابنده باد نورِ جلالش به صحنِ ملک
تا صبح سر ز گلشنِ خضرا بر آورد

☆ ☆ ☆

مطلعِ ثانی

سلطانِ صبح رخش به صحرا بر آورد
وز حوت سوی طفل علالا بر آورد

خورشید یک سواره بدزدد سپاه دی
چون زین به پشتِ برهٔ رعنا بر آورد

گردد نبردگاهِ سلاطین بساطِ باغ
وز هر طرف هزار طغانا بر آورد

تُرکِ چمن سنانِ ملمع کشد ز خار
با قلبِ دی نبرد به عمدا بر آورد

خیلِ سحاب خیمه به عیّوق بر زند
وز دل بسی طناب به صحرا بر آورد

اعدا ز کین چو نای مغان بر زند خروش
و آتش به‌کامِ خویش هویدا بر آورد

مشک افگند نسیمِ ریاحین به جیبِ خاک
تا خاک بویِ عنبرِ سارا بر آورد

از عطسه‌های خاک شود عنبرین دماغ
بادی که در دو صبح تماشا بر آورد

چوبِ چمن به عود قماری به دل شود
آنگه چو عود عطرِ دل‌آسا بر آورد

بنگر برآن عذارِ سمن قطره های ابر
گوئی که آفتاب ثریا بر آورد

یا خود زمانه بیضهٔ ماهی کشد ز آب
پس در بیاضِ ماه به عمدا بر آورد

گر نیست لاله قبلهٔ زردشت بس که دید
آن آتشی که عطرِ سطرا بر آورد

سرو از نوایِ فاخته و بانگِ بلبلان
وز بهرِ رقص دست به بالا بر آورد

از بادِ صبح خواست زند آب خانه را
خاک آتشین نقاب بر اعضا بر آورد

گو ساقیِ خراب که مستانه پُر دهد
نوشی که نیشِ غم ز دلِ ما بر آورد

نوروز ملک عزم گرفته ست بزم را
نوروزیِ تمام ز صهبا بر آورد

در صحنِ بزم مجمرِ زرینِ راهبی
کز کامِ خویش بادِ مسیحا[۴] بر آورد

روح‌الامین چو نقل نشینانِ بزمگاه
میوه ز شاخِ سدره و طوبی بر آورد

حمرا شود ز پردهٔ می دستِ ساقئی
کز نافِ جام لالهٔ حمرا بر آورد

مُهرِ قنینه سلسلهٔ عنبرین به حلق
چون هندویِ اسیر نواها بر آورد

چون عاشقی که ناله زند در فراقِ یار
وز راهِ دیده اشکِ مصفا بر آورد

یا بیدلی که از لبِ یار آورد به یاد
خونِ دل از دهان به تمنا بر آورد

گوئی که اندر آینه برجیس شد روان
چون عکسِ دوست صفوتِ صهبا بر آورد

مطرب نوایِ روح فزا رد شکیبِ درد
بر یادِ ساقیانِ مه آسا بر آورد

امرِ میانه پشت به بالین کشد رباب
بیمار وار ناله ز اعضا بر آورد

یا همچو آفتاب پرستاست هندوئی
کز چوب خرقه سازد و آوا بر آورد

دف بر مثالِ قلعهٔ چوبی که دف نواز
در وی دو پاسبانِ توانا بر آورد

سلطانی آورد صدفِ بحروش به کف
وز بحرِ خویش گوهرِ غرا بر آورد

آب از رگِ رباب چکد چون که این غزل
مطرب ز نوکِ زخمهٔ گویا بر آورد

آمد بهار و رفت خزان ، ای خوش آن حریف
پای ِ گلی گرفته و دلدار در برست

۱۵

قلب ِ خزان را شکست تاختن ِ نوبهار
قالب ِ آفاق کرد جوشن ِ سبز آشکار

باد بر انگیخت رخش ، بید بر افروخت رسح
لشکر ِ شب شد فرود ، صبح بر آمد سوار

ابر بر اطراف ِ چرخ گشت معنبر نقاب
باغ بر اورنگ ِ خاک گشت ملوّن غدار

غنچه به میدان ِ باغ آتش ِ پیکان نمای
آب زره ور ز باد ، خاک ز گل درع‌دار

ماه برون اوفتاد از دل ِ ماهی چنانک
مهره فتد ناگهان از دهن ِ کوزه مار

خسرو ِ انجم ز حوت چون به حمل راند رخش
حامله ٔ باغ را طفل هزاران هزار

لرزهٔ طفلان به گل بر تنِ نازک فگند
از چه، زآسیبِ باد بلکه ز آشوبِ خار

جامه دران گشت گل تا که ز دست صبا
رقص کنان رفت باز مرغ به شاخِ چنار

لاله ز فیض سحاب رشتهٔ لؤلو به حلق
گل چو عروسانِ خوب مهرِ ترا در کنار

عرصهٔ آفاق یافت از گلِ بستان نسیم
صفحهٔ گلشن گرفت از رخِ گلبن نگار

گشت عذارِ چمن همچو نگاری ز رشک
یا چو عروسی که بست بر کفِ زیبا نگار

خاک چمن ذره‌ای بر سرِ آتش فگند
تا شود از دودِ آن عنبرِ بحرین نثار

غالیهٔ عود خام در قدح افگند باز
تختِ زمین شد ز عطر تختهٔ عودِ قمار

قلعهٔ غم قلع کن، برکف خود گیر می
ناف شد از بوی آن نافهٔ مشکِ تتار

تحفهٔ ایام گشت موسمِ نوروز باز
تحفهٔ سلطانی است مدحِ شهِ کامگار

مالکِ آفاق گیر، قادرِ افلاک‌قدر
باذلِ گنجینه بخش، خسروِ اکلیل دار

☆ ☆ ☆

مطلعِ ثانی

وقتِ می است و سماع خاصه به عیدِ بهار
چونکه قدح شد ز بوی همدمِ مشکِ تتار

لای خوران باده را تحفهٔ جان ساختند
شاید اگر جان کنیم تحفهٔ خود را نثار

سازِ طرب کن چو کرد خسروِ سیارگان
از پیِ قربانِ بزم برهٔ گردون شکار

گرمیِ کافور و عطر از تفِ او یافت نور
قلعهٔ سیمینِ جام رویِ بلورین یار

از لبِ قرابه خون در دلِ رطل اوفتاد
کرد گهرها و زر بر رخِ خود آشکار

جوشِ وی اندر قدح هست بدانسان که چرخ
کرده به رویِ شفق عقدِ ثریا نثار

ساقیِ ما گو که هست عکسِ وی اندر نبیذ
عیسیِ[۴] خورشید روی طوبیِ جنت عذار

در نظرِ دوستان زلف و عذارش بهم
سلسلهٔ تاب ور شعشعهٔ مهتاب دار

بادِ خیالِ حریف در دهنِ بلبله
چون ملکِ اختران مانده به‌رویِ حصار

صفوتِ ساغر فگند بر رخِ ساقی فروغ
از تفِ آن نور گشت عارضِ او همچو نار

چشمهٔ کوثر ز رشک شعلهٔ دوزخ شود
گر سویِ جنت برند بادهٔ کوثرعیار

ور ز دهانِ قدح جرعه ای افتد به خاک
خاک شود از فروغ آینهٔ تابدار

از مددِ جرعه‌ها خاک چنان گشته مست
کز تفِ خاک آسمان مانده اسیرِ خمار

زمزمه‌سازانِ بزم صوتِ خوش انگیخته
زخمه ورانِ طرب لحن بر آورده زار

آن دفِ چنبرنمای کشته جهانِ دو رُوی
بوده به رخسارِ او بندِ زبان آشکار

بربطِ نالنده را رگ ز تن آمد برون
بسکه وی از دردِ گوش کرد فغان بیشمار

چنگ چسان ساز بین برهنه و پرده‌پوش
گاه حریری قبا ، گاه پلاسی ازار

چنگیِ خورشید رُو چون رگِ چنگش عیان
زخمهٔ زرینِ او برده ز جانها قرار

زهره به دندان کند ناخنِ خود را کبود
گر سویِ چنگ آورد ناخنِ خود آن نگار

چنگ بپیچد به خشم پنجهٔ پیچانِ چنگ
زخمهٔ عشقش کند پردهٔ دل تار تار

قالبِ عشاق را روحِ نو آمد چو او
گفت به صوتِ بدیع اینِ غزلِ آبدار

☆☆☆

مطلعِ ثالث

دوش بد صحنِ چمن رخش بر انگیخت یار
ضربتِ نعلِ زرش کرد جهان پُر غبار

جَست ز تفِ دلم یک شرری ناگهان
نعلِ سمندش گداخت از تفِ آن یک شرار

من ز هدف گاهِ غم موی شده‌ستم، ازانک
موی شگافد همی غمزهٔ او وقتِ کار

رطلِ غمش را ز آب می نتوانم گذاشت
گرچه دماغِ دلم شیفته شد از خمار

از سرِ من برگذشت خونِ دلِ من، ازانک
غسلِ من است، ای ز خون در غمِ آن غمگسار

لشکرِ مژگانِ او در دلِ من تافته‌ست
مورچه را کی بود پیشِ سلیمان[۴] مدار

از عوضِ وصلِ اوست با غمِ هجرم وصال
وز قبلِ مهرِ اوست خونِ دلم در کنار

شیفته دارم دلی در غمِ زنجیرِ خود
تا شدم از بهرِ دل شیفته و بیقرار

گر دلِ سلطانی است حاصلِ زلفینِ او
حاصلِ سلطانی است مدحِ شهِ کامگار

مهدیِ [۴] عیسی [۴] جلال، خضرِ [۴] سکندر شکوه
دودهٔ خاقانِ عصر تاجِ ملوکِ کبار

☆ ☆ ☆

مطلعِ رابع

دوش به نزدِ مسیح [۴] بر سرِ چرخِ چهار
وردِ من آمد ز غیب مدحِ شهِ کامگار

ضابطِ اقلیمِ ملک، صاحبِ اورنگ و تاج
ملک وی اقلیم گیر، تاجِ وی اورنگ یار

شاهِ غیاثِ جهان آنکه شود تیر او
از جگرِ کوهِ قاف وز دلِ عنقا گذار

تاجِ ملوکِ کبار اوست وگرنه چراست
پایهٔ اورنگِ او تاجِ ملوکِ کبار

خنجر و دستِ ویست کارگر و کاردان
جود و جلالِ ویست نامور و نامدار

ملک‌وران یافتند از کرمش اعتبار
تاج‌وران کرده اند از پشتش افتخار

سقفِ کبودِ سپهر گشت ازان سر بلند
کز پیِ رجعت کند صحبتِ او اختیار

بسته به یک امرِ او همچو دو پیکر کمر
هفت‌فلک در یمن ، چار ملک در یسار

دیدهٔ خورشید را کحل دهد آسمان
ادهمِ صرصروشش چونکه بر آرد غبار

هست اسیری که نیست رخش ورا نعل بوس
نیست دلیری که هست زخم ورا پایدار

چون به سریرِ بلند بار دهد خلق را
ساعدِ اقبال راست نعلِ سمندش سوار

بازوی ایّام راست کشتهٔ ناحق طراز
صبحِ حسامش به حرب حربه زبان صبح وار

بر زده و سر زده ست دولتِ بد خواه را
بر زده از سرورش ، سرزده در پای دار

تافته و یافته ست بر رخ و بر آستانش
تافته نورِ کمال ، یافته دولت مدار

تاخته و آخته ست وقتِ دلیرافگنی
تاخته بر رویِ خصم آخته تیغِ چو مار

دوخته و سوخته ست ناوک و شمشیرِ او
دوخته رخسارِ ماه ، سوخته چرخ از شرار

روفته و کوفته ست پیشِ وی افراس و جم
روفته راه از مژه ، کوفته خاک از عذار

کاسته و خواسته پیشِ کف و رمحِ او
کاسته دشمن ز سر ، خواسته از وی دمار

میغ‌وش و تیغ کش هست کفِ زرفشان
میغ‌وش از راهِ جود ، تیغ کش از کارزار

در بصر و در جگر ناصح و خصمِ ورا
در بصر این راست نور ، در جگر این راست خار

بیخته و ریخته ست بر سر و بر پایِ او
بیخته دوران صبا ، ریخته گردون نثار

قاصر و ناصر شده ست خود به بساطِ جهان
قاصرِ بدخواهِ او ، ناصرِ او کردگار

قابض و ضابط به عهد هست به حکمِ خدای
ضابطِ آفاق او ، قابضِ او روزگار

ناوکِ او کوه کاه ، خنجرِ او نیزه ساز
دشمنِ پیکار کور ، حاسدِ بی زور زار

برگذرد تیرِ او از دلِ خارا ، چنانک
از ورقِ ارغوان برگذرد نوکِ خار

حمله چو بر کوه زد ، غار عیان شد ز کوه
بلکه ز آسیبِ آن کوه فرو شد به غار

رفت کواکب ز دست ، عرش در آمد ز پای
داد عنان چون به رزم در دهنِ راهوار

قدرِ مرا غیرِ شاه باز نداند کسی
راست که قدرِ مسیح[۴] باز نداند حمار

ور غزلم را به چنگ ساز کند مطربی
چرخ زند جامه چاک ، زهره بدرد خمار

صفحه ملمع شود از سرِ کلکم ، ازانک
ختمِ معانی منم ، ختمِ شهان شهریار

خیمهٔ اقبالِ او تا به ابد باد نصب
کلهٔ زنگارگون بر درِ او پرده دار

باد ز درگاهِ او دشمنِ بی پای دور
باد رفیقِ درش دولتِ او پایدار

باقی و معمور باد باقیِ عمرش ، چنانک
چرخِ معمر بقا خواهد ازو استوار

در وصفِ عارض است نکو نکتهٔ لطیف
کز نورِ رویِ او شده شهری منورست

۱۶

مهی که گشت معانی ز صورتش مشهور
بتی که گشت لطافت به طلعتش مغرور

چه بیوفا ست که از چشم صد عتاب کند
که افتدش نظری سوی عاشقِ مهجور

نه مانع است مرا او را که نزدِ من برسد
روا بود اگرش دارم اندران معذور

فرازِ عارضِ منشورِ او بهم گوئی
حیات و موت قران کرده اند شیون و سور

یکی که در شبِ تاری شناسدش همه کس
که هست جبهه چون شمعِ او سراسرِ نور

دوم خراشِ او خلق را کشد بیحد
چو بانگِ زیورِ او افگند به عالم شور

سه دیگر آنکه جهد بویِ عنبر از عرقش
چنانکه تازه شود مغزِ خستهٔ رنجور

اگرچه جبهتِ روشن بپوشد از برقع
وگرچه زیورِ نالان به ساق دارد نور

چه‌گونه دفع کند نغمهٔ گلاب عرق
چو نفحه در همه عالم به غمزه شد مشهور *

نسیمِ خُلقِ مسیح[۴] از زمین مگر با اوست
که مغزِ خلق معطر کند به‌وقتِ ظهور

نه دستِ وصف رسد در خیالِ آن عارض
نه چنگِ وهم رسد در شکنجِ او منشور

چراغِ فضلِ معانی و نورِ دیدهٔ فضل
که آسمانِ کمال است و آفتابِ صدور

شُریح مرتبه برهانِ دین و حجتِ شرع
که در لیالیِ احسانْش مضمر است بحور

به وقتِ حکم نهد چون قدم به صدرِ قضا
قدر امور ورا چون قدر شود مامور

به روزگار اگر افگند به خشم نظر
ز هم گسسته شود رشتهٔ سنین و شهور

ز امرِ نافذِ او ترکِ روز و زنگیِ شب
همی روند چپ و راست چون صبا و دبور

به صحن ِ معرکهٔ شعر جادوی ِ طبعش
بر اهل ِ تیغ چو رای ِ مویدش منصور

ز لوح ِ غیب حکایت چنان کند قلمش
که از صنایع ِ خسرو صناعت ِ شاپور

زبان ِ خامهٔ او بی خطا ز مشک ختن
هزار نقش ببندد کشاده بر کافور

برای ِ بندگیش کلک در گلوی ِ سخن
هزار سلسلهٔ عنبرین کند مسطور

مدام صورت و معنی ز خط ِ او روشن
چنانکه لشکر ِ سیاره در شب ِ دیجور

زهی ز محمدت ِ نام ِ تو سخن محمود
خهی ز معدلت ِ عدل ِ تو جهان معمور

سیه به جنب ِ دلت صفوت ِ ید ِ بیضا
سبک به پیش ِ وقارت گرانی ِ کُه طور

به باغ ِ محفل تو صد هزار نعمان پیش
که هست سوسن ِ شان پُر ز لولوی ِ منثور

چو چشم بر سر ِ هر کس مقام می سازد
کسی که در نظر ِ لطف ِ تو شود منظور

نهیب ِ حکم ِ روان ِ تو در طبیعت خصم
چنان نشسته که تصدیع در سر ِ مخمور

اگرچه هست به عهدِ تو اهلِ فضل بسی
ولیک فرق بود از پلاس تا سیفور

به نطق چون شکرت گر عسل کند نظری
فتد ز رشک بر آتش چو فضلهٔ زنبور

ز همتِ تو بلندی به مستعار برد
سها که گاهِ علا بر سر آمد از جمهور

نمی شود ز میِ نطق جامِ مدحِ تو پُر
اگرچه گشت دلم خون ز فکر چون انگور

سزد اگرچه دعایت کنم چو خسرو، ازانک
که همتِ همه عالم بدین بود مقصور

بقای ذاتِ تو بادا به غایتی که شود
چو صیتِ عدلِ تو شایع به گاهِ نفخهٔ صور

چهار بالشِ قدرت ز گردِ نقشِ زوال
نگارخانهٔ عیشِ تو پُر ز نورِ سرور

آنرا که شد شنیده مدیحِ علی‌صفت
آری شنیده اند که مداحِ حیدر(رض) ست

۱۷

دلم چو نامزدِ عشقِ یار خواهد بود
گریزم از نظرش اختیار خواهد بود

چو سایه خاکِ رهش بوسه کرد هم شاید
مرا چو مهرِ رخش بیکنار خواهد بود

نظر به خالِ رُخش هرکه میکند در حال
چو زلفِ درهمِ او بیقرار خواهد بود

چو فربهیش فزون می شود بنامیزد
ازانکه پهلویِ عاشق نزار خواهد بود

برایِ آن گلِ بی خارِ عارضش همه عمر
درونِ سینه مرا خار خار خواهد بود

مهِ چهارده رُو بست بر امیدِ لقاش
دو چشمِ من به رهِ او چهار خواهد بود

درست شد که نصیبِ من گسسته روان
همین شکسته دلی زان نگار خواهد بود

یگانه اوست به خوبی و ناخریده ورا
رهی چو خسروِ بیدل هزار خواهد بود

ز آبِ روی که حاصل ز دیده میدارد
چو روز رازِ دلش آشکار خواهد بود

سبک ز بارِ عنایِ گران برون آید
گرش به حضرتِ دستور بار خواهد بود

ابوالمفاخرِ عالی محمدِ بو سعد
که خلق را به درش افتخار خواهد بود

پناهِ ملت و سلطان نشان سویدِ ملک
که قهرمانِ صدورِ کبار خواهد بود

شکوهِ صدرِ وزارت، نشانِ عز و جلال
که جاه و دولتِ او پایدار خواهد بود

قضا نفاذ که بر دشمنانِ دین از حق
به عونِ بخت قدر اقتدار خواهد بود

کلامِ سفتهٔ الماس خاطرش به مثل
چو دُرِ قیمتیِ شاهوار خواهد بود

به‌روزِ بزم چو آبِ حیات در چاهش
روانِ فزایِ می خوشگوار خواهد بود

به عزمِ رزم چو آرد به سویِ معرکه رُوی
دران مقامش اقبال یار خواهد بود

غبارِ موکبِ او آبِ توتیا ببرد
چو کحلِ چشمِ ظفر زان غبار خواهد بود

زهی مقامِ معالی چو چرخ را چون قطب
ستانهٔ درِ حضرت‌مدار خواهد بود

کلیم خسرو و هارونِ او توئی به قیاس
تو آصف و جمِ تو شهریار خواهد بود

بسانِ روضهٔ رضوان خجسته در گیتی
به نوبتِ تو بلاد و دیار خواهد بود

چنان فروخت رخِ مهرزایِ تو که پیش
پیاده‌ایش مه و شهسوار خواهد بود

به چشمِ حاسد کلکی که در بنان داری
به جایِ بیلکِ جوشن گذار خواهد بود

تنی که هست دلش واجبِ هوا خواهست
ز رمحِ حادثه در زینهار خواهد بود

کسی که همچو گل از شادیت شگفته نشد
بنفشه‌سان ز تعب سوگوار خواهد بود

همای وار همایون برایِ گردِ جهان
که بازِ وهمِ تو نصرت‌شعار خواهد بود

چو رایِ تست معین به حکم‌پردازی
بگو که سعدِ فلک بر چه کار خواهد بود

عدوت لازم پیِ آبیست ، ترسان زان
که نارِ چشمِ تو دوزخ‌شرار خواهد بود

به ملک و دین نرسد هیچ زحمتی در هند
چو آهنی ز حسامت حصار خواهد بود

ز خلقِ او که برد مشک‌بوی از دمِ او
مشامِ اهلِ جهان پُر بخار خواهد بود

اگر ز خاک بر ابرِ جواد خط بزنی
بر آبِ گازرِ تو شرمسار خواهد بود

رسید قدرِ تو آنجا که نعلِ مرکبِ تو
به گوشِ چرخ درون گوشوار خواهد بود

هرآنکه در ننهد تن به عزتِ ذاتت
چو خاک در نظرِ عقل خوار خواهد بود

پُر از گهر چو دهانیست پُر دُر و گوهر
ز ابرِ جودِ تو دستِ چنار خواهد بود

چو باغِ ملک تو داری ، ز آبِ عدل درو
روان به هر طرفی جویبار خواهد بود

اگر ز آهنی خصمت سپر کشد در رُوی
ز سهمِ ناوکِ تو جان‌سپار خواهد بود

همیون ِ مصرع ِ تائید را به گاه ِ سیر
به دست ِ بخت ِ جوانت مهار خواهد بود

ز پیل ِ مست پی ِ تار و مار کردن ِ خصم
چو مور در ره ِ خیلت قطار خواهد بود

خزان به سوی ِ جهنم رود عدو بسته
شب ِ بشارت ِ فتح استوار خواهد بود

کرم شعارا ، آن کن که کان و دریا را
ز بذل ِ عام ِ یمینت یسار خواهد بود

ترا سخا چو طبیعی ست، این تکلف چیست؟
مگر به جانب ِ مسکین گذار خواهد بود

به قدر ِ وسع ثناء و مدیح ِ تو گفتم
قبول کن که همین یادگار خواهد بود

طرب فضای ِ شب و روز آنکه پیوسته
چنانکه خواست دلت کارزار خواهد بود

رسیدنت ز سفر ِ فرخ و همایون باد
سرور در حضرت بیشمار خواهد بود

قرین ِ موقب ِ تو روز ِ رزم و فیروزی
معین و ناصر ِ تو کردگار خواهد بود

آنرا که این قصیده به گوشش درون شود
گوئی که در مذاقِ وی این آبِ کوثر ست

۱۸

مستی گرفت شیوهٔ آن چشمِ پُر خمارش
شد ختم جانفزائی بر لعلِ آبدارش

تا خارخارِ آن گل افتاده در گلستان
گل کرد پیرهن چاک از رشکِ لاله زارش

تا باغِ حسن گیرد نزهت قضا نهاده
سروی ز قامتِ او بر طرفِ جویبارش

افزود مهرش آندم دل را که بی حجابی
بنمود روی تابان خورشید سایه وارش

آوازهٔ بتِ چین بنشست بی توقف
ناگاه چون برآمد از روم زنگبارش

از شب اثر نمانده ست، از شام چون بتابد
بر شش‌جهاتِ گیتی از ماه پنج و چارش

بکشاد قفلِ یاقوت آن درجِ دُر به‌خنده
کردم روان ز دیده گوهر پیِ نثارش

خونریزِ تیرِ غمزه‌ش زان رُوی شد که دارد
در نیم روز مسکن چشمِ سیاه کارش

ظلمش گذشت از حد ، زان قصه عرضه کردم
تا دادِ من ستاند ثانیِ شهریارش

سلطان نشان ملک فر، فرزانه ای که آمد
محمود سیرتِ او ، محمود اختیارش

نورِ دو چشمِ احمد در مردمی یگانه
اوئی که هست دایم عدل و کرم شعارش

آن عزِ دین و دولت کز بهرِ فتح و نصرت
شاهان زنند قرعه بر نامِ بختیارش

وآن آبِ رویِ عالم کاندر هزار دیده
چرخ از پیِ تفاخر سرمه کند غبارش

و آن تهمتن صلابت کز غایتِ مهابت
زارست کارِ خصمان هنگامِ کارزارش

مهرِ سپهر تفته از رایِ روشنِ تو
آبِ محیط رفته از دستِ کانِ یسارش

نصرت شده قرینش ، تائید همنشینش
هم یمن بر یمینش، هم یسر بر یسارش

تا چرخ چون کمان شد حکمِ ورا مسخر
بنوشت تیرِ کاتب منشورِ اقتدارش

تا منتهاست قدرش در پیشِ همتِ او
اوجِ فلک چه باشد کاید ز سدره عارش

کوشید در معانی اینک به نیک نامی
افگند در زبانها اقبالِ کامگارش

بشگافت دستِ دوران این کیسهٔ زمانه
نقدی نیافت رائج چون بذلِ با عیارش

آمد چو صبحِ صادق در بندگیِ شه ، زان
همدم سعادت آمد در لیل و در نهارش

لایق به‌ملک داری هست این، ازانکه دارد
بر دشمنانِ سلطان پیروز روزگارش

در خلوتش چو بینی با سایهٔ الٰهی
روح اللهست گوئی خورشید در جوارش

برگِ جهان بسازد این درجهٔ مبارک
بر دولتِ مؤدت بر داد شاخسارش

در صفِ بندگانش تا یابد آسمان را
نعلِ سمندِ او شد هر ماه گوشوارش

در هرزمان انیسی لطفِ ازل قرارش
در هرمکان جلیسی عنفِ عدو شکارش

با خِلق و خُلقِ نیکو وز لطف داد یزدان
لفظِ چگونه، چون در با خلقِ شاهوارش

تا قافیه‌است باقی راند کلام خسرو
لیکن طریقِ احسن اینجاست اختصارش

در خوردِ عقدِ جاهش مدحی چنین مرتب
زاده ز بحرِ خاطر آورده یادگارش

او بختیار آمد، مداحِ اوست خسرو
زین به دعا چه گویم، هم بخت باد یارش

آورده ای تو پیدا این ملجای جهان را
حافظ تو باش یارب پنهان و آشکارش

اینک مقاله ز شراب است و بنگ نیز
تا طبعِ تو به سویِ کدامیش رهبر ست

۱۹

چون دستِ دهر دهره بر افراخت از غراب
از مهره‌هایِ چشمِ من افتاد مهرِ خواب

برخاستم ، دماغ اسیرِ خمارِ تلخ
شیرین شده چو نخل ز یادِ میِ لباب

ساقی درآمد از در و جفتِ قدح به دست
بر بسته طاقِ عنبر از ابرو بر آفتاب

اندر یکی میِ چو شفق کانچنان به چشم
مثلش ندیده دیدهٔ گردون به هیچ تاب

واندر دگر نشسته خروسِ کبود رنگ
کز وی گرفت خرقهٔ سبزِ خضر[۴] خضاب

من چون چنان دو نقد بدیدم به دستِ او
در پایِ او ز مهر فتادم چو آفتاب

شد چشمِ من دران صنمِ سبز پوش سرخ
کردم دراز دست دران کیمیای ِ ناب

سی چون چنان بدید بجوشید همچو بحر
بر جست همچو برق و بر آشفت چون سحاب

بر زد زبانه بر رخِ نیکِ فرشته‌وش
زانسان که سوی ِ دیو زبان بر زند شهاب

کای گردنت به زیرِ پیِ خلق گشته پست
وی همچو سبزه ات همه در زیرِ پا مآب

هر کز تو بر کشاد دهان همچو اهلِ صوم
در آب ز آتشی بفگندیش چون سراب

اصلِ تو از گیا و خران از تو در فریب
لافِ تو در صفا و زبان از تو در خلاب

زهری و سبز فام تر از زهر خورگادن
سستی و سست خیز تر از کاهلِ شتاب

آبِ برنج ریختی، ای ارزن از تو به
اندر گلوت بسته علف همچو آسیاب

من هستم آنکه ثبت شدم در کتابِ حق
هستی تو آنچه مانده ای از هیچ در حساب

نامِ من و نشانِ من از گردشِ سپهر
خونِ سیاوش آمد و رطلِ فراسیاب

چون من عنان زنان به دهان اندرون شوم
دندان نیاورد که کند سوی من شتاب

حاشا ، اگر تو در لب کس در شوی عیان
روی ترا به لطمهٔ دندان کند خراب

نیکش جواب داد که ای بوالهوس ، خموش
بشنو ز گندنای بهشت آخر این جواب

باری تو در زمانه چه لاف دوئی زنی
کز محتسب به دردی و از شرع در عذاب

آنکس که در حدود تو یکدم نهاد پای
از دست حد شرع بماند در التهاب

آنکو عدیل تست به دنیا بود دنی
وانکو رفیق تست به عقبی است در عقاب

تریاق اخضرم من و نه نه ز مردمی
از چشم مار دیده برون آورم ز تاب

با جود هم رکابم و با عیش هم لگام
با روح هم عنانم و با عقل هم رکاب

از رنگ و بوی خود به چمن میکنم نصیب
وز عکس روی خود به فلک میکنم نصاب

من طوطی ام عمارت دیده خرد ز من
تو بوم و از مصاحبتت عالمی خراب

چون سن به خلق در فگنم شیشه‌گون قبا
هردم هزار سر کنم اندر گل و گلاب

میگفت ، ای غذای خران ، چند ازین دروغ
ای از تو رنگ یافته پیراهن خضاب

عقل از تو در تحاشی و روح از تو در فتور
در اضطرار راحت روح اندر اضطراب

تو همچو دود رُوی نداری به هیچ رُوی
وز سن چو شمع رُوی نتابی به هیچ باب

گاهی عناب رنگم و از اشک سن ز چشم
در خاک آب ریخته عقل عنب عناب

تلخ شکر فشانم و قاروره‌ام قرار
تیغ گهر فشانم و قرابه‌ام قراب

از طعنه جز تراب نمی‌گیرم از نبات
وز جرعه جز نبات نرویانم از تراب

گه کوس عید کوبم و گه کاس تعبیه
گه گوش عود گیرم و گه گوشهٔ رباب

در نای مطربان چو کنم چنگ خویش ساز
در چنگ کوز پشت در آید ز سر شتاب

اندر دل چمانه زنم خیمهٔ طرب
در گردن قنینه کشم عنبرین طناب

تصحیفِ نامِ تست ترا نام نزدِ خلق
مقلوبِ نامِ من به جهان شد مرا خطاب

بویم چو یافت شیر شود در وغا شگال
رنگت چو دید بوز کند صیحهٔ ذباب

ای از تو نایِ بلبله را چنگ در گلو
وی از تو خونِ فاخته در گردنِ غراب

من همچو شعر تاجم و جایم به فرقِ تو
موئی به من نمای تو با صد هزار تاب

بر سر نماند کوزه ای دستِ تو دستِ عقل
کاندر شرارها زده‌ای آتش ، ای شراب

من بنتِ شاه‌دانه ام و پس عجب بود
مانندِ من حبیب‌وشی از جنان جناب

آنی که از تو بلبله را گشت دل چو خون
وآنی که از تو سینهٔ دراج شد کباب

آبِ حیاتم ، ارچه به ظلمت روان شوم
خضرم ، اگرچه نیستم از خلق در حجاب

چشم است مر دهان و منم توتیایِ آن
جسم است مر روان و منم اندرو ذهاب

من در شگفت و آن دو مخالف به گفت و گوی
گاهی خطاب ازین بُد و گاهی ازو جواب

ناخن همی زدم که زیادت کنند جنگ
انگشت اگرچه می بگزیدم ازان عجاب

ایشان چو عنکبوت زنخ میزدند و من
بر رُوی دست میزدم از غصه چون ذباب

حرفی اگر به صدق بگویم، شود قبول
گفتند هر دو کز سخنت نیست اجتناب

او پورِ شیشه آمد و تو دخترِ نبات
او بوترب فشان و تو چون تیغِ بوتراب

این گفتم و کشادم از ابروی هر دو عقد
بستم به رسم شرع بهم عقدِ آن دو شاب

از بعدِ جلوه خلوتِ شان ساختم به‌کام
کردم زبانِ خویش شبستان و لب حجاب

گشتند هر دو جفت و بزادند در زمان
فرزندِ مدحتِ ملکِ مالک‌الرقاب

تاجِ سران علاء دول، آنکه رایِ اوست
مصباحِ صبحِ دولت و مفتاحِ فتحِ باب

شیران ز بیمِ پنجهٔ او عقد ریخته
ماران ز بیمِ شستِ وی افگنده زهرِ ناب

یادست این قدر دو جهان را که حکمِ او
بسته ست با امورِ قضا و قدر جناب

از حیلت و شکوهِ وی اندر تعجب اند
هم نعلیانِ اغبر و هم صیغمانِ غاب

چون افگند به پشتِ همایونِ همایِ زین
هردم هزار بوم کند پا برو به تاب

چرغ و چراغِ چرخ ورا جزع در جزع
در عقبه از عقاب عقابینِ او عقاب

دیوانه چنگِ او به دلِ دیو در شود
چون افگند به گاهِ عزیمت گران رکاب

صد سینه سوخت گاهِ عزیمت به‌گاهِ جنگ
صد صف درید صولتِ تیغش گهی ضراب

سلطانی است جادوی مطلق به مدحِ او
زین جادوئی دلش شده مستوجبِ صواب

هر روزه باد دولت و اقبالِ او کزو ست
اندر زمانه دولت و شادی به انتساب

هر دعوتی که چار ملک گویدش به صبح
ز آمینِ هفت چرخ روان باد مستجاب

زان دعوتی که او کند از بهرِ ملک و دین
بادا بغیرِ منتِ آمین همه مجاب *

هر زر که کرد جمع درین باغِ طبعِ من
گل جمع کرده آن همه زرها به دفتر ست

۲۰

بیا که گشت شبِ تیره در جهان روشن
کنم ز شمعِ جمالِ تو چشمِ جان روشن

ستاره گشت چنان روشن از سیاهیِ شب
که چشم‌ها شود از کحلِ اصفهان روشن

توان شمرد ز زلفِ سیاهِ او شبِ تار
شد از فروغِ کواکب جهان چنان روشن

به چرخ کو نظر افگند ، اگر به عمر کسی
ندیده باغ در افشان و گلستان روشن

به من گذر نفسی باد وار تا چون شمع
کنم ز آتشِ دل جمله خان و مان روشن

چنان شود ز تو روشن درونِ خانه که هست
میانِ آینه عکسِ ترا مکان روشن

خیالِ خونِ دلم روشن است در دلِ تو
چنانک لعل به سنگ اندرون نهان روشن

مرا ز آینهٔ چهره گوهری بنمای
چو رویِ آینه شد پشتِ خاکدان روشن

اگر بهانه در افتد به خندهٔ دندانت
چو کهربا کنندم مغزِ استخوان روشن

کند خیالِ لبت لعل را اگر گردد
حکایتِ لبِ تو در ضمیرِ کان روشن

دل از خیالِ تو گردد بدان صفت که به شعر
سخن ز نورِ ثنایِ خدایگان روشن

شه اختیارِ حسامِ دول ز دودهٔ سیف
که ملک راست ازان دوده دودمان روشن

کلاه چون به سر آمد همایِ مشرق را
ز ظلِ تکمهٔ او گردد آشیان روشن

چو مهرِ رایتِ او نور در جهان فگند
ز پشتِ گاو شود تا به کهکشان روشن

چو نارِ صولتِ او در وغا زبانه زند
شود چراغِ ظفر از فروغِ آن روشن

چو روزِ رزم بر آرد ز فرقِ دشمن گرد
زمانه را نشود صورتِ امان روشن

دلِ عدو که ز سهمش چو عینِ تاریک است
کند به گاهِ طغان ز آتشِ عنان روشن*

چو شاند در دلِ سنگینِ خویش گر کس تیر
شود ز نور پسِ پشت ناگهان روشن

هر آنچه در دلِ خصم است تیغِ خاموشش
کند به روزِ وغا از سرِ زبان روشن

شود ز آتشِ اندیشه خصم خاکستر
چو صیقلی کند آن تیغِ جان فشان روشن

کنون حکایتِ رستم خدیعتِ دستان
چو از شمایلِ او گشت داستان روشن

اگر ز فضل در آید خیالِ پردهٔ غیب
اشارتش کند از ناخنِ بنان روشن

هزار مشکِ ختن ریخته ز عنبر خط
کند نباتِ وی از عنبرین دخان روشن

ز بسکه چرخ نهد رُوی بر درش، گردد
ز نورِ دیدهٔ او خاکِ آستان روشن

گرفت خاکِ درش نورِ اختران چندان
که هست بر صفتِ دیده جاودان روشن

زهی سپهر جنابی که صیتِ رفعتِ تست
چو آفتاب درین هفت سایه بان روشن

ز رایِ روشنِ تو رویِ مهر و ماه تیره
ز خاکِ درگهِ تو چشمِ انس و جانِ روشن

دل از نهیبِ تو خون کرد خصم گر پرسی
کند ز دیده به پیشت روان روان روشن

خدایگانا ، شاید که این چنین شعری
که شد بلندتر از فرقِ فرقدان روشن

در آوری به یمن ، زانکه همچو تیغِ یمان
میانِ اوست پُر از گوهرِ گران روشن

بدین صفت سخنِ هیچ نوعِ شاعر نیست
که همچو آب روان است و چون روان روشن

به شعرِ ایشان بحریست خشک و در شعرم
معانی است که گردد ازو جهان روشن

سخن شود ، ز معانی لطیف نی از بحر
گهر ز آب شود نی ز ریسمان روشن

صداع چند دهم ، بر دعاش ختم کنم
که یمنِ او کندم چون جنان جنان روشن

همیشه تا برِ سیمینِ آفتاب به صبح
نماید از پسِ این سبز پرنیان روشن

ز دورِ هفت فلک چارسویِ بزمِ تو باد
به شکلِ شش جهت از هفت بوستان روشن

☆ ☆ ☆

از بهرِ روی و موی دلاویزِ این صنم
شانه ز ماه و آینه مهر منور ست

۲۱

ای بسته ماه روی تو مهر اندر آینه
مویت ز شانه ریخته عنبر بر آینه

بفشاند مشک موی تو، از شانه گردِ ماه
بنموده عکسِ روی تو مهر اندر آینه

در مشکِ موی نفحهٔ تو شانه مشکِ چین
بر روی مه صفای تو مهرآور آینه

از موی تو چو ماه شده شانه شب نشین
وز روی تو چو مهر شده انور آینه

هم شانه نعتِ موی تو خوانده به مهرِ دل
هم وصفِ ماهِ روت کند از بر آینه

چون مو زنی ز شانه نهی پیش رو، ازانست
روشن چو مهر و ماه به هر کشور آینه

شانه ز روی مهر فرا زان شگفت دید
بر ماه رُوی رشته و بر عرعر آینه

چون مهر و مه به چرخ رود عکس خد و رُوت
بر پای شان اگر ننهد لنگر آینه

یک مو ز شانهٔ تو دل مهر برد و ماه
وز عکس رُوت کرده ای جان آور آینه

شانه به موی کرده چو ماهت به مهر دل
هر ساعت از فلک بکند بستر آینه

ای ماه مهر رُوی ز مویت بخند تا
گردد ز نقش روی تو پُر گوهر آینه

وی مهر ماه‌رُوی که از بهر چشم تو
شد پُر بنفشه شانه و پُر عنبر آینه

تا شانه را به موی تو جا دید زو ز رشک
روی چو مهر و ماه به خاکستر آینه

از بهر روی و موی تو ، ای ماه مهربان
کرده ز دست شانه و از خنجر آینه

آن شاه مهر تیغ علای دول که هست
در موش ماه شانه به دوش اختر آینه

موئی اگر ز شانه دهد ماه را به مهر
مه را کشد چو روی وی اندر بر آینه

اسپش به روی و موی کند شانه‌وار لعب
بندد ز مهر و ماه چو پیکر بر آینه

تن موی و شانه چوب شود مهر و ماه را
چون روی ِ خنجرش کند آهنگر آینه

موئی ز مهر می نبرد تیغ ِ ماه روش
در وصف ِ او چو شانه زبان آور آینه

تا مهر و ماه شانه و مویست، کس ندید
از خنجر ِ دو رُوش منور تر آینه

موئی ز شانه تیغ ِ ورش یابد از صبا
بر روی ِ مهر و ماه شود مفخر آینه

زیبد نشانه تیر ِ ورا روی ِ مهر و ماه
شمشیر ِ موشگاف ورا چاکر آینه

تیرش کدام ماهئی کرده‌ست روی ِ مهر
چون موشگاف شانهٔ دشمن هر آینه

بُد مهر ِ دشمنش چو میان ِ دو شانه موی
قدش مه ِ نو آمد و رُو اصفر آینه

ای ماه‌روی ، مهر ضمیری که شانه را
داد از خیال ِ موی ِ تو مشک ِ تر آینه

موی ِ ترا به مهر زند شانه مشتری
روی ِ ترا به ماه دهد خاور آینه *

بینی و شانه برشکند مهر و ماه را
موئی دران زمان که نهی رُو در آینه

در گاهِ شانه کردنِ مو مهر رُوت دید
از خود کند پدید مهی دیگر آینه

نی نی اگر در آینه رُو آوری به مهر
مه را چو مو ز شانه شود افسر آینه *

خصمت چو موی شانه زد ، از رنج دوش گفت
چون ماه روز کور و چو مهر اعور آینه

آری ، چو شانه موی کشی مهر و ماه را
روی آری، ار به خشم درین اخضر آینه

هر مویِ تو به مهر کند شانه تا نثار
گوهر کند به رویِ چو مه منظر آینه *

خود مهر و مه به شانه و موئی نیرزدت
بر رویِ دوست چون نهی از ساغر آینه *

خسرو ز روی و موی شگافی چو شانه گشت
و ز مدحت ، ای ز مهر و مهت در خور آینه

تا رویِ مهر و ماه بزد همچو من رباب
مانی ز عود شانه بود نز زر آینه *

می خور به جامِ مهر و مه از ساقئی که کرد
مویش چو رُویِ شانه پُر از عبهر آینه *

چون تو به چنگ و شانه اسیرِ تو مهر و ماه
از موی ِ تو به دهر ضیاگستر آینه

از دستِ بخت شانهٔ دولت به موی ِ تو
وز مهر و مه به روی ِ تو تا محشر آینه

بر حرفِ این صنم کسی انگشت چون نهد
کش صد هنر به هر سرِ انگشت مضمر ست

۲۲

چون بر رگِ چنگ آوری، ای زخم ور، انگشت
هردم شود از تریِ چنگِ تو تر انگشت

رگ راست بنه بر صفتِ چنگِ نگارم
از قولِ مخالف منه ، ای زخم‌ور ، انگشت

تا غرفهٔ خورشید فروغِ تو بدیده ست
هر لحظه کند رُوی به سویِ قمر انگشت

هر جا که نگاریست شود بستهٔ دستت
روزی که کشی نعل بها سا حضر انگشت

از حسنِ تو گر نیست در آفاق قیامت
چون میدهد آخر ز گناهت خبر انگشت

خونِ دلِ من ریزی و از خلق نترسی
داده ست ، نگه کن که چه لعل است سر انگشت

بس دل که برون آورد از حلقهٔ هر موی
ره در گرهِ زلفِ تو یابد اگر انگشت

گیسویِ تو همچو خطِ خواجه ست که در وی
آسان نتواند که نهد هر بشر انگشت

فرزانه عزیزِ دول و دین که بخواری
یارد گهِ احسان طرفِ گنجِ زر انگشت

بحر از بنِ دندان شودش بنده صدف وار
از بهرِ عطا را چو کند پُر دُرر انگشت

صد معجزِ موسیست عیان بر کفِ هر دست
صد صورتِ معنیست نهان زیرِ هر انگشت

گر یک نظرِ لطف بر انگشت گمارد
از بند اسان یابد ازان یک نظر انگشت

از بهرِ بر انداختنِ دشمنِ جاهش
هر روز شکسته فلکِ بد سیّر انگشت

ای تیرِ شکوهی که بر بسته ست چو جوزا
دائم ز پیِ خدمتِ تیغت کمر انگشت

کلکِ تو نباتیست که هردم ز لعالبش
پُر شیرهٔ شیرین شده چون نیشکر انگشت

در صحبتِ کلک تو که عیبش همه سحر است
محرم شده بر رازِ قضا و قدر انگشت

از نوکِ قلم طرهٔ خط را چو کنی راست
صد معنیِ چون موی بپیچد به هر انگشت

سلطانی اگر دست برآرد به دعایت
هردم کشد از کام زبانِ دگر انگشت

تا بر سرِ انگشت بود بالش ناخن
تا در چمنِ دست نماید شجر انگشت

امرِ تو چنان باد که گر حکم کنی دست
شاند به میانِ دلِ سختِ حجر انگشت

این بکر را به ناخنِ انگشت کی رسد
مه کو ز حسن ناخنهٔ چشمِ اختر ست

۲۳

زنند ماه رخان بر رخ از عنا ناخن
کند خضاب چو انگشتِ خویش تا ناخن

مرا ز ناخنِ عشقِ تو روی ِدل خسته ست
نمودی از سرِ انگشتِ خویش با ناخن

خضاب کرده ای انگشت تا به خونِ دلم
گر استوار نداری ببین گوا ناخن

مزن به دیده‌ام انگشت تا به خارِ مژه
نماید این گلِ مقصود در عنا ناخن

ز بس که در غمت انگشت در دهان ماندم
شده ست در لب و دندانم آشنا ناخن

گهی به ضربهٔ دندان کنم ز دست انگشت
کنم به‌گاز گه انگشت گه جدا ناخن

چنان شدم که گهی دست گر به‌روی نهم
چو کاه گردد انگشت و کهربا ناخن

هزار ناخنه در چشمِ آفتاب آمد
کنی اگر ز سر انگشت در هوا ناخن

برای آنکه تو با من خصومت انگیزی
دو دسته سی بزند خصم بر قفا ناخن

نشست در دلم انگشت، ای نگار، چنانک
به چشمِ دشمنِ مخدوم کرد جا ناخن

گزیده عزِّ دول آنکه دستِ او ز خدنگ
رباید از سرِ انگشت ماه را ناخن

عدو به نورِ رخش تیز دید نتواند
که یا به دیدهٔ او ناخنه ست یا ناخن

دران زمان که کند دستِ او زر افشانی
شود ز پرتوِ انگشت کیمیا ناخن

به پیشِ مرتبهٔ شعر و حکمتش خایند
ز رشک بوعلی انگشت و سک سا ناخن

در آفرینش چو برداشت خامه سلطانی
عبیر ریز شد انگشت و مشک سا ناخن

همیشه تا که بود ساق را به کعب وصال
مدام تا سرِ انگشت هست با ناخن

کلیدِ مخزنِ مقصود باد انگشتش
درِ سخاوت و گنجینهٔ عطا ناخن

این شعر کاندروست معانئی همچو موی
گوئی که مو به مو گل و برگِ سمن برست

۲۴

سودِ دلها خمِ آن زلفِ معنبر بار ست
طیبِ جانها دمِ آن لعلِ طبرزد یار ست

مردمِ دیده ندیده ست در آفاق چو تو
گرچه در نرگسِ جادویِ تو مردم خار ست

گل که صد رویِ نکو بر سرِ او می گردد
پایِ حسنت ز رخِ چون سمنت پُر خارست

چشمِ من فتنهٔ رویِ تو شد و نیکو نیست
فتنه کان پیِ رویت همه شب بیدار ست

از تو بر دل همه جور آمد و از بهرِ دعات
این دلِ خون شده با آبِ دو چشمم یار ست

نیشکر کز سر تا پای کمر می بندد
بهرِ آن راست که او بندهٔ آن گفتار ست

ور زبانم نگری در صفتِ دندانت
راست چون تیغِ ملک پر گهرِ شهوار ست

اختیارِ دول آن اخترِ برجِ ملکوت
که ز شاهانِ اقالیمِ جهان مختار ست

هست تحسینِ کمانش به لبِ تیرِ فلک
هم بدانسان که زه اندر دهنِ سوفار ست

پرِ تیرش به دلِ دشمن ازانسان شیند
که همه رغبتِ کرگس به سویِ مردار ست

تیغِ او زانکه خطا ز آینهٔ دین بزدود
قطرهٔ آب مگر صیقلیِ زنگار ست

گشت عدلش به جهان چون رخِ خوبان روشن
ظلم چون زلفِ بتان درهم و بی هنجار ست

ای سکندر ظفری کاینهٔ شمشیرت
در صفِ معرکه خاقانِ صف دارادار ست

خاکِ پایِ تو به نزدیکِ بزرگانِ عجم
نافهٔ مشکِ ختن ، لخلخهٔ تاتار ست

گوهرِ سیفی و پولاد تنی همچون پدر
عالم از دستِ تو چون تیغِ تو گوهر بار ست

در دلِ شیر و تنِ پیل نشسته ست به زور
هیبتِ زهره‌شگافِ تو چنان عیار ست

بر تنِ شیر دلان زخمِ خدنگت زهرست
در دلِ پیل‌تنان نقشِ کمندت مارست

تا بهارِ کرمت شاخِ سخا را بر داد
عالمی برگ و نوا یافته چون گلزارست

هر که بر خاکِ خزان زرد شود برگی ازو
در گلستانِ نوالِ تو مر او را بارست

کارِ معنی به جهان از کرمت با نظم است
شعر را وزن و سخن را به درت مقدارست

من که سلطانیم وز مدحِ تو دایم شب و روز
گوهرِ پاکِ مرا هر نفسی صد کارست

چند تصدیع نمایم به درازیِ سخن
بر دعا ختم کنم، زانک ثناء بسیارست

باد دورانِ تو تا دورِ قمر در دولت
باد فرمانِ تو تا حکمِ قدر درکارست

این شعر کز تری و روانی خود آمده ست
چون آب خوانمش که بسی زو روان ترست

۲۵

تا به زیرِ لعلِ تو گوهر دُر افشان آمده ست
جزعِ من زان لعلِ پُر گوهر درخشان آمده ست

ظلمتِ گیسویِ تو روشن شده‌ست اندر جهان
زانکه شمعِ دل برو بسیار سوزان آمده ست

چونکه ایمان‌دزدی آمد کارِ زلفِ کافرت
این عجب کاریست کش تکیه بر ایمان آمده ست

در دلِ پُر شورِ مشتاقان خیالت جای ساخت
طرفه کاری بین که در آتش گلستان آمده ست

ذکرِ بالایِ بلندت کرد نتوانم که آن
مستعان از همتِ مخدومِ کیهان آمده ست

پهلویِ آفاق عزالدین عزیزِ روزگار
آنکه از خُلقش نصیبِ خلق احسان آمده ست

تا پریشان کرد دُر و لعل را دستش به زور
در پناهِ لطفِ او گوهر گریزان آمده ست

کلکِ او چون سر زند در ظلمت آید خضر[۴] وار
گوئی اندر جست و جویِ آبِ حیوان آمده ست

ز آتشِ شمشیرِ سهرآساش دشمن ساه و سال
راست مانندِ کتان بر خویش لرزان آمده ست

کارگر ناید برو زخمِ عدو چون بر تنش
عونِ یزدان جوشن و تائید خفتان آمده ست

خصم ازین شادی که جان در پای او خواهد فشاند
بر سرِ نطعِ سیاست پای‌کوبان آمده ست

ای زبانت گوهر افشانده به لفظِ فارسی
یارب آن شمشیرِ هندی از خراسان آمده ست

همچو خور صاحب کلاهی ، لیکن از بندِ قبات
دختران ِ بکرِ معنی را شبستان آمده ست

جزوی از عقلش کجا گنجد به مغزِ صد حکیم
چون ترا بر عقلِ کل زین جزو رجحان آمده ست

تا نظر کرده ست بر فضلِ تو از رویِ قیاس
چرخ را از حیرتِ سیّار دوران آمده ست

هر که خود را بر تو بندد چون کمر از افتخار
گوهرش از آبِ رویِ خویش رخشان آمده ست

وانکه نتوان است خندان دیدنت سوری مثال
غنچه‌وارش پوست بر اندام زندان آمده ست

هر کجا خوانِ نوالت را دهد گردون صلا
شهپرِ طاؤسِ فردوسی مگس‌ران آمده ست

هرکه از افلاس بر تن جامه چون گل راست داشت
از نسیمِ خلقت او را زر به دامان آمده ست

نقشِ زربخشیت بنشسته ست نرگس را به چشم
خلق میداند که او معلولِ یرقان آمده ست

شاید ار نازل شود در شانِ تو آیاتِ لطف
چون تو احمدسیرتی و بنده حسّان آمده ست

مهرِ مدحت بر ضمیرِ بنده سلطانی نشست
همچنان کاندر درمها مُهرِ سلطان آمده ست

هرچه در مدحِ تو گفتم، راست گفتم، شعرِ من
زان بلند و راست همچو سروِ بستان آمده ست

نی غلط، در خوردِ مدحت نیست شعرِ من، ازانک
همچو من از عیب از سر تا به پایان آمده ست

هرچه در مدحِ تو گفتم، بر بصیرانِ سخن
آفرینت را نه در خورد و نه شایان آمده ست

چون حقِ مدحِ تو نتوان کرد ادا، گویم دعا
کان به آمینِ ملک مقبولِ یزدان آمده ست

تا دعا را هر سحر در عالمِ کون و فساد
کامِ اربابِ صلاح و زهد ایوان آمده ست

چون دعای خود به کامِ دوستان بادی و خصم
همچنان دور از تو کز لاحول شیطان آمده ست

بیرونِ رود ز دیدنِ این چشمهٔ روان
ناداف کو درآمده در چشمِ عبهرست

۲۶

دهند زر ز دل و دیده نرگس و سمنش
کند چو بادِ صبا وصفِ غنچهٔ دهنش

به کوه لاله گرفته ست سنگ در دامن
که تا به سینه زند پیش سیمگونِ سمنش

رهِ برون شدِ خود گم کند سخن به دهانْش
اگرنه خنده کند رهنمائیِ سخنش

چرا به سحر معلق شده‌ست چونِ هاروت
اگرنه بابلِ کشمیر شد چهِ ذقنش

چرا میانْش برِ خود چو موی می پیچد
اگرنه اشکنه آموخت زلفِ پرشکنش

به بامِ دیده بر آید خیالِ رویش تا
به میخ های مژه بسته ام به خونِ رسنش

ز گریه گوهرِ چشمم چرا شود پیدا
چو می لبش خورد و مست چشمِ پُر فتنش

سرشکِ من که روان است و گوهر افشان است
سفارشی به سرِ کلکِ مُکرمت ز منش

سپهرِ عز و علاء شمسِ دین و دوله که هست
میانِ سنبلهٔ فضل دانهٔ حسنش

به چرخِ آینه وش عکسِ رایِ روشنِ اوست
که کرده اند خطاب آفتابِ تیغ‌زنش

به مجلس آورد از مهر جام را بر کف
به نیم‌جرعه شود دورِ چرخِ ممتحنش

ز خط به‌سینهٔ ثعبانِ کلکِ او صد سحر
ز سحر صد یدِ بیضاست اندرِ آستنش

ز سر بلندئی بر پایِ شاه پای نهاد
به سلکِ لفظ درآمد چو لؤلویِ عدنش

سخن چو باد کند کلکِ او سخن با باد
ز خاک اگرچه که پاینده زاده است تنش

چو نوکِ خامهٔ او بر رهِ خطا نرود
چرا به پیش برد بارِ نافهٔ ختنش

سپهر قدرا ، خاکِ درِ تو آن گهرست
که ربعِ مسکون گیرند ثمنی از ثمنش

ز نوکِ خامهٔ تست آفتاب را تیزی
به وقتِ تیغ زنی زان نمی بود مسنش

فلک شعارا ، در شعرِ بنده سلطانی
نظر گمار و ده انصاف هم ز خویشتنش

بدین صداع که دادم چو عذر نتوان خواست
دعا کنم که کند مستجاب ذوالمننش

نهد شهنشهِ گل تاجِ لعل تا بر سر
سلاح‌دار بود بنده سبز نارونش

چنان سپاه شکن باد حربهٔ کلکت
که سر فگنده بماند حسامِ سرفگنش

بنگر شده ست در دلِ کان خونِ لعل آب
زین باده کز قرابهٔ چرخِ مدوّر ست

۲۷

ز دورِ اینِ گوهرین جامِ شیشه گون ساغر
به خونِ خویش چو قرابه بسته‌ایم کمر

زمانه سفله نواز است و دهر عاقل سوز
ستاره دشمنِ فضل است و چرخ خصمِ هنر

چو موم نرم شدم بر سپهرِ فیروزه
ازان همی گزم انگشت همچو خاتمِ زر

مرا ز خوانِ نوالش نواله ای نرسد
که چاشنی نبود در وی از کبابِ جگر

گهی چو چنگم ازین بد رگِ مخالف ساز
که پشت کوژ و لب خشک بینم ز بصر

گه از جفاش چو گل خار میکنم، زین رُوی
به خون و خاک درم همچو لالهٔ احمر

سرشکم از سرِ مستی به روی می غلطد
چنان به مجلسِ دل خورده پُر ز خون ساغر

ز زر پشیز ندارم به دست بر همه خلق
گران چو زیبق ازانم ، سبک چو خاکستر

به دارِ ضربِ جهان میخورم چو سلطانی
هزار طعنه ز ابنایِ جنسِ خود بر سر

ازین کشاکشِ دیوانِ خطِ امان یابم
به عارضم کند ار ناظرِ زمانه نظر

قوامِ ملک و معانی ، عزیزِ دولت و دین
که کارخانهٔ دین را ازوست زینت و فر

همای همتِ او بیضهٔ زمین دارد
چو آفتابِ فلک زیرِ سایهٔ شهپر

وزد چو بادِ فنا در زمینِ دولت و جاه
وقارِ او شود ارکانِ ملک را لنگر

ز رشکِ مشک بر اندامِ نافهٔ خونریز
که از شمامهٔ خُلقش جَوی ببیند اثر

نسیمِ خلقِ ورا گر صبا برد به چمن
ز علتِ یرقان یابد ایمنی عبهر

گر از سخات نیاموخت پیشه ای دستت
چرا گل از بُنِ دندان همی فشاند زر

زبان به وصفِ نوالش چو خصمِ او عاجز
جهان چو ماهِ کمالش چو رایِ او انور

به وقت عزم چون آورد پای را به رکاب
کشد ز غاشیهٔ او بر آسمان افسر

ز نعلِ مرکبِ او نسبتی گرفت ازان
ز اختران به تگ و پو به سابق‌است قمر

ز امرِ نافذِ او هر زمان ثوابتِ چرخ
چو آسمان و زمین گشته‌اند زیر و زبر

ز رایِ روشنِ او رویِ ملک را نور ست
چنانکه غرهٔ مه را ز آفتاب غرر

به طلعتش نرسد چشمِ خصم ، ازانکه نیافت
دخول در حرمِ کعبه هیچ دامن تر

ایا محیط ضمیری که اندر ایّامت
به سعیِ جودِ تو از رشته رسته دُر و گهر

صدور را چو تو هر بامداد بار دهی
ز ذوق بوسه شود خاکِ آستان شکر

ز راهِ روزنت افتاد آفتابِ بلند
به خانهٔ تو که مدخل نیابد از رهِ در

هم از علایِ تو اقبال نردبان سازد
به وقت آن که کند بر ستانهٔ تو گذر

به چشمِ کلکِ تو گردد نشانه‌ها روشن
چو از مداد ورا سرمه درکشی به بصر

به وقتِ قلعه کشائی ملوکِ دین سازند
ز نوکِ کلکِ تو دندانهٔ کلیدِ ظفر

زبانِ کلکِ تو دندانه‌هایِ تیغ شکست
به پیشِ ذاتِ تو چون کرد دعویِ گوهر

بود سیاهیِ کلکِ تو آبِ رویِ جهان
چو چشمهٔ خضر[۴] اندر ظلام کرده مقر

خطِ تو گر نه عروسانِ فضل را لغت است
چرا ست سعیِ چون موی اندرو مضمر

سپهر قدرا ، امروز مدتیست تمام
که شسته‌اند به کامت زمانه را دفتر

ز راهِ لطف و کرم خود تمام کن کارم
که نیم‌خوردهٔ غم گشته ام منِ غمخور

دراز شد سخن از دردِ سر همی ترسم
زیادتی چه کنم ، اختصار ازو بهتر

بقایِ ذاتِ تو در عز و جاه چندان باد
که گم شوند به عقدش مهندسان یکسر

برداشته ست نسخهٔ این شعر آسمان
زان رو که چون سپهر بلند ست و ازهر ست

۲۸

زهی شکنجِ چلیپت شکسته قیمتِ عنبر
خهی فروغِ عذارت فگنده لرزه بر اختر

چو بر کشاد صبا یک گره ز زلفِ درازت
هزار عطسه برآمد ز مغزِ نافهٔ اذفر

ز چشم بندیِ چشمِ مشعبدِ تو ، نگارا
کشاده حقهٔ چشمم هزار مهرهٔ انور

ندیده ام چو تو مه کاندر آفتابِ تو دیدم
هم اخترانِ فسون ساز و هم هلالِ سخنور

منم به ظلمتِ غم مانده تا بدیده‌ام از تو
لبی چو چشمهٔ حیوان ، دلی چو سدِ سکندر

به گردِ حلقهٔ زلفت که هست کعبهٔ عمرم
هزار دل به طواف آمده بسانِ کبوتر

مرا به پاسخِ شیرین نوازشی کن، اگرنه
کنم ز دستِ غمت مستغاث بر درِ داور

بزرجمهرِ زمان و زمینِ سویدِ دولت
که هست پایهٔ او همچو آفتاب مظفر

سلالهٔ وزراء دودهٔ نظام که کلکش
نظام داده به کارِ شه و ممالکِ کشور

بزرگ و خرد نواز، آنک خوردِ او خرد آمد
چو سر خزانهٔ عقل و چو عقل آینه بر سر

به دست کرده چو ثعبانِ سحرساز قلم را
به سحرِ او یدِ بیضای موسوی[۴] شده مضمر

چو بسته خامهٔ او ور کشاده، کارِ جهان را
کشاده بازوی انصاف و بسته دستِ ستمگر

وگر به گاهِ وغا زین نهاده بر پرِ عنقا
به کوهِ قاف درافگند لرزه از تفِ خنجر

براقِ برقِ سنانش به گاهِ جلوهٔ جولان
طراز بسته زمین را ز نعلِ آینه پیکر

به صحنِ آخرِ او دیدم، آن عجب که ندیدم
لگام بر سرِ آتش، ستام بر پرِ صرصر

کند چو تیغ حمائل به وقتِ حمله نمودن
کند حمائلِ گردن سرِ حسودِ مغبر

شکوهِ بادِ عمود و نهیبِ زخمهٔ تیرش
شکسته پایِ پلنگ و دریده چنگِ غضنفر

فروغ داده سنانش به هفت درعِ ملمع
بر اوج برده نهیبش ز نُه دواجِ مدور

ز سهمِ کرگسِ تیرش جناح رنجهٔ طغرل
ز بیمِ طغرلِ سهمش عقاب ریخته شهپر

اگر به بزم نشیند ز هفت چرخ بخیزد
نویدِ نوش و صلایِ صبوح و نغمهٔ مزمر

به جنبِ کوثرِ طبعش بود محیط سبک دل
به بویِ جرعهٔ جامش شود سپهر گران سر

به یک کرشمه ببرده صلیب سان دلِ عیسیٰ[۴]
به یک فروغ شکسته ز رویِ شان بتِ آزر

ز جنبِ جام چو او جرعه‌ای به جام بریزد
ز بویِ جرعه شود مغزِ آفتاب معطر

بر آید از دهنِ بحر کف ز غیرتِ دستش
در آید از کفِ بارانِ او به‌ریختن آذر

ایا سحاب کفی کز فروغِ پنجهٔ دستت
فتاد زلزله در چار رکنِ گنبدِ اخضر

اگر عمودِ گران را به کوه قاف بر آری
ز بیم کوه چو دریا فرو شود به زمین در

چهار عنصر و نه چرخ بر جهانِ نهیبت
چنانکه عربدهٔ نار بر وجودِ سمندر

چهار عنصر و نُه چرخ اختری چو تو نارد
به شش جهان و دو عالم یگانهٔ چو تو دیگر

اگر نیابد باران عنایتی ز عطایت
صدف عقیم بماند ز زادنِ دُر و گوهر

ز بس که کعبِ تو چون کعبتین منقلب آمد
فتاد عاقبت از خانهٔ قرار به شش در

در آفرینِ تو سلطانی آورید طلسمی
که بست دست و زبانِ صد اوستادِ فسونگر

ز من قبول کن این چند گوهری که بسفتم
اگرچه نیست به ذاتِ فلک پناهِ تو در خور

ترا به مدح چه حاجت که تو ستوده نهادی
چو آفتابِ فلک را چه احتیاج به زیور

همیشه تا که بود مطلعِ هلال ز مغرب
مدام تا که بود مهر را طلوع ز خاور

خدات حافظ و حارس، رسول شافع و ناصر
زمانه خادم و داعی، سپهر بنده و چاکر

زین شعر هر کجا سخنی هست در خط است
نی خط به پیرهنِ کاغذین درست

۲۹

ریحان خطی و راح لب، ای روحِ مصور
ریحانِ تو راحت ده و راحت فرح‌آور

هم مشکِ خطا در خطِ آن خطِ خطاگر
هم طعن بران عنبر ازان زلفِ معنبر

پُر عنبرِ سارا به سرِ سروِ چو سوری
پُر لؤلویِ لالا لبِ چون لالهٔ احمر

زان غمزهٔ غمازِ تو غم زای شده دل
زان چشمِ تو صد فتنه به سرِ سرو سراسر

گر سویِ سما سیمِ سمن‌سایِ عذارت
نور افگند، انوار برد نیرِ انور

زهراب خورد بلکه کند زهرهٔ خود آب
از مهرِ رخِ زهرهٔ تو زهرهٔ ازهر

در سلکِ گهر زلفِ مسلسل ز تسلسل
صد دلشده داری تو ، ایا دلکشِ دلبر

بر عارضِ خوبت چو کنم عرض عریضه
از چشمهٔ هر چشم چشّم چشمهٔ کوثر

مشهور به شهوم ز تو ، ای شهرهٔ صد شهر
همچون کرم از مکرمتِ مکْرمِ کشور

محمودِ محمد فر و در خوردِ محامد
نورِ عرض و عرضِ عرض را شده جوهر

از کاهشی که کاه شود پیشِ شکوهت
مقرون به وقار ار شود آن ذاتِ مؤقر

ای کز پیِ طاعت چو مطیعان بدو صد طوع
پیشت چو زمین است زمان و زمن اختر

اندر نظرِ ناظری ناورد نظیرش
او داورِ دین دایرهٔ دیرِ مدور *

براق شود برق و براق از تفِ نعلش
بر آذرِ سوزان چو سمندارِ سمندر

تیغِ تو که انصاف بدادش همه وصاف
وز صفحهٔ کین گونهٔ صفها کند اصفر

بدکیش کشاکش کشد و بلکه کشاکش
در حربِ تو از حربه و محرابِ خنجر

با غم شود از بیمِ تو باغِ دلِ باغی
وز خون بکند خصمِ غر از سهمِ تو غرغر

در فضل ترا هست فضیلت به افاضل
وز کبر تو بر کلِّ اکابر شده اکبر

بی کفوی و داری به کف آیاتِ کفایت
آری قلمِ بوقلمون را چو دفاتر

از رقبهٔ راقِ قسمت آمده بر رزق
خطِ چو عبیرت ز عباراتِ معنبر

گر جامِ ملمع شود از دستِ تو لامع
وز لمعهٔ آن خوار نماید خور و خاور

از بحرِ ضمیرِ تو بحارست به‌بحران
وز خاطرِ زربخشِ خطیرت به خطر زر

فرقِ تو ازان فرق شده بر سرِ فرقد
شعرم ز شعارش شده از شعریٰ ابرتر

گر عقلِ کل آن شعر چو اکلیلِ مکلل
بیند، نهدش بر سرِ نُه چرخ برابر

سلطانیِ سلطانِ سلاطینِ کمالش
ظلِ علمِ علم ورا عالمی در بر

عاریست چو زاکراه مکن عار ز شعرش
تا خصمِ خصیصِ خصِ او گردد مضطر

تا پویان بر پایهٔ چرخ است پیِ صبح
تا گردان بر گردنِ گردونست مه و خور

در زیرِ دو رانِ درِ دو ران دار چو دوران
رخشی که رُخش رخش برد زینِ دُرِ اخضر

جامِ کرم از بادهٔ تو باد لبالب
مصباحِ صباحی ز صبوحِ تو منور

بیند اگر حلاوتِ این چشمهٔ روان
بر خویش خشک گردد اگر حوضِ کوثر ست

۳۰

بیا ساقی که ایّامِ بهار ست
سمن مست است و نرگس در خمار ست

مرو مطرب که ایّامِ نشاط است
بده ساقی تو جامی کین بهار ست

سوادِ بوستان از خطِ سبزه
چو رویِ نو خطانِ گلعذار ست

زمین از سبزه، آب از باد، گوئی
دمِ طاؤس و پشتِ سوسمار ست

بساطِ سبزه زان می‌گسترد باد
که شاهِ شاخ را هنگامِ بار ست

ازان بسیار شد خندان گلستان
که از ابرِ بهاری سایه‌دار ست

چرا در خاک سی روید زمرد
درو چون ابر مروارید بار ست

ازان سبزه به پایش سر نهاده ست
که طفل است و ز باران شیر خوارست

نباشد سرو را بر، لیکن امروز
ز آبِ ابر مرواریدبار ست

به پایِ سرو بین کز لاله و گل
چو دستِ خوبرویان پُر نگار ست

زره پوش است آب ، ایرا که سوسن
ز عکسِ خود برو خنجرگذار ست

گلِ نیلوفر اندر آب ، گوئی
صبا زین رشک دائم بیقرار ست

ریاحین در کنارِ آب خفته‌ست
صبا زین رشک دائم بیقرارست

بنفشه سر فرود افگنده مانده ست
مگر از جودِ یاران شرمسار ست

صبا گلبانگِ بلبل تا شنیده ست
به گلگشت آمده در لاله‌زار ست

سواری میکند بر نیشکر مرغ
بنامیزد قوی شیرین سوار ست

همیشه از پیِ سرسبزیِ شاخ
کشاده در دعا دستِ چنار ست

مگر دارند چنگ و نای مرغان
کزیشان بوستان پُر زیر و زار ست

عروسِ بسته اندام است غنچه
که گُل تنگش کشیده در کنار ست

عبیر افشانْست بر اوراقِ گل باد
مگر کلکِ وزیرِ روزگار ست

نظام الملک کز رایِ رفیعش
علوِ زهرهٔ و مه مستعار ست

منم سلطانی و از مدحِ این صدر
عروسِ شعرِ من شعریٰ شعار ست

این شعر همچو خطبهٔ عیدِ معظم است
زیرا چو خطبه مدحتِ شاهِ مظفر ست

۳۱

عیدِ دوم چو نور پیدا کرد
دو جهان را طرب مهیا کرد

ماهِ من از پیِ مبارکباد
ناگهان سر به خانهٔ ما کرد

دو رخِ خود به من نمود چنان
گوئیا هر دو عید یکجا کرد

دیدهٔ من که شیشهٔ صافیست
بحر او را گلاب پیدا کرد

گفتمش ، ای که عید از لبِ تو
خانهٔ خلق پر ز حلوا کرد

بخششِ ما ببخش ازان حلوا
خنده ای زان لبِ شکرخا کرد

میل ِ من بود چون به شیرینی
سخن از مدح ِ شاه ِ والا کرد

سایهٔ حق غیاث ِ دین که به ملک
دین خطابش غیاث ِ دنیا کرد

چتر ِ شب رنگ ِ او به گردون سود
شیشهٔ ماه پر ز سودا کرد

سر ِ تاجش به بزم ِ زهره رسید
گوهر ِ خود همه ثریا کرد

آسمان چشم زد ز نیزهٔ او
چون نشان سوی ِ چرخ ِ مینا کرد

مه جبینا ، چو آفتاب ِ بلند
خاک اندر دهان ِ دریا کرد

پیش ِ دست ِ گهرفشان ِ تو باد
خاک در روی ِ ابر ِ زیبا کرد

خوی روان گشت ابر را ز بغل
چون کف بخشش آشکارا کرد

ابر گه گه نکرد ، امّا گفت
ابر ِ دستت نگفت ، امّا کرد

بنده خسرو ز میوهٔ مدحت
کلک ِ خود را درخت ِ خرما کرد

عید کن تا به روزِ حشر که عید
وجهِ قربانت جانِ اعدا کرد

گردد همی به وقتِ نوشتن سرِ قلم
زین بیتها که برتر از ایوانِ اخضر ست

۳۲

زان نصرتی که دینِ محمد موید ست
شاهِ زمانه نصرتِ دینِ محمد ست

زیرِ فلک به پایه زبردستِ اختر ست
فرقِ قدش به مرتبه بالای فرقد ست

خود خاکِ پایِ اوست سپهرِ زبرجدی
ور خاک زیرِ پایِ وی آمد زبرجد ست

اندیشه بر جریدهٔ قلبش نکرده راه
خصم ار جرادِ منتشر است ، او مجرد ست

بر دشمنانِ اوست قضایِ بدِ فلک
بد نیست هرچه دشمنِ اورا قضا بد ست

گفتم به دل که هست مرا آمدی ازو
دل فالِ نیک دید و برو نیک آمد ست

دریا دلا ، سحاب گهربار شد به دشت
برگی که هست بر همه باری ازان یدست

بیرونِ تو کسی نشناسد درونه نیز
دانم حدِ برونِ تو بیرون تر از حدست

بر پشتِ پیلِ ابر عماریِ سبزِ چرخ
بهرِ عروسِ قدرِ تو مهدِ ممهد ست

آوازه زانِ تست به عالم شنیده‌ام
باقی صدا ست ، هرچه به پیروزه گنبد ست

تیرِ تو آمده اجلِ دشمنان ازو
تیرِ اجل چو جست ، کرا زهرهٔ رد ست

طغرایِ نصرت است به دستت به پشتِ فتح
هم نصبِ اوست نیزهٔ خطی و هم ید ست

تیغت به‌گاهِ ریزشِ خون موتِ احمر ست
ور جان دهی کفِ تو حیاتِ مجسد ست *

تیغت که لعل کرد به یکدم هزار سنگ
هست آفتابِ تیغ نه تیغِ مهندست

لفظِ ترا رسد که کشد بر گهر زیان
زین رُو که هم طویلهٔ دُرِ مقیّد ست

سلطانی از ثنات به سلکِ گهر کشد
این مهرهٔ لطیف که بر رویِ کاغد ست

شد صورت‌المعانی از اخترش خطاب
این شعر را که صورتِ عمرِ سوید ست

معنیش همچو قدِ بتان خوان درست و راست
معنیِ راستی و درستی درین قد ست

بر من دعای مسندِ تو زان نوشت چرخ
کاسنادِ من به تست و ترا چرخ مسند ست

تا سرخیِ شفق بود اندر سفیده‌دم
بهرِ عروسِ خور که درین سبز مرقدست

جز جامهٔ بقات ندوزد دو دستِ چرخ
کش گاه خیطِ ابیض و گه خیطِ اسودست

نبود فلک برابرِ این شعرِ من بلند
غیبت نمی کنم ، فلک اینک برابر ست

۳۳

باز بلبل در غزل خوانی شده ست
عاشقِ سروِ گلستانی شده ست

در چمن از آبِ مروارید باز
غنچه همچو لعلِ پیکانی شده ست

غنچهٔ کوچک‌دهن بسته لب است
گل چه می خندد که دندانی شده ست

پُر ز دُر شد گوشه هایِ بوستان
تا دُر افشان ابرِ نیسانی شده ست

می کشد دل سویِ بستان گر صبا
زلفِ سنبل در پریشانی شده ست

هر کجا خوبی به بستان ، ای رقیب
بهرِ می خوردن به پنهانی شده ست

میرسد گل در چمن دامن‌کشان
وز برم آن سروِ بستانی شده ست

او نمی آید ، ز من جان میرود
دوست ما را دشمنِ جانی شده ست

کافرم کرد ، ار بگفتم زلفِ تو
آفتِ دینِ مسلمانی شده ست

دیدهٔ من در هوایش دُر فشان
همچو دستِ حاتمِ ثانی شده ست

گوهرِ سیف آن که ذاتش بخت را
مهرهٔ میمون به پیشانی شده ست

در شکار از کلکِ تیرِ او گره
در دلِ شیرِ نیستانی شده ست

دشمن از سهمِ کمانت تا بمرد
زاغ را بر خانه مهمانی شده ست

چرخ قدرا ، آفتابِ رویِ تو
نوربخشِ دینِ یزدانی شده ست

تا بدیده ست آسمان جایِ ترا
آسمان را جایِ حیرانی شده ست

ابر ، شاها ، لافِ بخشش میزند
وقتِ او گویا به گریانی شده ست

برق روشن میکند، کز دستِ تو
ظلم ها بر ابرِ ظلمانی شده ست

خه که در عهدِ تو سلطانِ سخن
خسروِ لاچینِ سلطانی شده ست

تا کشد گردون به چشمِ انوری
خاکِ چینِ کحلِ سپاهانی شده ست

از زبانِ کلکِ من سوراخها
در دلِ لؤلوی عمانی شده ست

دیر زی همچون خضر[۴] کز بهرِ او
جامِ می پر آبِ حیوانی شده ست

هردم بدین حدیقه گل افشان همی کند
رضوان که بوستانِ جنان را کدیور ست

۳۴

فرخنده باد در کنفِ بختِ دور بین
آئینِ عدل بر ملک الشرق تاجِ دین

منّت خدای را که شد اقبالِ عالمش
اندر جهان به بالشِ انصاف همنشین

در جویِ او زمانه روان کرد آبِ عدل
تا گردِ ظلم شسته شد از عرصهٔ زمین

دینِ رسول ص حبلِ متین است، روزگار
امروز کرد رابطهٔ معدلت به دین

نبود عجب اگر پس ازین درمیانِ دی
از چرمِ گرگ سازد بزغاله پوستین

پوشیده نیست جمله، برهنه ست رازِ غیب
نزدیکِ دور بینیِ آن رایِ دور بین

ای هم ز ابرِ دستِ تو آفاق را یسار
وی هم به خاکِ پای تو ایّام را یمین

چشمِ ستاره خیره نگردد ز آفتاب
خاکِ درت به سرمهٔ شب گر شود عجین

از آستینِ ابر برد دست در عطا
آید چو ابرِ دستِ تو بیرون ز آستین

آئینه کو به روی شناسیت روشناس
صورت نمی کند که بود مر ترا قرین

از خونِ خصم لاله دماند به نافِ خاک
عزمت کشد چو بادِ صبا را به زیرِ زین

تیغِ تو چنگِ سوسنی آمد که بهرِ خویش
بر دوشِ دشمنت نکند حرزگه گزین

دارم طمع که هست درین شعر صد خیال
با آنکه یک سوالِ طبع نیست اندرین

از حد گذشت خسروِ سلطانی این بساط
از حدِ این بساط گذر کن، دعا گزین

تا در جهان شهر به هم شهره هست عام
کایّام در شهور و شهور ست در سنین

بادت ز بخت کرهٔ دولت به زیرِ ران
وز دولتت سجنجلِ اقبال بر زمین

لطفِ تو در حقِ من چون شعرِ من روان
شعرم در آفرینِ تو چون رایِ تو مبین

معنی نگر چگونه دوان آمده ست، ازانک
بسته کمر به خدمتِ من همچو چاکر ست

۳۵

ای ببسته چست بر یکتا کمر
زیب ندهد جز بدان بالا کمر

بس که باریک است و ناپیدا میان
در نمی یابد کسش ِالا کمر

چون کمر بستی کله نو پوش، ازانک
ماه در جوزا ست، ای جوزا کمر

جعدِ کژ زیرِ کمر بر بسته ای
سوی اندر زیر و بر بالا کمر

خلق بهرِ قامتِ شیرینِ تو
نیشکر را بشکنند ده جا کمر

خود ز بهرِ خدمتِ بالایِ تست
نیشکر بر بسته سر تا پا کمر

دل میانت برد و پیدا هم نشد
کرد خود را درمیان پیدا کمر

مو شد از رشکِ میانت بنده ، زانک
هست موئی از میانت تا کمر

زخصم ده تا بپیچم درمیانْت
بس که با کوشش در آرم با کمر

چون گهر از چشمِ ما داری به بند
در رکابِ سُکرمِ والا کمر

سیفِ دولت ، آنکه اندر معرکه
بست بهرِ کشتنِ اعدا کمر

نقره ای از پشت و از رویِ عدو
بشکند سازد غلامی را کمر

سفته گردد همچو لعل از تیرِ او
آنکه دارد کوهش از خارا کمر

از دُرِ دریا کمر بافند ، لیک
بافته بر ناید از دریا کمر

بست پیشِ دستِ تو قوسِ قزح
ابر را از سدهٔ مینا کمر

رفت موجِ گوهر از دستت به چرخ
تا مرتب گشت بر جوزا کمر

از برای بندگئی دستِ تست
آنکه بندد شیشه از صهبا کمر

بخت آن برناست کز بازویِ خویش
ساخت دولت بهرِ آن برنا کمر

تا که در شبها ببندد گاه گاه
از مجرّه گنبدِ خضرا کمر

از دعایِ بنده خسرو بسته باد
بر میانْت از لعلِ بی همتا کمر

جاوید زنده‌ام من ازین شعرِ تر ، ازانک
عمرست در روانی و عمرِ مصورست

۳۶

مرا چو بخت مساعد شد و سعادت یار
دلم کشید به درگاهِ صدرِ چرخ شعار

فتاد عزمِ سفر بعدِ عشرِ عاشورم
سوی حسین و حسن خلقِ مصطفی آثار

دلِ کشانم ازان سو چنان کشش بنمود
کزو گسسته شد از غایتِ کشش یکتار

بدان امید که مانا به چشم و دیده شود
بقای روشنِ آن نورِ دیدهٔ ابرار

نصیرِ دین و دول آنکه نصرتِ یزدان
نمود زآینه رایِ روشنش دیدار

به جود دریا دریا کفش گهر بارد
کدام مردمِ دیده ست ابرِ دریا بار

بششته گرد ِ یتیمی به آب ِ لطف و کرم
سحاب ِ دست ِ وی از فرق ِ لؤلوی ِ شهوار

ایا عطارد قدری که آفتاب کند
ز خاک ِ مقدم ِ تو کحل ِ چشم لیل و نهار

به روی ِ کاغذی کلکت زره که سی بافد
بر آن صفت که بر اندام ِ آب ابر ِ بهار

چرا همی گره ِ زلف ِ تو کشاید کار
گره کشا ست چو کلک ِ تو در کشایش ِ کار

قلم به گلشن ِ دست ِ تو بوالعجب شاخیست
که آورد همه بر برگ ِ نقره گوهر بار

ز دفتر ِ تو پرد خامه ، شبه نیست که هست
همه پریدن ِ بلبل ز صفحهٔ گلزار

کشد چو زلف ِ بتان سر به سر خطی درهم
بر آن قلم که بود موی بر سرش ناچار

هزار معنی ِ چون موست بر سر ِ قلمم
نمی شود که به سوی ِ خط ِ تو بی هنجار

سخن ورا ، چو کنم وصف ِ لفظ ِ شیرینت
قلم شکرپا گردد ز غایت ِ رفتار

چو دید تیزی ِ طبع ِ ترا ، عجب نبود
اگر ز شرم شود آب تیغ ِ گوهر بار

اگر نه بر دلم افتاد پرتوِ نظرت
چگونه شمعِ دلم گشت معدنِ انوار

به کوه سنگ کجا لعل گردد، ار در وی
به چشمِ مهر نبیند سپهرِ سبز حصار

جهانِ روشنِ معنیست شعرِ سلطانی
چو ناظری تو، جهان را یکیش در نظر آر

درختِ میوه نشانی به بوستانِ جهان
ز شاخِ بختِ تو بادا همیشه بر خوردار

تنت که جفت ندارد فرِ خدایش جفت
خدا که یار ندارد به هرمکانت یار

(۲)

قصائد

دیوان وسط الحیوة

ابتداء شد چون کتابِ من به توحیدِ خدا

هست امیدم که بخشد ایزدم نورِ هدا

۳۷

حمد رانم بر زبان لِلّهِ رَبُّ العٰلَمین

آنکه بخشیده ست از قرآن هُدیً لِلمتقین

از سفیدی و سیاهی گیر تا لوح و قلم

یک رقم از خطِ حکمش هُوَ خَیرُالحاکِمین

رحمتش بین مهربان چون مادری کز فرث و دم

شیرِ خالص میرساند لَذَّةً لِلشّاربِین

شکر اگر گویم وگرنی ، ما گدایان را ز غیب

قسمتِ روزی دهد وَاللّٰهُ خَیرُ الرّازِقین

و آنکه از قندِ شکرتم کرد شیرین کامِ خویش

از نوالش خورد حلوا را سَیَجزِی الشّاکِرین

هیچ چیز از نیک و بد پیدا نگردد در جهان

هرگز اِلا اَنْ یَشاءَ اللّٰهُ رَبُّ العٰلَمین

دیده ای نقاش را کز خونِ دل صورت کند
آن نگارد صورتِ نقاش مِنْ مآءٍ مهین

من غلامِ روی ایشانم که او بر روی شان
خالِ دین بنهاد و اندر خلد کانُوا خَالِدِین

نورِ آمنّا بِرَبِّ الْعٰلَمِین داد از رسل[ع]
اهلِ ظلمت را که می گفتند کُنّا مُشْرِکِین

انبیاء را از یدالله خطبهٔ دولت نوشت
جز خبر از دفترِ کُلًّا جَعَلْنَا صَالِحِین

آنکه از نورِ بِهٰذَ رَبّی آمد از درست
چون عنایت یافت گوید لٰا اُحِبُّ آلْآ فِلِین

راند از یک چوب موسیٰ[ع] سحرهٔ فرعون را
گر بسی گفتند اَرسِلْ فِی الْمَدٰائِنِ حَاشِرِین

عالمی را زنده کرد از مصطفیٰ[ص] چون شرع را
زنده کرد او چون فرود آید به او رُوحُ الْاَمِین

وای بر قومی که بت را سجده بی حجت کنند
با رسل[ع] گویند اُتُونَا بِسُلْطَانٍ مُبِینْ

ناسزا گویان که بر وی افتراها کرده اند
هم سزا بینند از شمشیرِ نَجْزِی الْمُفْتَرِین

تا بر آرد دود ز اهلِ شرک دوزخ بر فروخت
هیزمِ کانونِ دوزخ جمله کَانُوا کَافِرِین

آتش از خشمش سخن گویان به آوازِ بلند
هرزه گویانِ زبان آرای عَنْها غافِلین

قهر او مملو کند از اهلِ کفران جمله باز
خانه با خانه درک را جمله مِنْکُمْ اَجْمَعِین

هرکرا غافل کُند فردا که حکمش کی شود
آگهی دادند امروزش ازان کیدِ مَتِین

کافران چون زرد گردند از نهیبش روزِ حشر
همچو کافر زردشان بینی تَسُرُّ النّاظِرِینْ

هرکرا شد کشتِ دنیا پخته و دین خام ماند
دانه دادش از جَعَلْنا هُمْ حَصِیْداً خامِدِین

ظالمی کو دست از حبل المتینِ او بداشت
در چهِ دوزخ بماند بِئْسَ مَثْوَی الظّالِمِین

هرکرا آراست از حسنِ عمل احسان او
جلوه کردش بخت بر تختِ یُحِبُّ المحسِنِین

باز چون بکشاید او از روضهٔ جنّت دری
حور و غلمان باشد ایشان را بِاَصْحابِ الیَمِین

گر ز دستِ صالح آید یک عمل، پاداش آن
ده نعم بخشد ز بخشش نِعَمَ اَجْرُ العامِلِین

نصرت و خیر ست، ای مومن، ترا روزی، ازانک
ناصرِ خیر ست دیگر هُوَا خَیرُ النّاصِرِین

مومن ار طاعت کند، بیشک ولیِ حق شود
چون خداوندش به حق بخشد ولِیُّ المؤمنین

از خدا ترس و مترس از مکرِ شیطان، ای ولی
خوانده‌ای آخر گهی وَاللهُ خَیرُ الماکِرین

از امانت دار قال الله شود قال الرَّسُول
زرق کم کن کآگه است ایزد ز کَیدُالخائِنین

لَنْ تَنالُوا البِرَّ حَتّیٰ تُنْفِقُوا گر خوانده ای
هرچه بدهی بهرِ او ده لا یُحِبُ المُسْرِفِین

ای به ملکِ لا یزالت خطبه حَیٌّ لا یَمُوت
ما همه میرنده ایم وَ اَنْتَ خَیرُالوارِثِین

هرچه خواهی آن کنی، گفتن که آرد کان مکن
هر کجا تقریرِ تو گوید که کُنّا فاعِلِین

تختهای پشتِ شان را هدیه از نارالله هست
آنکه آیاتِ ترا دیدند و عَنْهَا غافِلِین

وانکه او سر رشته اِنّی اَخافُ الله گرفت
دادیش نورِ هدیٰ از سلکِ کانُوا مُهتَدِین

تا به تحریر آورد آزادیِ هر بنده ای
کاتبِ اعمالِ شان کردی کِراماً کاتِبِین

مسلمِ رسمیم النهی، نامسلمانِ عمل
کز تو ما مسلم مخاطب اِنْ کُنتُم مُسْلِمِین

هیچ نکشاید ز درهای دگر در آنِ تست
ربّنا افْتَحْ بَیْنَنا خود اَنْتَ خَیرُالْفَاتِحِین

گر جهانی پُر گناه ماست، عفوت بیش ازانست
بیش ازین گفتن نمی آرم که کُنّا خاطِئِین

خواه ازین بیچاره طاعت آید و خواهی گنه
گر عنایت از تو باشد ذٰلِکَ الْفَوزُ المُبِین

یک نظر درکارِ این مسکین کن، ای ناقد بصیر
چون کشائی چشمِ رحمت سویِ قومٌ مُجْرِمِین

رهبرم لا تَقْنَطُوا مِنْ رَّحْمَةِ اللّٰه کن که من
بر سبیلِ مفسدانم کَمْ سَبِیْلُ الْمُفْسِدِین

نور ده چشمِ مرا از سرمهٔ اَنظُرْ اِلَیْک
چون لقایِ خویش بنمائی لِقَومٍ عابِدِین

یارب ، ار بیچاره خسرو را درین توحیدِ تو
در سخن رفته است لغوی اَنْتَ خَیرُ الغَافِرِین

لامکان بگذشت و اینک می رود بالا هنوز
نورِ این نعت از برایِ پای بوسِ مصطفی[۴]

۳۸

وفا را نیست در آئینهٔ عالم نموداری
که از آسیب هر تر دامنی بسته ست زنگاری

نبینم صیقلِ صدق تا ز آینه بزداید
که رخسارِ سلامت را پدید آید نموداری

ولیکن صورت از آینه چون بر تافت بیننده
نگر صورت که ندهد آینه از صورت آثاری

درین عهد از کسی کائینِ نیکوئی بود صورت
نکو صورت کسی بینش نه مردم رویِ سگساری

دُمِ سگ گیرم و گوشِ وفا را حلقه ای سازم
که کم در حلقهٔ مردم چو سگ دیدم وفاداری

سخن با خویشتن گویم ، نه با هر نا وفا خوئی
که در ویرانیِ عالم ز مردم نیست دیّاری

نصیحت کردنِ مردم به نامردم بدان ماند
که بر آبِ روان صورت نگارد صورت‌انگاری

من از بهرِ نصیحت جان دهم ، باری که بنیوشم
تو هم بنیوش بد نبود گرت دل میدهد باری

جهان باغیست پُر حسرت درو هم سبزه و هم گل
گهی زو باد بر دست آید و گه گاه گلناری

چو در باغ آمدی ، مشنو فریبِ عندلیبان را
که گل معشوقِ بد عهد است و میلش نیست با یاری

نبینی غنچه را بادِ صبا سر میکند هر دم
به زخمِ سرزنش زانگه که دل بسته ست باخاری

درین بستان چه نیکوتر زر افشان‌کرد نی چون گل
که بلبل داستانی بر زند در هر سخن زاری

ولیکن بر فلک بر شد درختِ مردمی را سر
که از سنگِ لئیمانش نه برگی ماند نی باری

کریمان در گل و از خونِ شان گل رسته در صحرا
که بر هر سبزه می ریزد لبِ پُر خنده دیناری

زمانه هرگه از باغِ کرم بیرون دهد بوئی
ز خون آورده لاله مانده بر هر رویِ کهساری

فسونِ دوستی امروز در گوشِ کسی خواند
که بر مارانِ زرّینش نگهبان است مسماری

گره پیوسته ز ابروی ِ کسی بر آب بکشاید
که او ده جا گره بر لب ببندد نیشکر واری

زهی دوران ِ وحشت کاهل ِ دین را در غم ِ دنیا
نه انکاریست در عصیان ، نه در اسلام اقراری

گروهی همچو دُر پیچیده در سلک ِ صفا ، وانگه
برون سو گونهٔ صفوت ، درون سو بسته زنّاری

دگر قومی ز گوهر کرده دعوی و چو در بینی
دل از سوراخ ِ بیجاده به تنگی بسته بسیاری

پدیدار آفتاب و هر یکی از حرص زر خواهان
که بتراشند رنگ ِ آفتاب از روی ِ دیواری

کسی را کافتاب ِ زر به گرمی تافت بر رویش
اگر بی پوست رو باشد نیاید کرد انکاری

ترازوئیست گردون را ، ازین سو سنگ ازان سو زر
یکی را سنگ می سنجد ، یکی را زر به خرواری

اگر سنگت دهد از بهر ِ زر ، بگذار بی سنگی
که مرد ِ بی زر و بی سنگ را ننهند مقداری

مرا بین کان ترازو دید چون با گوهر ِ تمکین
زر ِ نا داده‌ای بر بست سنگم ، بوالعجب کاری

چو سنگم داشت در سختی چو زر در کورهٔ آتش
بلرزانید چون برگ ِ رزم از یاد تیماری

درین موسم که سنگی گشت آن و ماند در لرزه
بر آبِ خود نماند از لرزه سنگِ جانِ من باری

چو در برجِ کمان شد خور، ز تابِ آفتابِ غم
مرا برجی ز آتش گشت بالایِ کمان داری

فتاد از سردیِ ایّام در من لرزه وآنگه تب
همی کرد آتشِ تیزی، زهی سوزنده دلداری

بسانِ شعلهٔ آتش بسی لرزیدم و برسر
ز دودِ آه لرزان‌تر ندیدم هیچ غمخواری

همانا سنگ و آهن بوده ام کز لرزه چون اعضاء
بهم بر میزدم آتش برون می جست هم باری

مگر زان پرتوِ خورشید میلم تافت بر آتش
که در می آمدم بی موجبی در چشمِ اغیاری

بحمد الله که اکنون از شفایِ غیب شخصم را
نه از تب هست آسیبی، نه از هر لرزه آزاری

ز من آرد برون تب را چو بینم نعتِ احمدؐ را
به بازویِ دلم از رشتهٔ جان بسته طوماری

محمدؐ نوشداروی کرم کامد ز شهدِ لب
شفایِ هر تنی ز اندوهِ عصیان گشته بیماری

لبِ آتش‌فشانش نیست در بندِ جهانسوزی
شکر زان خانه از نی ساخت در هر نیشکر زاری

چو نکشاید نمک زان لب متاعِ یوسفان هرگز
به‌فلسی نیز نستاند کسی در هیچ بازاری

چنان فرخنده دیداری چو ماهِ چار ده ، وانگه
محاسن جمع گشته باچنان فرخنده دیداری

خرد چون دید سوئی زان محاسن گم شد اندر وی
چو نابینا که ناگه گم کند ره در شبِ تاری

به شبهای عدم می گشت هستی راه گم کرده
که او از شمعِ نوری ناگهان پُر کرد انواری

قلم از دودهٔ آن شمع نعتی راست کرد ، آنگه
ز رویِ تختهٔ تقدیرش آسان گشته دشواری

ز بهرِ دائراتِ آسمان و نقطهٔ گیتی
ازل از لایِ لولاکش به گفتن داد پرکاری

ندارد بر درش آن قدر هر نُه کلهٔ گردون
که مسکین عنکبوتی پرده بندد بر درِ غاری

چگونه عنکبوتی را رسد اقبالِ عنقائی
که بهرِ یک مگس ده حیله می بافد به هر تاری

الا ، ای بلبلِ ما زاغ و ما زاغی ، چو تو بلبل
به دنیا کی نظر دارد چو زاغان سویِ مرداری

توئی بازِ سفیدِ کن ، یدالله طعمه جایِ تو
که گیری نُه پلنگِ چرخ و ندهی هیچ مقداری

تو مرغِ چشمهٔ عینی ، سر از نُه چرخ بر کرده
به مقداری که مرغی میکند از آب منقاری

کمند افگندی از گیسو به کنگرهای عرش ، آنگه
به بامِ عرش بر رفتی ، زهی شب‌گرد عیاری

کمانِ قدر تا جائی کشید اقبالِ تو کانجا
گمان باشد براقِ وهم را با گرم رفتاری

شهابِ روز تا شب ناورد تابِ کمانِ تو
ز پشتِ آهویِ خورشید اگر تابندش او تاری

کمانهائی که از نُه چرخ بسیاری بلند آمد
دوگان میکش فلک را، باز می‌کن سر چو سوفاری

ضمیرت را چه گویم آن براقِ غیب پیمائی
که از حبل‌المتین آورد جبریلش[۴] سر افساری

درونت گنجِ اسرارِ خداوند است و در حضرت
هر اسراری که بود اندر ضمیرت یافت اظهاری

تو از تیغِ زبان بشگافتی مو درمیانِ سر
ولی نشگافتی هرگز چنان چون مویِ اسراری

به یادِ لیلةالمعراجِ تو جان میدهد شب را
بدینسان زنده میدارد شبی هر جا که بیداری

اگر سر بر زند خورشید ، خاکِ لعنتش بر سر
بلی ، از خاک بتوان کشت ، اگر سر بر کند ماری

چرا ندهد بلال از بهرِ خالِ حورِ عینِ عنبر
که دارد مایهٔ نکهت ز خلقِ چون تو عطاری

شهنشاها، به اسمِ خدمتی در خدمت آوردم
ز کانِ سینهٔ پُر لعل شیرین چون تو ایثاری

ز من خرمهرهٔ چند از کرم بپذیر، خود دانم
که نبود لایقِ چترِ تو هر لؤلوی شهواری

قبولِ حضرتِ خود کن حروفِ چند بی معنی
درو خود لایقِ نعتِ مبارک نیست گفتاری

قلم را کی دو سر باشد که از نعتت سخن راند
اگر دودِ چراغی خورده در شب کرد تکراری

ولیکن نامه از جرأت سیاهم گرد تا شوئی
به آبِ عفو کز کوثر برون آرند آب، آری

دران بازارِ پُر سودا که خاکی هم نیرزد جان
جز از تو کیست مشتِ خاکِ بی جان را خریداری

منِ خاکی که از زادِ عمل خاک است در مشتم
چو طفلان خاکبازی کرده و نا کرده کرداری

ولی از خوابِ لوث و احتلامِ غفلت آلوده
تنی در کویِ فسق از مستی و شهوت گرفتاری

اگر دانند هرکس کز گنهگاری چها کردم
گناه باشد که بخشایند بر چو من گنهگاری

حجابم چون نبود از کس ، نپوشیده جنایت را
من بی شرم ازین قوت که دارد بنده ستّاری

ولیکن دل بدین امید خوش خوش بند می باشد
که کوشنده شفیعی دارم و بخشنده غفاری

به بارت بسته ام خود را ، تو دانی، هرچه خواهی کن
دران ساعت که بر بندم به سوی آن جهان باری

بخواه از حضرت و با خلعت ایمان روانم کن
تگاور چون بر انگیزم ز داری جانب داری

فرو مگذار در هر دو جهان بیچاره خسرو را
عنایت را بگو کو گویدم نگذارمت باری

پرده بر عیبِ فلک پوشید این شعرِ بلند

آری آری هم به دیده آب دارد هم حیا

۳۹

رسید کوکبهٔ آفتاب در سرطان

سحاب گشت به رویِ زمین ستاره فشان

شنیده ام سرطان را بود به چشمه گذر

عجب نگر که گذر یافت چشمه در سرطان

قمر که نانِ درستش پس از سهی بینی

چرا به خانهٔ او آفتاب شد سهمان

نخست همچو سلیمان[۴] به تختِ باد نشست

پس آنگهی چو خضر[۴] تافت سویِ آب عنان

کجا ستاده بود پیشِ تیر باران را

کنون که ابر ز قوسِ قزح کشید کمان

ز پشتِ باد بر آنگونه گرم کرد رکاب

که خانه خانه به بالایِ آب را جولان

نشست بر جگرِ باد تیرِ باران سخت
ازانکه قطرهٔ آب است تیر را پیکان

صبا ز آهنِ محلول آبِ سوهان ساخت
که تیرِ باران را هم ز آب بُد سوهان

چو ابرِ تند بر آمد ز آفتابِ بلند
که من محاصرِ بحرم ، تو پیشکارهٔ کان

درین میانه چنان گرم شد اثیر بر ابر
که فرق تا به قدم خَوی بر آب گشت روان

چو مهرِ مادرِ گردون شده است پوشیده
چرا ز ابر مه از شیر می کند پستان

چو زنگِ آینه از نم بود ، چرا سازد
ز ابر آینهٔ آفتاب آینه‌دان

گهی نماید و گاهی نهان شود خورشید
چو دخترانِ حریص از حجابِ شاد روان

بریخت آب چو پیکانِ مه همه بر شد
اگرچه بر نشود چون نکو بود پیکان

بر آبِ خویشتن آمد زمینِ خشک مزاج
که داشت زحمتِ خشکی به فصلِ تابستان

چه آتش است که دارد براقِ برق امروز
که بر شده ست به میدان شیرِ چرخِ جهان

چگونه برق نخندد که ژاله سنگ انداز
حبابِ شیشه گری را کشاده کرد دکان

مگر طبیعتِ خامس شده است آب که ساخت
حباب را چو فلک شیشه خانهٔ گردان

ز ابر فتنه ازان در جهان فتد کو را
بر آسمان برد و بر زمین زند باران

ز سیم حلقه کند بهرِ گوشِ ماهی را
به رویِ آب هر آن قطره کافتد از باران

چو مار می برود آب سویِ هر سوراخ
که دید مار که بر غوک باشد افسون خوان

کنون به‌هر لبِ جوئی که بگذری، دانی
که ربعِ مسکون خود با محیط شد یکسان

ز باد آب چو لرزان شود بدان ماند
که شاهدان که بمالند دامنِ چو کتان

صبا بر آب چه بندد گره نمیداند
که آب را به گره بسته داشتن نتوان

گیا ز خاک بر آمد چو مردم اندر نقب
چنین بود چو ز گردون ستاره شد رخشان

گهی کشاده ببین ابر را، تو پنداری
که پاره پاره شده ست آسمان کران به کران

نه ابرهاست که آن کوه‌های پرّان است
ز باد کوه که دیده ست در هوا پرّان

ز کوه سیلِ خروشان فرود می افتد
که می دوید و سر آمد به سنگهای گران

بکن به کوه تماشا ، مکن قرابه تهی
که کوه از پیِ این است سنگ در دامان

خیالِ اهلِ تماشا به چار گوشهٔ حوض
چو آدمی که پدید آید از چهار ارکان

کنون نوای چکاوک نیوش از لبِ رود
که گاه بازیِ سرو است و سبزهٔ بستان

حواصل است یکی مرغِ کاغذین بر آب
عجب‌تر آنکه ندارد ز زادِ آب زیان

بساطِ خاک چو دیبایِ آبگون و درو
بسانِ صورتِ دیبا نظارگی حیران

به گوشه‌هایِ چمن سبزه می دهد خبری
که آب هست همه روز در خیال ازان

به تیغِ بید ازان دست برد بید انجیر
که بکرِ دخترِ گل را به خنده دید چسان

خموش کرده درختان سر از چه جنبانند
رسولِ باد چه افگند باز در سرِ شان

نمی تواند سوسن سخن کند ، آری
ز قطره‌هاش پُر از آبله شده ست زبان

عروسِ شاخ دگر باره سر برون آورد
به گوش اگرچه بیفتاده بود گاهِ خزان

ز هر نهالِ چمن آب می چکد ز تری
چنانکه از بر و اندامِ نو برانِ جوان

چمن چو طوطئی گوئی حدیث خواهد کرد
چو دید زآینهٔ آب عکسِ خود به عیان

میانِ سبزهٔ تر آب جا به جا شده گرد
تمام چون پرِ طاؤس آینه به میان

چنان نهفته شد از پرنیانِ سبزه زمین
که خاکِ باغ کنون توتیا ست گردِ جهان

ایا نسیمِ صبا ، چشمِ پُرغبارِ مرا
ز خاکِ باغ گه از گاه توتیا برسان

بگو به آب ، چرا چشمهات می ریزد
چنین که گردِ چمن نرخِ توتیا ارزان

گل است چون مژه ها و فرود ریزد ابر
درخت و سبزه کند توتیای خود پنهان

درخت و سبزه و آبی روان به هر طرفی
بسانِ کوثر و طوبی و روضهٔ رضوان

نشان زکلهٔ مشکین ِ ابر و دجلهٔ خاک
بهشت گشته و طاؤس بر کشیده فغان

زهی دراج که او هست از هوای ِ خودش
تمام روز پرً از شیر و شکر است دهان

گرفت یاد ترنم زبان ِ باد این شعر
ز وصف ِ آب شده بر زبان ِ شان دستان

خطاب این شجرالسحر شد که بر سر ِ شاخ
برو شگفته گل و بلبلی ست خوش الحان

کجا به کند ِ معانیش می رسد خاطر
که دید جوهر ِ آتش به جز شعاع ِ دخان

ز دیگران سموالذات ِ من سخن مطلب
که از سراب دروغ است دعوی ِ طوفان

به طبع نیز نخواهم مدد ز گوهر ِ کس
که ماه و مهر نجوید ز ژاله سنگ افشان

گرم نه شرم بود هرکجا سخن دزد ست
زبان ِ او ببرم هم به زخم ِ تیغ ِ زبان

بدیه‌های ِ بدیعم را بسی برهان است
اگرچه حاجت نبود بدیهه را برهان

مرا به شعر مباهات نیست ، امّا هست
ز بعد ِ حمد به نعت ِ گزیدهٔ سبحان

محمدٌ ابنِ ذبیحین و صاحبِ قوسین
که زیب یافت ازو دو کمان و دو قربان

نیامده ست چنان فرخ اختری به شمار
حسابِ احسنِ تقویم را به هیچ قران

ازو چو مژدهٔ لاتقنطوا رسد باسم
ز فیضِ رحمتِ رحمان کرا رسد حرمان

کسی که سنگ روان کرد سوی گوهرِ او
هر آینه گهر می دادش از بنِ دندان

مکوناتِ همه روزهٔ عدم می داشت
بدان امید که قدرت نهد ز هستی خوان

معلم اوست به اوراقِ علّم الاسماء
خلیفه آدم[4] و ما طفلی از دبیرستان

زهی همای همایونِ کوهسارِ صفا
که بود تا به هوای هویتش طیران

بدید مقصدِ خود را ، گمانْست آنکه ندید
گمان نبود مسافت ، ولی نبود گمان

ایا مخالفِ ایمان ، مگو که زبدهٔ خاک
چگونه بود که بر لامکان گرفت مکان

تو آدمی و اگر سنگی افگنی به هوا
به قدرِ قوتِ تو در هوا بماند آن

خدایِ عز و جل با کمالِ قدرتِ خویش
اگر به چرخ برد خاک را ، شگفت مدان

ز پرتوِ رخِ او نورِ مه یکی به دو شد
کدام کس به ازو کرد ماه را تابان

مگو که نیست روا حرفِ التیام به چرخ
کز انشقاقِ قمر بود این سخن بطلان

وگر دلیل بگوئی ز فکرِ باطلِ خویش
که سیمیایِ فسون دیده را نمود چنان

تو مردی و بتوانی که خانه‌ای از سنگ
بسازی و شکنی ، باز سازیش آسان

کسی که چرخ بسازد شکست نتواند
زهی جماعتِ کامل نمای با نقصان

ترا که عقل همین بیش نیست ، میگوئی
که روزگار قدیم است و نیستش پایان

اگر قدیم بُدی دهر و آدمی چو نبات
تفاوتی نبُدی از نبات تا حیوان

خدایِ خالقِ عقل از کمالِ قدرتِ خویش
خبر همی دهدت کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَان

که عالم است تو با او به راستی باز آی
که راست گفتِ تو با او صحیفه‌ای بر خوان

وگر نبی[۴] ز نبی[۴] بُد تو همچو او بشری
رسولُ چند گهش راست آرد ، ای نادان

درست قولِ خدایست و قولِ پیغمبر
چه جایِ قانعهٔ کفر و حکمتِ یونان

ایا شهی که اطیعوالرسول خطبهٔ تست
مطیعِ طاعتِ تو هرکه هست انسی و جان

تراست چترِ سیه سر از شبِ معراج
که بر سریرِ رسولِ من‌اللّهی سلطان

مهین سلاله توئی از سلالة من طین
بهین گهر که توئی کان کائنا من کان

بشر به مثلِ تو گردد ، نگردد این ممکن
ملک مکانِ تو دارد ، ندارد این امکان

نخست ذاتِ تو ، آنگاه سیرِ هفت فلک
نخست آب و پس آنگاه آب را جریان

قدر به رویِ زمین چون تو گوهری می جست
وگرنه بهرِ چه می بیخت خاک را چندان

نخست بر گلِ آدم تو کار فرمودی
چو کرد روزِ ازل قصرِ مردمی بنیان

ز بهرِ آنکه بود سقفِ دینِ تو بر پای
نهاد پنج ستونِ نماز در ارکان

کی از هر آدمی بیتِ دین شود معمور
کجا ز آب و گلی خانه گردد آبادان

بریز خونْش به تیغِ انّا نبیُّ السَّیف
کشد ز بهرِ هلاکش طغانهٔ طغیان

حکائتی که هم از پیشِ پادشاه بود
رسول[۳] چندگمهش راست آرد، ای نادان

تو خاتمِ رسلی و به حضرتت نرسد
کسی که خاتمِ هبلیش گشت ملک کشان

ز آبِ رایِ تو دین را گلی شگفت چنان
ندید آنکه از آتش بدید لاله‌ستان

بدان نمک که چشید از لبِ تو، سیر آمد
جهان ز نعمتِ دیدارِ یوسفِ[۴] کنعان

کشید پیشِ تو دست اندر آستینِ ادب
اگرچه دست گهی داشت موسیِ[۴] عمران

مسیح[۴] خوانچه کشی بیش نیست بر خوانت
شکسته از تو شود خوانچهٔ فلک را خوان

خطابِ تست ز دیوانِ رحمت اَرْسَلنَک
کسی که سر ننهد بر خطت زهی خذلان

حقیقتِ تو نمی گنجد اندرونِ جسد
چنانکه در خط و دفترِ معانیِ فرقان

به حرف و صوت چه دریابد از کتابِ تو کس
چگونه حل شود اسرارِ نامه از عنوان

گهر شناسِ عنایت کشیده در یک سلک
لآلیِ سخنت با جواهرِ قرآن

نه شاعری که دروغی به لغو راست کنی
نه کاهنی که از انجم کنی رموز بیان

رسولِ پاکِ خدائی و پاک تر ز آنی
که من صفت کنمت یا بدیل یا حسان رض

قلم چه نعتِ تو گوید خود اینچنین راهی
چه حدِ رفتنِ طفلانِ نی سوارِ بنان

تو ابرِ لطفی و است زراعتِ بی بر
تو آفتابی و یاران کواکبِ رخشان

یکی یگانه ابوبکر رض ثانیِ اثنین
که بوده است به راهِ خدای جان افشان

دوم عمر رض که ز بهرِ نفاذ فرمانش
بر آبِ نیل رود بهرِ کوریِ شیطان

سوم چراغِ دو شمع آفتابِ ذوالنورین
بر آسمانِ کرم ابرِ با حیا عثمان رض

چهارمین علی رض آن شهسوارِ دین که ببرد
حسامِ سرفگنش گویِ نصرت از میدان

دگر حسین رض و حسن رض نور دیدهٔ زهرا رض
که واجب است بر احسان هر دو استحسان

حد هلال و بلالت رض کجا شناسد کس
کنند وصف شب قدر و ماه نو به میان

صحابه رض هر همه خاص اند، خاصه معشر عشر
همه مبشر رحمت شده به سیر جنان

ز بعد طاعت حق، باد ثابتم در قلب
اطاعت تو رسول ص و محبت ایشان

زهی ز نور تو اندر شب عدم تقدیر
نوشته ام و اب اندر صحیفهٔ ابدان

کنم به نام تو جان را هزار جا قسمت
اگرچه قابل تقسیم نیست گوهر جان

کسی که نیست به سوی تو می گریزم من
که جز به نام تو نیست هیچ جا سامان *

چه غم ز دیو چو ایمان بنده ایست ز غیب
نهاده در دل و دل در اصابع الرحمان

زبان آتش دعوی کجا رسد بر ما
که پیش قاضئی حاجت بریم چون تو امان

برد ز دست تو امی سجل اَطِیْعُوا النّار
که بنده را دهد از مالک عذاب امان

دروغ سنجِ گرانم ، توام رهانی و بس
دروغِ من چو بسنجند جمله در میزان

کریم طبع شفیعا ، امید می دارم
که از دهندهٔ ایمان بخواهی این احسان

که چون به جانبِ عقبیٰ سفر کند خسرو
عنایتِ تو دهد توشه نعمتِ ایمان

هست این معراجِ شاهنشاهِ سلطانِ رسل
آنکه باشد خاک بوسِ آستانش انبیا

۴۰

نسیمِ بهاری خوش آمد هوا را
که برگی دهد بلبلِ بی نوا را

کشید از میانِ بید شمشیرِ لرزان
کنون دست بنها، چه پائی حنا را

بهشت است باغ اندر و سرو طوبی
که همسایه‌ای سدرة المنتهی را

بهاری بر آمد گل و می بنوشد
کیانِ بهاری ز بهرِ بها را

فلک خضر و ظلم‌است ابری به هر دم
دهد آبِ حیوان گلِ کم بقا را

هوا گرم شد، بادِ سرد اندر آمد
گلِ لعل بکشاد بندِ قبا را

گلِ زرد در خنده شد همچو ده مه
یکی آن زرِ ده سهی بین غنا را

گلِ غوزه را خنده آید که ناگه
کند غنچه در غوزه بادِ صبا را

چو آتش که از چوب و از سنگ خیزد
گل و لاله می خیزد از خار و خارا

چو از لاله شد کوه پُر آتشِ تر
صبا گفت، مِن جانب الطّور نارا

اگر سبزه خط بر زمین می نویسد
خطا می کند باز گویم خطا را

صبا دامنِ آب را می بمالد
چو دستِ خطائی حریرِ خطا را

ازان آب و سبزه کند چشم روشن
که این نور یابند، آن توتیا را

شود در زمان روشن از آب و سبزه
بود قابل ار چشمِ نرگس ضیا را

چراگاهِ آهو شود چشمِ نرگس
کشاید چو در باغ چشمِ چرا را

در آینهٔ آب عکسِ بنفشه
چو زلفِ سیه بر عذارِ عذا را

چو پرداخته گشت فصلِ بهاری
زبان راست کرده است سوسن ادا را

کند زاغ را از سخن طیره بلبل
چو شهری پسر مقریِ روستارا

به آوازِ خوش فاخته قمری آسا
سحرگه چو توحید خواند خدا را

صبا بویِ گل در دماغش رساند
درود آورد روضهٔ مصطفا ص را

اولوالعزمِ راهِ هدایت محمد ص
کاولوالامرِ مطلق شد اهلِ هدا را

فرستاده ای کز درِ رحمت آمد
در آمد دلش صفهٔ اصطفا را

چو حبل‌المتین یافت بگذشت در دم
بدین چار زندانِ نیلی قبا را

دو عالم یکی گشت در نورِ پایش
چو یکدم سه چرخِ برین زد دو تارا

به چرخِ دوتا چون یکایک بر آمد
محمد ص سه‌تا دید چرخِ دوتا را

همین بود معراجِ موسیِ ع عمران
که بر تیغِ کُه زد به تیزی عصا را

بدین شاه بین صاحبانِ دو چشمش
گرفتند در قابَ قوسین جا را

براقش شد آن زاغ چشمی که چشمش
همی گفت ، مازاغ هر دوسرا را

چو بر آسمان تافت خورشیدِ چشمش
دو شد هرچه یک‌ماه بدهد سما را

حقش کرد بر راه تا بر ره آرد
ز باطل ضمیرِ یهود و نصارا

همه سرکشان را به تیغِ شریعت
نهان کرد سر در زمین آشکارا

مدینه سر افراز شد بر مداین
چو خسرو غلام آمد این بادشا را

زهی خواجه کز بندگانِ گزیده
تو خاص آمدی حضرتِ کبریا را

تو در دارِ ملکِ رسل[۴] ملک داری
که جم وار ملکت دهد ملکِ دارا

تو سلطان نشانی و سلطان ثباتی
که سلطان نشانند ملکِ دلآرا

خطابت بود خطبهٔ این ولایت
که یزدان کرامت کند اولیا را

نهادند پا بر هوا اولیایت
چو تو زیرِ پا آوریدی هوا را

توئی اوّلی ، آخرت یافت امت
چو بر رویِ دنیا زدی پشتِ پا را

گر آخر رسی ، ای رسیده ز اوّل
تو آخر شهِ اوّلی اولیا را

اگر پس رسی ، جمله را پیشوائی
به پس رفتنت محرمی پیشوا را

وجودِ تو بحریست کان زآخر آمد
درو جایِ غوطه بود به عطا را

توئی سایه و زآفتابِ قیامت
جهان راست در سایهٔ تو مدارا

حدیثِ دقیق است لولاک بر تو
کزان سیرِ یکشب بود آشکارا

چو خوانند هر کافِ قرآن تمامت
تو چون نیمِ قرآن ، مران کافها را

بر آمد همه کارِ ما از دعایت
بر آوردی از خود چو تو این دعا را

درِ تو که دال است بر رویِ رحمت
بران حلقه میم است مر مرحبا را

چو پایت نهد پاشنا بیرون از در
فلک بوسد آن پا و آن پاشنا را

فلک بوریا بود نزدیکِ فرشت
چو تو فرشِ خود ساختی بوریا را

عیارا توان گفت جز اختیارا
چو تو اختیاری شمردی عیارا

به کعبه که او خانهٔ حرست آمد
که کعبه شهارم جنابِ شها را

همی گویم از چار رکنش، چو هستم
کبوتر مر آن کعبهٔ ارتضا را

ثناء اوّل از ثانی اثنین گیرم
که آئینه بوده ست صدق و صفا را

به یکدم ازو زنده شد سورِ مرده
چو با مار خوش کرد غارِ وفا را

دوم آن یگانه که موئی ز عدلش
بهم بست بازویِ جور و جفا را

خداوندِ نورین شد شمعِ سیوم
که کرد از قلم لوحِ قرآن گذارا

حیا آمدی ابر را چون بدیدی
کفت داد آن ابرِ فرخ حیا را

چو احرام گیرم به رکنِ چهارم
سزد از قضا حیدرِ مرتضا رض را

چو گرزِ صف آراش رخشان شد از خون
فلک مرو را گفت ، بنگر صفا را

به خلقِ حسن رض بین که داد آنکه زهرش
جزا کوثرش داد روزِ جزا را

حسین رض آنکه خود تشنه بینی ، ز احسان
دهد شربت از خونِ خود کربلا را

چگونه کنم مدحِ دیگر صحابه رض
که یاران سحاب‌اند مرغِ سخا را

درودِ رضی الله عنهم رضو عنه
چو کشته است هر یک ریاضِ رضا را

ایا خسروی ، کین گهرهایِ نعتت
به حرمت چو بیت الحرام ست ما را

علاء کرد چرخم کفت چونکه شعرم
علی سی دهد نکتهٔ بو العلا را

کسی کو بخواند ازین نعتِ روشن
نخواند به جز بوالعلا ام علا را

زهی سی و دو سال شد در ثنایت
نگفته ست زان ده یکی این ثنا را

نجات از درت جویم و جای آن است
ازین رو که جا نیست دیگر نجا را

چو سلطانی آمد گدای در تو
تو سلطانی ، از در مران این گدا را

اگرچه صفایست از خاک دهلی
برو کار ریحان لطف و رضا را

چو ایمان ز خوف و رجا نیست بیرون
درون دلم دار خوف و رجا را

هر دُری   زین مهرهٔ پیشانیِ صاحبدلیست
گر ملک تسبیح ازین سازند ، هم باشد روا

۴۱

مباش خفته چو طفلان به گاهوارهٔ تن
که آفتابِ قیامت در آمد از روزن

ازین نشیمن اگر مرغِ زیرکی ، بر پر
که آشیانِ غرور ست و دامگاهِ محن

زمانه خانهٔ دیو است ، اگر امان طلبی
قدم برون ِنه ازین دیو لاخِ اهرامن

مدار دست ز فتراکِ صاحب اقبالی
که چیره دست بود بر عنانهٔ توسن

رونده از نظرِ رهنما رسد به مقام
نه از سجاده و زنبیل و خرقه و سوزن

اگرنه لعل ز تاثیرِ آفتاب بود
هزار سنگ توان لعل کردن از روغن

چو روشن است ترا کافتاب سنگی را
به خنده خونِ جگر لعل می کند به یمن

دلی که اندرو نورِ خدا مقام گرفت
خیال را نتوان داد اندرو مسکن

چو آینه که مقابل به آفتاب کنی
درو چگونه کسی صورتی توان دیدن

به لوثِ زرق میآلای دامنِ طاعت
که زهرِ ناب شود از لعابِ مار لبن

تو آن مبین که ترا خرقهٔ بود چون صوف
که خلق صاحبِ کشف اند زیرِ پیراهن

بکوش تا کنی آن باد را ز سر بیرون
که ناگهان ببرند آن سرِ تو باگردن

سر افگند به کمین ابر ، اگر تو می خواهی
نیفگنند سرت را کله ز سر بفگن

گلِ بقا طلبی ، خاکِ پایِ مردان باش
که گل نتیجهٔ خار است در درونِ چمن

رسی به همتِ عالی ز اوجِ همتِ خویش
که بود قطرهٔ آب آنکه گشت دُرِ عدن

به دستِ جهد دلِ آهنینِ خود بزدا
که قابلیتِ آئینه هست در آهن

نه از مشیمه بزاده ست آدمی دانا
نه لعل سفته برون آمده ست از معدن

ترا ز نور خرد آبگینهٔ خاطر
چو شیشه‌ایست در آبِ حیات پیوستن

اگرنه بر سرِ آنی که آبِ خود ریزی
به سنگلاخِ امل شیشهٔ خرد مشکن

نشانِ مردمی از مردمانِ این ایّام
طمع مدار و ز اندیشه دور کن این ظن

ز غایتِ خنکی جمله پوستین پوشند
درین زمانهٔ گرگ این سگانِ روبه فن

سخن درشت میفگن برون که در معنی
به از مقالتِ بلبل خموشیِ سوسن

به هرزه لب چه کشائی، یکی به پسته ببین
که خشک لب چو نی است وکشاده است دهن

اگرنه چرب زبانی ، زبان دراز مکن
که دیر زنده نماند چراغ بی روغن

ترا چو عاقبة الامر جای در خاک است
چه سود ثروتِ قارون و قوّتِ قارن

کمانِ رستم دیدی که هیچ کار نکرد
ز ابرِ تیره چو پوشیده شد مهِ بهمن

چو دهر آبی بی‌کوششی نخواهد داد
چنین ز بهر چه سی کوبی آب در هاون

چو کشت‌زارِ فلک دانه‌ای نخواهد ریخت
بسوز ز آتشِ خورشید ماه را خرمن

ز کیش تیر برون کش دو شاخهٔ جوزا
بزن به دیدهٔ خورشید و هیچ چشم مزن

کجا فتاد سخن، از کجا در افتادم
درین حدیث زبان در کشم، چه جایِ سخن

ز قیدِ نفس برون آیم و رها نکنم
کاسیرِ دیو بماند فرشته در گلخن

طهارتی کنم از آبِ چشمهٔ تجرید
برون نهم قدمِ دل از آبخانهٔ تن

ز دیده آب زنم خاکِ آستانهٔ او
مگر به چشمِ عنایت نظر کند بر من

چراغِ ملت و دینِ مبین نظام الدین
که شمعِ ملتِ دین شد به نامِ او روشن

به‌زنده داشتنِ شب دلِ منورِ اوست
چراغِ پایهٔ نُه طشت آفتاب لگن

به سینه سوزِ دل و آبِ چشمِ او آن کرد
که کرد آتش بر عود و آب بر چندن

وجودِ او شده مشکوٰةِ عشق را گوهر
ضمیرِ او شده اسرارِ غیب را مخزن

دران زمان که به خلوت انیسِ قرب شود
کراست زهره که تا گرددش به پیرامن

اگرچه دریا در راه پیشِ او آید
قدم برو نهد و تر نگرددش دامن

وقارِ او ز کمالِ شکوه آن سنگیست
که تیغِ روشنِ ناهید را شده ست فسن

برایِ آنکه ببندد دو دستِ شیطان را
کشید رشتهٔ زنّار از گلویِ شمن

ایا ز گوهرِ تسبیح در کفت خاتم
ایا ز جوهرِ تنزیهه بر سرت گرزن

زمین اگرچه ز اوتادِ کوه شد قایم
یکی توئی زبدالارض در زمین و زمن

به گاهِ فکر به فرقت همای سایه فگند
همایِ قدس که بر شاخِ سدره ساخت وطن

به دستِ تست چو حبل المتین، عجب نبود
اگر به کنگرهٔ عرش بر شوی به رسن

ز بهرِ پرورشِ طفلِ روح را از لفظ
زبان چو شکرِ شکرت دهد نبات حسن

زکانِ خود گهری بخش باغِ عالم را
که بلبلان همه لال اند و طوطیان الکن

حضورِ خدمتِ تو یافتن به ملکِ جهان
بود خریدنِ گوهر به دانهٔ ارزن

نسیمِ زلفِ تو تا در دماغِ عالم رفت
نگشت بیش به گردِ دماغ مشکِ ختن

کفِ چو ابرِ تو بیرون کشد ، اگر خواهد
به باغ جامهٔ پیوند از گلوی سمن

ببخش ما را بارانِ رحمتی به دعا
چو باز ماند از آبِ حیات جویِ بدن

هزار ناوکِ تقدیر رد تواند کرد
کسی که حرزِ دعایِ تو باشدش جوشن

مرا رسد که به‌جائی رسم چو بنشانم
رقابِ قدرِ تو منّت خدای را ذوالمن

بزرگوارا ، از بنده خسرو این ابیات
قبول کن ز کرم ، گرچه نیست مستحسن

اگرچه بلبلِ نطقم به گلشنِ عالم
ز شاخِ دولتِ تو می پرم درین گلشن

به صیدگاهِ عنایت مکن فراموشم
که نیم خوردهٔ شاهین خورند زاغ و زغن

دراز شد سخن و جرأت از قیاس گذشت
به ذیلِ عفو بپوشند آنچه رفت لحن

کنون دعایِ ترا وردِ حالِ خود سازم
که هست حرزِ دعایِ تو سینه ام ساسن

دلت که زمزمِ قدس است، باد تا به ابد
غریقِ چشمهٔ مقصود در نهان و علن

روضهٔ قدس است این جنّت که گر در وی شوی
بینی اندر کنجِ هر بیتی نهان هر دو سرا

۴۲

خوش اند راه روانِ ولایتِ اسرار
که در نشیمن عزلت گرفته اند قرار

نشستگانِ جهان گرد چون مسافرِ آب
روندگانِ زمین مانده آسیا کردار

به چشمِ همتِ شان چرخ کمترین نقطه ست
که شکلِ دائره بینی ز گردشِ دوار

سماعِ جان شنوند و ز بس بر آتش دل
هزار گونه معلق زنند بر دیوار

عنان کشاده به صحرایِ قدس می پویند
علم ز آتشِ دل کرده ز آبِ دیده سوار

درند صفِ هوا ، ور هوا شود غالب
به سویِ بارگهِ کبریا کنند فرار

گهی خورند ز شمشیرِ لن ترانی زخم
گهی دهند بر اورنگِ ربِ هبلی بار

تنِ خمیده چو چوگان و گویِ سر در پیش
جهان نوبتی و طبع زیرِ ران رهوار

به باز گویِ سر ، ای مردِ راه ، از سرِ حال
اگر ترا سرِ بازیست اندرین مضمار

چو پاکباز شدی بر شکستگی دل نه
که سنگِ خسته به اندر سرِ حریفِ قمار

سفر به عالمِ مقصود میکنی ، هیهات
به راهِ غیب به مردانِ غیب پا بفشار

ولی چگونه رود هر کس اندرین راهی
که گشت سوزنِ عیسی[۴] به پایِ عیسی[۴] خار

نیازمندِ ثناء نیست آستانهٔ فقر
حریمِ کعبه چه محتاجِ خدمتِ زوار

خود این طریق محیطیست کاندرو بینی
نهنگِ طوفان آشام و حوتِ یونس[۵] خوار

ز نیک و بد نتوان یافت ساحلش خالی
که هم صدف بود و هم گهر به دریا بار

یکی بمانده دهان بسته بر مثالِ صدف
تن استخوان شده دل پُر ز لؤلوی شهوار

دگر به سلکِ سلوک اندر آمده چو گهر
برون لباسِ صفا کرده و درون زنار

مپوش کسوتِ دین بهرِ دزدیِ دینار
مکن به‌گردنِ خود رشته درمیان دو دار

ترا چو علم نباشد، مکن عمامه دراز
که جایِ خنده بود طیلسان به پشتِ حمار

ور از عمامه بزرگی طلب کنی نه ز علم
هزار بار کله بهتر است از دستار

چو کوسِ زرق زنی، ارغنونِ زهد مساز
ازان که طبل نشاید نشیدِ موسیقار

کجا به زرق شود خانهٔ عمل عالی
کجا به چوب شود خیمهٔ فلک تیار

به دستِ حرص و هوس روح را اسیر مکن
که پیشِ دیو نشاید فرشته در پیکار

خرد که تاجِ سرِ تست بهرِ ملکِ ابد
تو نعلِ توسنِ شیطانْش می کنی، هشدار

بیفتد آدمی، ار پایمال گشت خرد
سر آید اشتر، اگر زیرِ پای کرد مهار

همانْست عقل که خود را شناسی و خود را
تو عقل نام کنی گرد کردنِ دینار

میانِ آن دو فریق، ار ز من همی پرسی
همینست عقل که این عاقل است و آن طرار

درم ز مرد شود قلبِ مردمی بینم
که بهرِ نقش درم قلب می شود هر بار

بشر مباد که گردد به دستِ حرص اسیر
مگس مباد که ماند میانِ شهد اسار

زرست پرِ مگس، جاش هر درونهٔ ریش
مکن که گاهِ تراجع ندامت آرد بار

نرفت صاحبِ آمال در رهِ اعمال
نگشت مالکِ دینار مالکِ دینار

رز ارچه صد پیِ حلش کنی، حرام بود
سگ ارچه ده جا بسمل کنی، بود مردار

قراضه‌ای که ترا داده اند، ساخته ای
ز بهرِ آن دلِ چو سنگِ خویش را معیار

ترا معائنه گردد که سنگ بود آن زر
چو سنگِ گور پدید آرد از زرِ تو عیار

ور از کلاهِ زر و مهرهٔ نگین نازی
عروس وار به جایِ کله بپوش خمار

کسی کو مرد بود خود لباسِ زن نکند
کله به جایِ بلادر، نگین بلایِ سوار

کتابِ عجب چه خوانی، بخوان ازین که چه دید
معلمِ ملکوت از عجاب و استکبار

تواضع است ز آدم خلقته من طین
تکبر است ز شیطان خلقتنی من نار

اگر ز خاکی، چو خاک سر به رویِ زمین
فرود آر وگر ز آتشی فرود میآر

سپهر ز بادِ تکبر که تودهٔ خاکی
ازان که حاصلِ او هیچ نیست جز که غبار

تن ار ز کبر بخواهد بر آسمان برود
بر آسمان نرود، بر زمین فرود گذار

چه فایده ست که خاکی که از هوا فگنی
که باز گردد و بر ریش و سر شود انبار

سکونت از حرکت بهتر ست در مردم
مکانِ ثابته بالا تر است از سیار

نخوانده ای که چو ساکن طلب کند حرکت
به‌قدرِ خویش رضا بایدش نه استکبار

خزینهٔ زر و یاقوت یافت از خورشید
چو کوه را همه تن سنگ شد برای وقار

دو گوهرِ تو که با چار گوهرند به سلک
بر آستانهٔ تجرید کش برایِ نثار

بهشت نقطهٔ جسمی ، خطِ عدم در کش
ز هشت نقطهٔ تحقیق چشمِ بال بر آر

خز از چه حبس کنی در سیاه‌خانهٔ تن
که گلخنش ز درون‌است و ز برون گلذار

چو مرد پاک شد ، از خویشتن کند تجرید
چو نافه مشک شد ، از خونِ خود شود بیزار

چو خانهٔ فلکت هست ترکِ ارکان گیر
که در بهشت نزیبد ز آب و گل دیوار

چو تیغ چند توان خفت درمیانِ نیام
صفِ هوا ست به پیشِ تو ضربتی بگذار

کسی که خواهد بالایِ آسمان برود
هر آینه قدم که بر هوا نهد ناچار

ز خاک بگذر و بر آفتاب خیمه زن
که ابر را ز زمین بر کشیده‌اند بخار

سه پایه شرع و طریق است بعد ازان تحقیق
که ساخته است قدرِ نردبانِ هفت حصار

دران سه پایه دو حرفِ لا بباید راند
برو اگر بتوان سر بباز و پای بیار

فرو شکاف به مقراضِ لا حجابِ وجود
پس از حجاب ببین سرِ حضرتِ ستار

سرِ وجود قلم کن به زخمِ تیغِ نیاز
خطی بکش پس ازان بر صحیفهٔ پندار

قلم چو بر سرِ او مو بود نیاید خط
قلم شده ست چو سر نفس مو نگاه بدار

وگر به زیرِ کله سرِّ صوفیان داری
به صوفیان کلهِ صوفیانه را بگذار

صفا مجوی به صورت ، ازان که نتوان یافت
ز خلق رسمِ طریق و به پشمِ خلق شعار

گلیمِ سرِّ تو هرگه که گشت موی سرت
شنو ندایِ مزمل ز عالمِ اسرار

چو بر نشانه رسیدی زبانِ نطق ببند
که زخمِ تیر ز پیکان بود نه از سوفار

به کشفِ رمز نیابد مرید راهِ مراد
به نقدِ راز نشاید مشیرِ شاه مشار

ترا ز بیضهٔ همت نشاید الّا کشف
اگر کشی به گریبان سرت کشف کردار

چو گردِ خویش بر آئی سپهر زادهٔ تست
چنان که دایره زاید ز گردشِ پرکار

به فکر باز توان کرد غیب را پرده
به وهم باز توان یافت چرخ را قطار

چو پایهٔ ملکی بایدت به فعلی کوش
که آن ز صحبتِ ایشان ببخشد استظهار

نبات قابلِ انسان شدن مقابل هست
ولیک در تنِ انسانْش باید استقرار

من و توایم شده هم ولی و هم اوتاد
گل است و آب که هم‌گل شده ست و هم انهار

به عزِ زلتِ خود در رسیده‌ای خود را
مکن ز حضرتِ عزت ز ذل و ذلت خوار

به عزلتی که بود چشم بر سریرِ دلت
مدان تو عزلتِ خود عینِ زلتش انگار

یگانه شو به رهِ دین ، نه ای‌کم از انگشت
که سجده ارچه ده گویش یکی بشمار

مکن نماز ملوث که خود روا نبود
تو در نماز و درونت پُر از ضیاع و عقار

خیال در دل و در دست مرهٔ تسبیح
خدای بر لب و در دست لبعتِ فرخار

اگر به صومعه بت گر شوی ، توئی حاکم
وگر ز خرپزه حنظل خوری ، تراست خیار

کنی به گاهِ غنا از دو دست نفیِ دو کون
نهاده از پیِ گنج اندر آستین مسمار

امل بسینه بود قرب کی شود حاصل
صنم به خانه بود نار کی شود گلنار

به سجده گوئی سبحان ربّی الاعلی
پس آستانِ سگی بوسی و نداری عار

برِ تو بیت حرم است از بسی حرمت
که آستانِ فلک باشد، ار سپه سالار

هوالله است ترا چون سوالله، ای ظالم
چه حالت‌است که خسرو خداست، ای غدار

بریدِ شاه چو اندر ولایتی باشد
صواب خوانی، اگر بر خطا کند اجرار *

تو خود خطا کنی و التفات هم نکنی
که از خدا دو بریدند در یمین و یسار

ترا صلاح نماید گنه به‌رخصتِ دیو
ترا حلال بود می به فتویِ خمار

اگر نظر به غلط سویِ مصلحی نکنی
گهش مزور خوانی و گه خدا آزار

بر اهلِ فسق مری جوی، این بدان ماند
که پا دراز کند با کلنگ بوتیمار

چو از دیانت و دین در تو نیست جز رسمی
چو نامِ مستی در مستگی و در مستار

ملک چه نقش کند ماجرای این اعمال
فلک چه گوی زند در زمین ناهموار

ز حد و رسم بشر ضحک و نطق داری و بس
که خندهٔ زنی و هرزه‌ای کنی در کار

چو نیست مردمی در تو نیستی مردم
بشر نشد کسی از خنده طوطی از گفتار

شقی سعود ابد را چسان شود قابل
کسی درود گری را کجا کند هنجار

سعادتی که در آید، نحوستی که رسد
نه خیر بیند نی شر، نه بنده نی احرار

ببین بسین سعادت که از سر عادت
چگونه خنده زند بر نحوستی اخیار

اگر متاع سعادت به هر دکان بودی
هرآلینه که پر از مشتری شدی بازار

ترا دهند قبائی که بر تو دوخته‌اند
به عاریت نرسد طیلسان زاغ بسیار

درین محیط قدم راست کن که محور چرخ
ز راستی که در آرد دو قطب خدمتگار

به قوس کج نگر و جیب خالیش در پیش
اسیر سهم و سراپای بستهٔ او تار

چو قلبِ تو ز درستی و راستی معنی است
اگر به فعل گرائی همان کنی اظهار

چو از درون سیه ای، از برون سفید مباش
که بد بود حبشی را سفیده در دیدار

بشُوی تختهٔ باطن به هفت آبِ صفا
که آهن آینه گردد چو دور شد زنگار

یقین بدان که هم از خونِ خویش گیرد رنگ
کسی که باشد دندانش در شکم چو انار

حذر ز صحبتِ آلودهٔ سیاه‌دلان
ازان که رنگِ حنا را سیه کند اشخار

یگانه باش چو سلطانِ صبح تا گردد
سپهر گردِ سرت بالعشی والابکار

چو بایدت که ببینی قبابِ عزت را
طواف کن همه شب گردِ گنبدِ دوار

هزار مرده شود زنده هر شب از دمِ صبح
چو جان به تن ز پیِ زنده داریِ اسحار

چرا به نیمه بدل میکنی تمامت عمر
که مرده ای به لیالی و زنده ای به نهار

کدام فایده زان به که مردمِ دانا
تمامِ عمر بیابد اگر بود بیدار

چو دستِ مرگ به‌عنف از تو جان بخواهد برد
تو تنِ برادرِ او را به‌دستِ خود بسپار

مخسپ اگرچه به‌هر تارِ مو شبی داری
که هم سپیده دمد بامداد از شبِ تار

بقا به دستِ تو وام است و حجتش آن خط
که در زمانِ بلاغت نبشته‌ای به‌عذار

هر آینه که جهان وامِ خویش بستاند
ز ماجرایِ موجه چرا کنی انکار

وگرچه کهنه شود ، خط سیاهیش برود
درست تر شود این دعوی اندرین انکار

دو گوشِ تو دو گواهند اندر آخرِ خط
شنوده صورتِ آن حال را ز تو صد بار

به پیشِ چشمِ تو دارند آن سیاه و سفید
که در معائنه حاجت نباشد استخبار

چو رُو به جانبِ زندان کنی به حکمِ قضا
نخست وام کنی ، بعد ازان کنی اقرار

حسابِ تست روان بر جریدهٔ شب و روز
چنان سپید و سیاهی که سی کند هموار

دو عارضت به‌خطِ خویش نسخه میگویند
ازان سپید و سیاهی که میشود پرکار

چو سر به‌گوشِ تو در کرد مویهای سپید
حدیثِ شان سرِ موئی به‌گوش کن زنهار

اگر زمانه ترا رشتهٔ دراز دهد
مپیچ رشتهٔ خود در گلویِ خود چون تار

چو بایدت که به‌حرفِ تو کم نهند انگشت
همیشه بر سرِ خود باش چون جرِ جرار

به هرچه بانگ زنی باز بشنوی از چرخ
جواب باز دهد گنبد از سرِ ناچار

کبوتری نکشی، گر ترا شود روشن
که چرخ و طبع چه زحمت کشیده اند بکار

به‌رویِ چوب کی آن تیشه‌هایِ سخت زنند
ز رنجِ نامیه آگاه گردد ار نجار

چه آگهست در انگشت دو زبان مقراض
ز رنج بردنِ جوله پیِ گسستنِ تار

گرت سپید بود جامه، خلق را داری
چو جامه‌ای که بود زیرِ کوبشِ قصار

چو عقل داری و ابله شوی، چه گوید کس
که نحس باشند کیوان و مشتری به‌جوار

به‌زیرِ اشکِ ندامت که نامه‌هایِ سیاه
به آبِ دیده توان شست دستِ استغفار

تن از مجاهده‌ای کوب و تر کن از گریه
که از گلاب سطرا کنند عودِ قمار

بسوز آتشِ تهذیبِ آبدانِ وجود
که آب علوی گردد چو یافت قوتِ حار

به سلسبیلِ تنعم مشوی رویِ مراد
که آفتابِ قیامت سیاه کند رخسار

امل چو ره زندت ، رنج خواه نی راحت
که سرکه بِه ز عسل از برایِ دفعِ خمار

مرید صورتِ مقصود بیند از پیِ رنج
مسیح دولتِ معراج یابد از سرِ دار

چراغِ سینهٔ مرد ست دودِ آتشِ درد
چنانکه ظلمتِ شب نورِ دیدهٔ عیار

بمیرد آتشِ دل زنده گردد از دمِ شوق
بر آور این دمِ روح‌اللهی شو از انصار

من از فسرده دلان سوزِ عشق چون گویم
زهی محال که آتش برون جهد ز خیار

ز بهرِ دوست کشد طعنه مردمِ زیرک
ز بهرِ پوست شود کشته روبهٔ مکار

وفا برفت وزو نقش ماند بر کاغذ
برفتی آن هم اگر علتش نگشتی یار

ز سگ دلان مطلب کاه و جو چو شیر دلی
نیافته ست کس از گربه نافهٔ تاتار

محال گوئی که من خواهم از خسیس احسان
خیالِ محض که خواهی تو از لئیم ادرار

مشعبدی کند ابله ، زهی اولوالالباب
رفوگری کند اکمه ، خهی اولوالابصار

کژی ز سفله ، دو رنگی ز دون کجا یابند
کمان بچاج غریب است و موز در بلغار

کریم کیش کسی کش اگر تو زهر دهی
دهد مقابلِ آنت شرابِ نوشگوار

درختِ بارور آخر ندیده‌ای کو را
تو سنگ می زنی ، او بر تو می فشاند بار

بکن بکن کرم ، ار باشدت یسیر و یمین
بده همی نعم ، ار بایدت یمین و یسار

نهفته خوان ورقِ جود تا بیابی نام
که اسم گردد حرفِ تهجی از اضمار

نه ای جواد ، چو بهرِ ثناء کنی احسان
نه ای مثاب ، چو بهرِ ریا دهی ادرار

خود انقطاعِ کرم از کریم ممکن نیست
چو انفکاکِ ضو از آفتابِ با انوار

به‌دستِ خویش عمل کن که زیب می ندهد
ز بید سایه نیابد به خواهش اسفیدار

سخاوتی که دلت می کند، مبند مبند
جراحتی که نکو می شود، مخار مخار

درِ سخا نه که دارِ جزا کنند خراب
اگر بنایِ مسیرت بر افگنند ابرار

تبر زنی به شجر، زخم سایه را نرسد
ولی بریده شود سایه چون برند اشجار

چنان خوش‌است ثیابش ببین که چون طاؤس
به دست و پایش اگر نیست بال و پر بنگار

مبین حریرِ منقش به‌گردنِ دراج
تو باز بین که چه مقراض دارد از منقار

مگو که نیست فنا دهر را، چو حادث نیست
نزادهٔ دی ز پریرست و پار از پیرار

سخن چه ره برد اهلِ وجود را به عدم
کشف چه کم کند آبِ محیط را به طغار

طرب سزاست بر آنکس که رست ازین خانه
ندم رواست بر آن دم که رفت ازین سزمار

ولی ز تابشِ دستِ عدم چه خیزد سوز
دو دست برهم سائی، چه حاصل آید نار

ز تند بادِ هوس آبِ موج خواهد زد
به دید بازِ خرد گوی تا بود هشیار

چو آشنایِ ریاضت رهاندت زین موج
چو آشنا نبود جان به ره برابر دار

بدان که قطرهٔ آب است آنچه از تو چکد
که قطره قطره شود سیل و سیل گشت بحار

چنین که خانه ز گل کرده‌ای بنا بر آب
درو چه ایمنی اندیشه را بخود به گمار

چو سادهٔ تو ز آب است ، صورتِ خود را
میانِ آب ببین خویش را همین پندار

چگونه مردمِ عاقل دعا طمع دارد
ز صورتی که بر آبِ روان کنند نگار

سکونِ خویش چه بینی و رفتنِ ایّام
که آن تو میروی ، آنرا هنوز هست مدار

خود آن مسافرِ آب از غلط همی بیند
که ساکن است سفینه ، مدر شده ست مدار

دمی شکستِ فلک را تهی مدان باآنک
ز راستی دمِ کژان نماید این گفتار

دل از نوازشِ او خوش مکن که از پیِ صید
چو آهوان به سرِ دشت می کند رفتار

عقاب بین که به‌آوازِ طرفه ماهی را
ز قعرِ آب برون آرد از برای شکار

چو دستِ دور شرابِ فنا دهد در دست
چه طرفه مست شوند ابلهانِ به اولِ کار

چو شیر ساز کند چنگِ خویش در گله
چه خوب جسته زنند آهوانِ خوش رفتار

سفید کردنِ دندانِ شیر خود چه عجب
نعوذ بالله اگر خود بگیردش به کنار

ز لوحِ عمر بشوید دو رنگ دهرِ دو رنگ
ز جرمِ ماه بر آرد دماغِ چرخ دمار

به‌گرم سهریِ گردون مبین که این مادر
هزار حادثه زاید ز نُه شکم یک بار

همین بلا نگر امسال در حدِ ملتان
شکست میمنهٔ موسن از کفِ کفار

چگونه شرح توان داد آن قیامت را
کزان فزع ملک الموت خواستی زنهار

چه گویم ، آن صفت حمله کردنِ غازی
به‌رویِ خیبریان همچو حیدرِ رض کرار

ولی چه چاره توان کرد حکمِ محکم را
که گشت نامزد از کارخانهٔ قهار

زمینِ رزم که شد بازکشت بود همه
بسا که ریخته شد خون و همبران شد بار

چو جرعه خونِ شهیدان به‌گل سرشته تمام
چو گل گلویِ شهیدان به‌رشته بسته قطار

دوال بازیِ سر در شکنجهٔ فتراک
شکنجه کاریِ گردن به‌رشتهٔ افسار

مرا اگرچه که سر زان دوال بازی بود
همم سزا ست گلو زان شکنجه پیِ آزار

اسیر گشتم و از بیمِ آن که خون ریزد
نمی نماند ز خون در تنِ نحیف و نزار

چو آب بی سر و پا میدویدم و چو حباب
هزار آبله در پا ز رفتنِ بسیار

ز پایهایِ من از آبله جدا شد پوست
چنان که باز شود درزهایِ پا افزار

ز رنجِ سخت شده جان چو قبضهٔ شمشیر
ز ضعف چوب شده تن چو دستهٔ جفار

دمی نماند نبایم ز بودنِ تشنه
دمی شده شکمِ من ز ماندهٔ ناهار

برهنه مانده تنِ چون درخت گاهِ خزان
هزار پاره چو گل از خراشِ خار آزار

به‌گریه مردمکِ دیده قطرها می‌ریخت
چنان که بگسلد از گردنِ عروسی هار

خرونه‌ای که مرا پیش کرده ره می‌رفت
نشسته بر فرسی چون پلنگ بر کهسار

کشاده از دهنش نکهتی چو بوی بغل
فتاده بر زنخش سبلتی چو موی زهار

ز ماندگی قدمی گر بماندمی به‌ستوه
گهی طغانه کشیدی به خشم، گه تکمار

همی زدم به‌دلِ سرد دم، همی گفتم
کزین بلا نتوانم که جان برم نهار

هزار شکر خداوند را که داد خلاص
نه دل ز تیر شگاف و نه تن ز تیغ فگار

چو خواست کالبدم خشتِ گور راست کند
ز سر شد آب و گلم قصرِ عمر را معمار

ولی چه سود مرا از خلاصِ آن رشته
گسسته گشت چو سلکِ مهاجر و انصار

درین زمان که چمن خاک را نگاری کرد
ز عکسِ لاله خونیست دستهائی چنار

بریخت آن همه روهای همچو گل در خاک
ز تند بادِ حوادث خزانست این نه بهار

جهان پُر از گل و مجلس تهی ز گلرویان
چگونه خون نشود دل چون غنچه زین تیمار

نماند هیچکس از دوستان پار امسال
معائنه‌ست که امسال نیز گردد پار

پیاله‌ای بدهیدم که از سرِ حسرت
تهی کنم ز می و پُر کنم ز گریهٔ زار

تو نیز همچو من، ای ابرِ نو بهار، کنون
ز آب دست بشُو و ز دیده خون می بار

کنون که ششصد و هشتاد و چار شد تاریخ
مرا به سی و سه آمد نویدِ سی و چهار

نه سی و چار که گر سی هزار سال بود
چو در حساب فنا شد، نه سی بود نه هزار

نه شاعرم چه که جادو گرم میانکِ خاک
نه خسرو، ارچه که کیخسروم میانکِ غار

چو ما شویم سخن را حیات باد که هست
حیاتِ ساکنِ شاعر روانیِ اشعار

نتیجه به ز دُرر در خریطهٔ دانا
قباله به ز درم در خزینهٔ تجار

همین قصیده حیاتِ ابد بس است مرا
که تا به‌حشر بود وردِ راویانِ دیار

ملایم است که حکم الحکم کنم ناسش
به‌اتفاقِ حکیمان و حاکمانِ کبار

سبق گرفته ام این نکته را به مکتبِ طبع
به پیشِ پیرِ خرد بر صحیفهٔ افکار

نه بلکه هست ز هر قافیت مرا سبقی
چه عیب ، ار سبقِ خویش می کنم تکرار

سخن دراز مکن ، خسروا ، اگرچه دعا ست
که بیشتر ز درازیست پیچشِ طومار

زبانِ تو ز سخن موی شد مپیچ دراز
زبانِ تیز طلب کن ز غیب موسیٰ وار

ز لفظِ خوش‌ترم این پندِ تلخ را بنیوش
که دفعِ تلخیِ می هست تیزیِ آچار

خرد به‌ناطقه تیزی ببخشد از تنبیهه
فلک به‌نامیه ادرار بخشد از مدرار

موثر ست نصیحت ز طبعِ زنده دلان
چو امر و نهیِ طبیبان به خانهٔ بیمار

نصیحت آنکه دری باز کن معانی را
که دال باشد بر راه رحمتِ دادار

به‌هر سخن که رود ابتداء به قرآن کن
که به بود ز نبیؐ در معانی استفسار

چو ابتداء ز نبی ص شد، خبر طلب ز نبی ص
ازان که لائقِ آن مبتدا ست این اخبار

بگیر صومِ صموت از نعیمِ مدح و غزل
ولی به شربتِ توحید و نعت کن افطار

به‌هرزه چند کنی ترهات را مایه
که آن ثنای فلان ، این مدایحِ پستار

ثناء سزا ست ، ولی زانِ ایزدِ متعال
مدیح گوی ، ولی زانِ احمدِ ص مختار

مهیمنا، به کلیدِ کرم دری بکشای
که وا رهد سرِ من از ستانهٔ اغیار

تنسمی ز هوایِ هویتم بفرست
که از غبارِ طبیعت نماندم آثار

دران زمان که توئی و منی ز من برود
تو باشی و من و نبود ز آدمی آثار

به فضل مرحمتی ، یا رحیم یا رحمان
به لطف مغفرتی ، یا غفور یا غفار

بر دو عالم پا نهد کس تا درآن عالم رسد
زانکه بیرون از دو عالم عالمی دارد خدا

۴۳

من که در گلزارِ عالم نو نوائی می زنم
باغِ جان را از نفس بادِ صبائی می زنم

کلک سحر آشام را بر یدِ بیضا می نهم
جادوانِ دهر را بر سر عصائی می زنم

تیرِ فکرت چون زنم ، از فیلسوفی بگذرم
تیغِ همت چون کشم ، بر پادشائی می زنم

همتم بر عرشِ والا مستوی شد از کرم
بیخود اکرامی علی‌العرش استوائی می زنم

دامن از بارِ گهر صد پاره بینی خلق را
چون ز دریایِ سخن موجِ سخائی می زنم

گوهرِ نظمم به‌هر دون کی رسد، بلک این مگو
سنگساره بر دلِ هر دون ستائی می زنم

هندو از زر بت کند سوسن فدایش گرد و من
سنگِ بت گر بر سرِ هر زر خدائی می زنم

دل چو بهرِ زر چو کژدم ، خوردگان شد بیقرار
از لعابِ ارقمش هر دم شفائی می زنم

لا دو سر شد دور باشِ دین و دنیا چون ترا
دور باشی می زنم هرگه که لائی می زنم

با فلک دارم سری وز دور باشِ خویشتن
زین سراچه از سرائی تا سرائی می زنم

پا نهم بر پشتِ گردون ، لیک می سوزم ز مهر
کین لکد بهرِ چه بر پشتِ دو تائی می زنم

خط کشیدم ابلقِ ایام را تا شد قلا
وز قلم چوبِ ریاضت بر قلائی می زنم

خسروم ، بر پادشاهانِ سخن فرمانروا
تختِ خود بر فرقِ هر فرمانروائی می زنم

جایِ من دهلی که هر حرفم سوادِ اعظم است
طبلِ دارالملکی اندر روستائی می زنم

هم بدین شعری که کردم عالم‌العلمش خطاب
کاهشی در جانِ هر دانش فزائی می زنم

چون کنم بر اسپ نی بر گستوانِ کاغذین
بوعلی را گیرم و بر بوالعلائی می زنم

از قلم شمشیرِ چوبینم چه بینی طفل وار
حرفِ من بنگر که هر بالغ نوائی می زنم

گرچه تیرِ کودکان شد کلکِ من ، من هم بدو
سوشگافانِ جهان را بی خطائی می زنم

تیر پایست و سرم آهوئی در سمِ شگاف
کز دو شاخش مشکِ تر در هر فضائی می زنم

ذکرِ عنبر می کنم پیشِ دواتِ نافه‌وش
خردهٔ کاوی به‌رویِ عطرسائی می زنم

دیگِ زرینِ نیست بهرِ پختنِ سودا و کلک
کفچه لیسانِ دو عالم را صلائی می زنم

ساختش از زر چه می بینی که صوفش در برست
من ز صوفش پشتِ معنی بر روائی می زنم

می زنم نوکِ قلم در صوف ، یعنی چون مسیح
غیب گویانِ سوزنی اندر عبائی می زنم

حاش لله فکرتِ من زین معانی فارغ‌است
من برو اینِ نقشِ فطرت ز افترائی می زنم

چند گویم کاسمان بوته ست ، طبعم کیمیا ست
کاتش اندر بوتهٔ هر کیمیائی می زنم

بی رفیق است این خراسِ کهنه ، من زان بسته چشم
چون شترِ چرخی به گردِ آسیائی می زنم

سیمیا کاریست کارِ چرخِ لعبت باز و من
چشمِ بازِ دوست را بر سیمیائی می زنم

شد سخن بر چرخ و آوازی برآمد تاچه شد
چون مشعبد نغمه‌ای از گندنائی می زنم

گفتِ من گفتم که بر دل می زند چون بنگرم
سنگ بر یاقوتِ هر دل بی بهائی می زنم

هرچه بنوشتم ، سیه کردم تمامی نامه را
خانهٔ پُر مورچه بی ماجرائی می زنم

کلکِ من گر مشک می ریزد، هم آهوی من است
بر خطائی می زنم ، گر بی خطائی می زنم

کهربا شد رویم از زردی که از بهرِ طمع
سر به‌پایِ هر خسی چون کهربائی می زنم

میوهٔ مقصود می خواهم ز هر خود رسته‌ای
مردمی را سکه بر مردم گیائی می زنم

چون بطی کاندر سراب افتد، درین گردابِ خشک
پرِ نومیدی به‌یادِ آشنائی می زنم

گر همه سیمابِ گردون پر بود ، نبود عجب
زآتشین آهی که در صبح و مسائی می زنم

دودِ غم می پیچدم چون مار در غارِ دهن
کز دم آتش در جهان چون اژدهائی می زنم

آبِ مروارید در چشمم فرود آمد ز اشک
وز مژه میلی درونِ توتیائی می زنم

دل اگر بر نطعِ غم پامال گردد، بوریا ست
من هم از دل آتشی بر بوریائی می زنم

بی وفا عمر از پیِ جان بردنم دم می دهد
من مگر کز مهر دم با بی‌وفائی می زنم

چون وجودِ کس درین بابِ بقا کوسی نزد
بر سرِ راهِ عدم کوسِ فنائی می زنم

ره به‌چرخم نیست زان چون گوسفندِ باغبان
سبزه‌ای می بینم از دور و چرائی می زنم

نیست چون فرِ همایم زاغِ رنگی می زنم
نیست چون رفتارِ کبکم زاغ پائی می زنم

بر صواب ار نیست کلکم، هم نشانی میدهم
بر نشان گر نیست تیرم، هم به‌جائی می زنم

ابرِ بی باران که خندد برق بر بی آبیش
من همان یک خنده‌ای بر بی حیائی می زنم

می کشم دل را به جایِ نفس و تیرِ خستگی
بر غلیوازی کشادم بر همائی می زنم

دیو کنجشکی شد و کشتِ نیازم خورد و من
چون ندارم هیچ سنگی هائی هائی می زنم

رغبتی در فسق چون سست اعتقادی می کنم
رکعتی بی صدق چون نا پارسائی می زنم

از خلافِ طینتم پایِ وجود اندر گل است
با چنین آلودگی لافِ صفائی می زنم

آتشِ سوزنده را بر نور من بگزیده ام
بولهب را سکه پیشِ مصطفائی می زنم

از نشاطِ مادرِ شهوت که مرد از وی نرست
چون کبوتر صد معلق بر هوائی می زنم

دیدهٔ خود را خود از عشقِ نگاری می کشم
مهرهٔ خود را ز خود بهرِ دغائی می زنم

چنگِ تن را تا رگی بر جاست، جانی می کنم
بزمِ دل را تا دمی باقیست نائی می زنم

سینه ام بی علمِ دین، دل از بصر سر بر زند
بوالعجب سر سینه‌ای با ژاژخائی می زنم

عمرِ من در صرف شد بی صرف حرفِ علم
جمع کرده علت و از سینه وائی می زنم

در علل زحمت بسی دیدم، شفا حاصل نشد
هم علل بهتر ازین دم کز شفائی می زنم

گاه قصدِ من بمعنی، گاه جهدِ من به‌لفظ
بی خبر زین علم سر با مبتدائی می زنم

حرف دارم ناقص و محکومِ غیری همچو فعل
گرچه از اسمِ علم عالی نوائی می زنم

کانِ علمم خوانی و نه اسم پرسی ، نه خبر
کانِ علمم اسم را اینک ندائی می زنم

ما و من تا کی به‌معنی من که و ما چه بگوی
نفی کن مارا که من رازِ بقائی می زنم

دهر پر دشنام شد مفعولِ مطلق هر همه
حرفِ شان را که در انگشتِ هجائی می زنم

هست در معنی مؤنث هرکجا جمعِ رجال
من درین جمعِ مؤنث مرحبائی می زنم

رایتِ مفعول نصب و قصهٔ فاعل به رفع
فاعلم من ، این تظلم بر بنائی می زنم

فاعلم بهرِ وقوعِ فعل و بل مفعول جوی
در رهِ تذکیر و تانیث انزوائی می زنم

گر به‌کارِ منطق و منطیق بندم منطقه
خود نطق زین بحرِ ناطق آشنائی می زنم

این و کیف و وضع و ملک و کم متی فعل‌انفعال
شد مضافِ جوهرم زین درد هائی می زنم

با چنین دعوی چه گوئی کیف و کم گویم جواب
کیف ما کان ابلهی را دست و پائی می زنم

سنگدل نبود بشر لا شئی من اشیای حجر
من همه دل سنگ و بر هر دُر صفائی می زنم

کاتبم بالقوه چون انسان و چون بعضی به‌فعل
چیست فعلم، خامه در هر ناسزائی می زنم

جنسِ انسان است حیوان، نوعِ انسان است انس
من نه زین هر دو به‌هر دو متکائی می زنم

هست انسان ماشی و جَو جَو خورش جویان و من
هم همایم طوفی از بهرِ غذائی می زنم

نیستم انسان نه حیوان بلکه جسمِ نامیَم
کاب و خاکی می خورم، نشو و نمائی می زنم

فضلِ حق از لطف فصلی ساخت بهرِ آدمی
من ازان بانگی به‌هرزه چون درائی می زنم

گر بخواند طوطی از فصلی، آدمی خوانند ورا
پس مرا مردم مخوان چون کژ نوائی می زنم

آدمی حیوانِ ناطق دان چو شد حق ناشناس
ناطقم اینک نهیقی جانگزائی می زنم

هر کسی اندر کلامی مانده، کین چون آن چرا
من نمی دانم همین چون و چرائی می زنم

پاک را علّت نمیگویم ضیا را آفتاب
کز فروغِ آفتابِ دین ضیائی می زنم

وان که علّت گفت حق را چون بود بهر شفا
علّتش را از شفای دین دوائی می زنم

ور دوا را نیست قابل ، علّتی دارد دراز
تا بمیرد زود ، زهرش در انائی می زنم

شرک نارم ور بگوئی صانع خیرست و شر
خنجر شر بر سر هر ماسوائی می زنم

وان که علّت را حوالت می کند بر فعل او
جان فدا کرده به پیشش هم فدائی می زنم

یک زمان در یک تن از هر دو فراهم گشت ضد
ور یکی ثابت الستش را بلائی می زنم

چون دوم عاجز نه حق ، پس لازم آمد حق یکی
من یکی می گویم و چرخ از ولائی می زنم

چند گویم کز طبیعی نعمتی دارم به طبع
چرخ را بر خوانچهٔ خالی صلائی می زنم

دعوائی از علم عالم حجت تزویر نظم
دل گوا بر جهل و جهلی برگوائی می زنم

سفله چون آب و گلم بی وزن چون نار و هوا
پس ازین هر چار پا بر ماورائی می زنم

طبع را رهبر نمائی و همی گویم به جهل
کز طبیعت خیمه‌ای بر هر نمائی می زنم

همچو علوی کز کثافت میل در سفلی کند
آدمی ام ، لیک چون حیوان چرائی می زنم

نی چو سفلی کز لطافت منزلش عالی بود
چون فرشته سیر در اوجِ علائی می زنم

خاک و آب و باد و آتش شد ز لطفِ حق پدید
من که لطفم نیست ، خاکی بر لقائی می زنم

آب آتش کی شود تا از هوا بر نگذرد
بگذرم زین سان که من بر در هوائی می زنم

از مساسِ ابر زاید برق و من از برقِ آه
ابر زایم کز مژه هرسو حیائی می زنم

خاک نقطه نقطه معدوم و من از معدوم‌شی
بس ز سر مستیست لافی چون سگائی می زنم

آب دیدی در محیطِ خاک، بین خاکی تنم
در محیطِ آبِ دیده چون بکائی می زنم

باد گردِ آب بین و گردِ اشکِ من ببین
بادِ نومیدی که از دل در صدائی می زنم

زمهریری گر ندیدی بر هوا ، اینک ببین
زمهریری کز نفس در هر هوائی می زنم

نار دیده‌ستی محیطِ باد آهِ من نگر
کاتش آلوده دمی در هر بلائی می زنم

چند سنجم باد چون میزانِ چرخ از وزن شد
حسبِ این کفه کنم ، حسبِ کفائی می‌زنم

ناقصی را ماه خوانم ، گاو را بر وی شرف
بی شرف گاوم که رائی در ریائی می‌زنم

گر چو خورشید انوری گردم ، چو گردون ارزقی
بی سنائی دم کزان انجم سنائی می‌زنم

سکرسانِ عهد را مریخ نحسِ اصغر ست
من درِ ایشان به‌امیدِ عطائی می‌زنم

زهرِ طبعم در وبال از نیشِ آن عقرب‌وشان
زان چو عقرب خویشتن را خود قفائی می‌زنم

چون زحل حایط شوم هرجا که بینم بره‌ای
وز طمع دندان درو چون ناشتائی می‌زنم

مشتری هستم سعادت را ، ولی چون مایه نیست
بیع و شریٰ می‌کنم ، لافِ شرائی می‌زنم

جویم ار سهمِ سعادت در رسد سهمی ز غیب
کارتفاعِ سعدِ اکبر بر سهائی می‌زنم

تیرِ چرخم در کشاکش از قدِ چون قوسِ خویش
گرچه زخمی در دلِ مشکل‌کشائی می‌زنم

دو دو پاره گشت ، یعنی دو جسد مانندِ حوت
کافی است و تیغش از بهرِ ابائی می‌زنم

در شرف مریخِ گردون، زین بدان در عهدِ من
خنجرِ مریخ بر هر بزنمائی می زنم

گرچه چون هشتم فلک برجِ دقائق شد دلم
تا ز رفعت بر نُهم چرخ ارتقائی می زنم

بخت می خواهد که این اجزا به‌کلی طی کنم
وز توکل دست در دارالجزائی می زنم

تا مگر در بارگاهِ دولتم راهی دهند
بر درِ هفت آسمان دستِ دعائی می زنم

چون درین ره یک طرف نارست و دیگر سوی نور
یک قدم در خوف و دیگر در رجائی می زنم

خسروِ بیچاره ام، یارب پناهم ده به‌خویش
چون درین درگاه دم از التجائی می زنم

گر بجوئی موی در مو نقشِ این مشکین سواد
هر خطی مشکینست ننشته برو گردِ خطا

۴۴

زلفِ تو بر خرمنِ گل پا نهاد
گل به زیرِ عنبرِ سارا نهاد

دل به زلفت رفت کاندر وی خدا
سرِّ سبحان الذی اسری نهاد

هر که چشمت را به نرگس عرضه داد
آینه در پیشِ نابینا نهاد

رویِ تو جان برد و بر لب جاش کرد
خسته‌ای را بین که بر خرما نهاد

دیده بالایِ تو دید و پیشِ او
جان کشید و دل برآن بالا نهاد

باز دُود از ما برآورد آتشی
کارِ رویت در نهادِ ما نهاد

در دلت یک ذره هم ننهاد سوز
آن که آتش در دلِ خارا نهاد

پا به خونِ خسرو افشاری که او
زیرِ پایت چشمِ خونِ پالا نهاد

چون ندید از چشمِ شوخت مردمی
دیده بر لطفِ شهِ والا نهاد

قانِ ملک طغراکشِ منشورِ ملک
کاختران را سر بران طغرا نهاد

باد پا را چون به میدان تگ دهد
باد گوئی روی در صحرا نهاد

آسمان نور از ستاره وام کرد
بر خطابِ نصرة الدنیا نهاد

پای چون بر دارد و بنهد به خاک
یارب آن برداشت گویم یا نهاد

دهر ازان آتش که دارد خنگِ او
داغ بر نه کرهٔ رعنا نهاد

رویِ هیجا آینه بیند به تیغ
آن زمان کو رُوی در هیجا نهاد

رُو به کوه آورد چون موسی[۴] و رمح
همچو ثعبان بر یدِ بیضا نهاد

می تواند زان سنان همچو معاذ(رض)
کوه را بر کندن و بر جا نهاد

سرمه خواهد کردنش از نعلِ رخش
وز برایِ دیدهٔ اعدا نهاد

گر کشد بر کوه چون خورشید تیغ
کُه شود چون ذره ناپیدا نهاد

صبح با تیغش دم از خورشید زد
خویشتن را لاجرم رسوا نهاد

خسروا ، بهرِ کمر شمشیرِ تست
بحر هر دُری که بی همتا نهاد

زان کمر در هر که گردون دخل کرد
از پیِ آرایشِ جوزا نهاد

بخت آن برناست کین گردونِ پیر
شد جوان تا دل برآن برنا نهاد

سر نهد اسکندر و دارات ، ازانک
هستی اسکندر وش و دارا نهاد

کشتیِ می چون روان شد بر کفت
از کرم پا بر سرِ دریا نهاد

کی تواند بی چراغِ رایِ تو
آفتاب از خانه بیرون پا نهاد

جودِ تو گوشِ صدف را پاره کرد
نامِ لؤلؤ هرکسی لالا نهاد

مشک ارزان شد به‌وصفِ زلفِ تو
کلکِ من چون روی در سودا نهاد

مشتری جز مدحِ تو ننوشت هیچ
خامه را بر رویِ کاغذ تا نهاد

خاص از بهرِ دعایِ دولتت
ماه رو در آسمانِ ما نهاد

نوش می کن نوشداروئی که تو
اندرین نُه ساغرِ مینا نهاد

تا بخواهد چرخ بر دستِ تو رفت
هر سحر جامِ جهان آرا نهاد

آبِ حیوان خورد خنگت پایِ قدر
چون خضر[۴] بر گلشنِ خضرا نهاد

گر زند بر روزگار آسیب این بادِ روان
باز یابد رویِ عمرِ رفته را سویِ قفا

۴۵

منّت ایزد را که عمرِ رفته از سر باز گشت
وان سریع‌السیر ماهِ من ز لشکر باز گشت

دیده روشن شد که آن موجِ شکرلب رخ نمود
خانه گلشن شد که آن سروِ سمن بر باز گشت

آفتابم نیم روزی بر سر آمد ناگهان
مرغِ من از نیمهٔ ره نامه‌بر در باز گشت

حسنِ او ما را بهاری گشت در عینِ تموز
در حمل گوئی که خورشید از دو پیکر باز گشت

رنگش از گرما سیه گشته‌ست، دانی چیست این
کودکِ نارفته با خطِ معنبر باز گشت

زلفِ او آلودهٔ خون شد که کردم چشم پاک
هم به‌اصلِ خویش گوئی مشکِ اذفر باز گشت

با خیالش مردم ِ چشمم به‌استقبال شد
در رهش از گریه باران آمد و تر بازگشت

قامت ِ شیرین ِ او ، آنگه کنار ِ چون منی
بوالعجب کاریست در نی ، بین که شکر بازگشت

دی شب ِ هجران به‌نادانی درآمد از درم
آفتابی در برم دید و هم از در بازگشت

من کنون زو زنده ام نز جان که جان در رفتنش
راه ِ دیگر رفته و از راه ِ دیگر بازگشت

یوسف ِ دل را برادر خوانده ای بوده ست غم
یوسف اندر ملک ِ خویش آمد ، برادر بازگشت

کوه ِ غم برداشت از پیش ِ دلم چون مژده داد
کز غزای ِ کوه خاقان ِ مظفر بازگشت

نصرت ِ دنیا محمد کز سپه در کوهسار
سد ِ آهن بسته مانند ِ سکندر بازگشت

آفتاب از کوه سر بر کرد تا گیرد جهان
دیده ماه ِ رایت ِ او را برابر بازگشت

صیت ِ هر شاهی کزین جانب رسید از کشوری
رهبرش آواره شد چون او به‌کشور بازگشت

عود اگر کرسی ِ جم سازند ، تخت ِ کیقباد
عاقبت هم باشدش روزی به‌مجمر بازگشت

کافرِ بدکیش هر تیری که سویِ دین کشاد
سهمِ تو بادی برو زد هم به‌کافر باز گشت

بسکه سویِ آستانت بازگشتِ هر سریست
ز آستانت هرکه از پا رفت از سر باز گشت

دُر و لعل آزاد گشت از جودِ تو از ریسمان
آن زمان کز تیغ دستت سویِ ساغر باز گشت

جوهرئی سلکِ دُر می بست و می گفت این سخن
ریسمان دُر رفته در سوراخِ گوهر باز گشت

هرکرا پیراهنی چون گل به‌صد پیوند بود
آمد اندر بزمِ تو دامن پُر از زر باز گشت

کشتیِ کاسی که در گردابِ نومیدی فتاد
موج زد دریایِ دستت سویِ معبر باز گشت

کلکِ خسرو تا کلیدِ خانهٔ مدحِ تو شد
جملگی دُرهایِ معنی در سخنور باز گشت

از تکلف کی رساند کس به شعرِ او سخن
کان به‌خاک و آب دارد ، آب از در باز گشت

سنگ را بهرِ چه باید در هوا انداختن
چون بخواهد هم به‌سوی خاکِ اغبر باز گشت

تا ابد بر چار بالش تکیه زن کز هفت چرخ
فتنه را در عهدِ تو پهلو به بستر باز گشت

باز می گردم ز راهِ مدح در ملکِ دعا
لیک بر نوعی که نتوان زان نکوتر باز گشت

بین میانِ این سوادِ شعر مقدارِ بیاض
راشت اشت حرفی میانِ مویِ یارِ دلربا

۴۶

جهانِ حسنی و مثلِ تو در جهان نبود
دگر ز حسن چه باشد ترا که آن نبود

خیال باشد در آئینه نظیرِ رخت
که بی نظیر تری از تو در جهان نبود

به مجلسی که تو لب را ترش کنی در می
حریف نبود کش آب در دهان نبود

دهانِ تو دلِ تنگِ مرا ز خاموشی
چنان برد که کسی را بدو گمان نبود

خروشِ من به فلک پایه پایه می نرود
اگر ز زلفِ تو بر ماه نردبان نبود

هزار بار به کویِ تو بگذرم روزی
اگر ز اشکِ خودم آب درمیان نبود

به‌آشکار در آیم ، بگیرست به کنار
اگر به دیده درون شرم مردمان نبود

ببرد توسن عشق توام عنان از دست
چنین بود چو به دست خودم عنان نبود

هنوز تا چه کند غمزه های کینه ورت
اگر ز لطف برین بنده مهربان نبود

ستوده نصرت دنیا محمد سلطان
که جز به ذات وی از محْمدت نشان نبود

دران دیار که او بارگاه نصب کند
ستاره هرگز محتاج آسمان نبود

برون کشد زره مار و جوشن ماهی
سپهر کینه‌ور ، ار در کفش کمان نبود

کدام لحظه ز باد سنان چون مویش
که موی بر تن بدخواه او سنان نبود

ز سبزه خط امان داد باغ را عدلش
که در ولایت گل شحنهٔ خزان نبود

خدایگانا ، ز ارکان مملکت چو توئی
به چار گوشهٔ عالم خدایگان نبود

اگر ز چرخ فرود آورند گوی قمر
به پیش رخش تو در خورد صولجان نبود

به غایتیست ز تگ خنگِ گرد سهرهٔ تو
که گرد باد به‌روی زمین چنان نبود

به‌رای بیخ نهادی نهادِ دشمن را
بس است خنگِ تو گر بادِ سهرگان نبود

هلاکِ دشمنی از تیغِ آبدار تنک
ازان تنک چه بود، گر هلاکِ جان نبود

بدین صفت که سخن می کند ز هیبتِ تو
چگونه تیغِ ترا لرزه در زبان نبود

ز دشمنان همه را از زبانِ چرب کشد
که چربیش به جز از مغزِ استخوان نبود

قبایِ قدرِ تو گردون چگونه دوزد، اگر
ز خیطِ ابیض و اسود به ریسمان نبود

نسیمِ خلقِ تو داند که بر صبا چه کند
ز راهِ طیبت اگر رویِ گلستان نبود

سیه شود رخِ گل ز آفتاب در بستان
گر ابرِ دستِ تو بر دهر سائبان نبود

ز جودِ تو زمین از بار لعل در جگر ست
اگرچه کوه بر اندامِ او گران نبود

ز دولتِ تو منم خسروِ ممالکِ نطق
که در زمانه چو من ساحرالبیان نبود

ز روی غیب که آرد که پرده بر گیرد
اگر چو باد صبا کلک من روان نبود

عطاردی نکنم بر دقیقهای سخن
گرم ز مدح توام خامه در بنان نبود

کدام روز که املای نوک خامهٔ من
دعای دولت تو ورد انس و جان نبود

ترا خدای دهد عمر جاودان در ملک
که هیچ ملک به از عمر جاودان نبود

بهٔ الف بالا و سین دندان که هر نونی ازان
ناخنی شد مهرِ رخسارِ عروسانِ خطا

۴۷

چو زلفِ غالیه‌گون بر عذار بنشانی
نهد به‌پیشِ رخت آفتاب پیشانی

ز شانه زخمِ زبان گرچه می‌کشد زلفت
نمی‌کند سرِ موئی کم از پریشانی

خراب کرد جهان چشمِ کافرت، افسوس
که نیست هیچ کسی را غمِ مسلمانی

حدیثِ رویِ تو تا از دمِ صبا بشنید
ببست لعلِ لبت از سپید دندانی

برون کشید سر از آبِ روشن آن سبزه
که داشت جویِ لبت زیرِ آب پنهانی

جهان سیاه مکن از سیاه‌کاریِ خط
وگر کنی رسدت، زانکه آبِ حیوانی

مرا بەتختهٔ دل جز خطِ وفایِ تو نیست
ولی ز تختهٔ ما هیچ بر نمی خوانی

چه عهدها که شکستی ازان دلِ سنگین
ز بس که سخت دل و نادرست پیمانی

اگرنه بر سرِ آنی که بگسلی از من
مرا که موی شدم در غمت چه پیچانی

سواره می گذری مست کژ نهاده کلاه
عرق چکان ز دو رُخِ چون گلاب ریحانی

بەزیرِ نعلِ سمندِ تو کشته شد شهری
عنان بدار که مستی و تند می رانی

تو می روی و بەتو آفتاب می نرسد
مگر بەسایهٔ فتراک شاهِ گیهانی

جلالِ گوهرِ افراسیاب نصرتِ دین
که باد نصرتِ او بر زمانه ارزانی

چراغِ دودهٔ دولت محمدِ سلطان
که روشن است بدو دودمانِ سلطانی

سکندریست که ثانی ندارد اندر دهر
مگر در آینه بیند سکندرِ ثانی

برون کشید سر از زیرِ شهپرِ عونش
همایِ معدلت از بیضهٔ مسلمانی

حدیثِ بخششِ او باد اگر برابر برد
هزار بار کند ابر تیره بارانی

خدایگانا ، دورانِ نامدارِ فلک
نیاورد چو توئی از سرایِ دورانی

تراست برجِ فلک اوج و طالعِ تو اسد
بدین طلوع زهی آفتابِ نورانی

گهِ نشستنِ این برج میرسد که اگر
بر اوجِ چرخ بهگردِ سرش بگردانی

سپهرِ پیر عصایِ شهاب کرده بهدست
بر آستانت نشیند ز بهرِ دربانی

زمین چو آب بلرزد بهگاهِ جنبشِ باد
دران زمان که عنانِ ظفر بجنبانی

چو ایستی تو به میدان ، نهایستد هرگز
خدنگِ تیز روت هرکجا که بنشانی

کشی چو تیغ بر آری فروشده خورشید
که باد تا بهابد ملکتِ سلیمانی

بگیر چین و خطا را به تیغ ، چون داری
هزار بنده چو خاقان و بنده خاقانی

نوایِ باربدی زد به مجلست خسرو
نکو شنودم ازان بلبلِ گلستانی

همیشه تا که درین گلشنِ کبود کند
دو دست از سرِ رعنا هزار دستانی

هزار دستهٔ گل در دو دستِ تو بادا
که دسته دسته به‌فرقِ جهان بر افشانی

نرگسِ جادوگر این افسون دمد بر لاله زار
لاله را بی منتِ عنصر بود نشو و نما

۴۸

زهی رویت شگفته لاله زاری
درِ حسنِ ترا گل پرده داری

رخت را بهتر از مه می شمارم
وزین بهتر نمی بینم شماری

درختِ صندل آمد قامتِ تو
که می پیچد درو زلفت چو ماری

روان کردی سمندِ کامرانی
نه ترسیدی که برخیزد غباری

به‌دنبالت روان شد آبِ چشمم
که ریزد بر سرِ راهت نثاری

چو خود رفتی به تسکینِ دلِ من
خیالِ خویش را بفرست باری

نخواهم یادگاری از تو ، لیکن
خیال است آنکه بدهی یادگاری

دلم یک‌چند بود اندر پسِ کار
فراقت باز پیش آورد کاری

گلی نشگفته بختم را ز وصلت
ز غم هر موی بر تن گشت خاری

ز شاخِ بخت چون برگی ندارم
بخواهم از جنابِ شاه باری

شهنشه نصرتِ دنیا محمد
که نارد چرخ چون او شهریاری

به‌گاهِ زلزله کوهِ گران سنگ
ز ذاتش عاریت خواهد وقاری

جهان‌دارا ، توئی دارا جهان را
جهان دایم همی گوید که آری

زمین شد مست ز اقبالت که دارد
نگهبان همچو رایت هوشیاری

سپهرِ پیر از رایِ تو هردم
گزد انگشت همچون شیر خواری

مگر زد لافِ گوهر با تو دریا
که ابر از ژاله کردش سنگ‌باری

چو در باریدن آمد ابرِ دستت
گهر گیرد گل اندر هر دیاری

ز بهرِ نظمِ خسرو در ثنایت
کشد هر لحظه دُرِ شاهواری

حدیثِ مدح چون پایان ندارد
به‌دعوت بِه که باشد اختصاری

مدارِ دارِ عالم باش در ملک
بود تا دارِ عالم را مداری

حسودِ ملک را بر دار می کن
وزین دارش روان می کن به‌داری

هست روحِ ناطق این شعر و ز تاثیرش قلم
گر نگردد آدمی ، باری شود مردم گیا

۴۹

کسی راکین چنین زلف و بناگوش آنچنان باشد
اگر در دیده و دل جای سازد جایِ آن باشد

بلائی گشت حسنت بر زمین و همچو تو ماهی
اگر بر آسمان باشد ، بلایِ آسمان باشد

مرا چون هردمی سالیست اندر حسرتِ رویت
درین حسرت اگر صدساله گردم جایِ آن باشد

بسی خواهم میانت را ببر گیرم ، ولی ترسم
که تنگ آئی ز من بی آنکه چیزی درمیان باشد

چو از غم پاره شد جانم ، رها کن کز لبِ لعلت
به‌دندان برکنم چیزی که آن پیوندِ جان باشد

به بوئی می فروشم جان، بدان شرطی‌که اندر وی
اگر جز مهرِ خود بینی ترا جان رایگان باشد

مرا هر بندی از تن بستهٔ هربند مویت شد
نبندم دل به جائی ، گر ازین بندم امان باشد

دلِ خود را به‌زلفِ چون خودی در بند تا دانی
که حالِ چون منی اندر دلِ شب بر چسان باشد

درونم زآتشِ اندیشه بند از بند می سوزد
عفاء الله چون کسی کو را تپ اندر استخوان باشد

گذشت افغانِ من از چرخ ، جائی رفت کز رفعت
نباشد آسمان آنجا مگر درگاهِ خان باشد

سران را تاجِ سلطانی محمد شاه بن سلطان
که تاجِ سلطنت او راست تا ملکِ جهان باشد

چه معجون یافت ، یارب بختِ او از حقهٔ گردون
که هم همواره بیدارست و هم دایم جوان باشد

کمر در ریسمان بسته است خنگِ او ، زهی مهره
که در پیشانیِ خورشید تیرش را مکان باشد

گلستانِ فلک زیرِ رکاب آورده چون نارد
کسی را کان چنان بادِ صبائی زیرِ ران باشد

ز بهرِ خنگِ او که می کشد بر آخرِ گردون
قمر کش خرمنِ هر شب به‌راهِ کهکشان باشد

جهانگیرا ، گر از بارانِ تیرت خصم بگریزد
سنانت از پیِ آویزشِ او ناودان باشد

به‌هنگامی که در خندیدن آید مرگ در هیجا
بلای را از پیِ آن خنده رخ چون زعفران باشد

دران هنگام پیکانِ تو آمد شعلهٔ برقی
کزان آتش زنی گر دشمنان را خان و مان باشد

نشستن جایِ خود تیرت به‌چشمِ دشمنی سازد
که از سهمِ سعادت طالعِ او را نشان باشد

همایِ فتح شد پرورده در زیرِ پرِ تیرت
چو زاغی کآشیانش بر سرِ شاخِ کمان باشد

شود ز آبِ سنانت غرقِ طوفانِ بلا عالم
به نیزه گر نه ده جا بند بر آبِ سنان باشد

به‌رویِ تیغ جانِ دشمنانت از پیِ رفتن
مراغه می کند چون خس که بر آبِ روان باشد

چو طفلان مردمِ چشمِ سران در خاک می غلط
ولی خاکی که ایوانِ ترا بر آستان باشد

بسی شبها که مه در آسمان بیدار می دارد
ز بهرِ آنکه در برجِ جلالت پاسبان باشد

به بازی تنکه می ریزی میانِ آب هر روزی
بلی بر پشتِ ماهی تنکه تو بر تو ازان باشد

حسابِ بخششِ باران چو در عهدِ تو می باشد
سزد گر دفترِ گل بسته اندر ریسمان باشد

اگر مدحِ تو پا بر پایهٔ گردون نهد، شاید
ز کلکِ خسروش جائی که چوبین نردبان باشد

گذشتم از مکانِ مدح و در راهِ دعا پویم
زمن بشنو دعائی را که ره در لامکان باشد

بدارِ ملک و دولت جاودان می باش، دشمن را
بدارِ مرگ بر می کش که ملکِ او همان باشد

شاد باش از روی ِ نورانی که خواهد این عروس
کز پس ِ نُه پرده بنماید رخش از بس ضیا

۵۰

مکش به‌گرد ِ رخ از خط دلربا پرده
که کس ز شب نکند آفتاب را پرده

ز بیم ِ آن که رسد چشم ِ آفتاب به‌تو
ببندد ابر به‌هر لحظه در هوا پرده

کند به پیش ِ خطت پرده پوشی ِ سبزه
چو گل به‌باغ کشد بر سر ِ گیا پرده

گل از رخ ِ تو بدزدید روی و پنهان داشت
ولیک پاره شدش ناگه از صبا پرده

جمال ِ روی ِ تو پوشیده چون نخواهد ماند
مپوش پیش ِ رخ از پردهٔ دو تا پرده،

تنت به‌جامه نهفتن چنان بود که کشد
به روی ِ باده ز جام ِ جهان نما پرده

شبی بود که چو پیراهنت کشم در بر
که پیراهن نبود درمیانِ ما پرده

دلم ربودهٔ آن باد می شود هردم
که می رباید ازان یارِ دلربا پرده

ولی چو نیست امیدِ کشادم از رویت
ز رویِ خوبِ تو چون باد می کشا پرده

مرا به‌دیده درون هست هفت پرده که زد
هزار پرده خیالت ز پرده تا پرده

زدی به پردهٔ دل زخم ، غمِ نهان چه کنم
که شد شکافته ، ای ترکِ بیوفا ، پرده

فلک که پردهٔ او آهِ من بسوخت مگر
بخواهد از درِ فرزندِ پادشا پرده

شهِ سپهر سراپرده نصرتِ دنیا
که بخت بر درش آویخت از هما پرده

به‌گوشهٔ کلهش آفتاب می نرسد
که هست بر سرش از سایهٔ خدا پرده

ز بهرِ آنکه درش را به پرده‌ای بیند
سپهر را کند اندیشه زیرِ پا پرده

فلک بلند ازان شد که پردهٔ درِ او
گرفته ماند فتد گر کند رها پرده

زهی به رشتهٔ حکمت زمانه گشته اسیر
چنان کاسیرِ طناب‌است دایما پرده

ستارگانِ فلک آسمانِ نو یابند
چو دولتِ تو به‌صحرا کشد سراپرده

کند ز سایهٔ چترِ تو چرخ پیوندش
چو ابر را بدرانند جا به‌جا پرده

تو سایه‌بانِ سرِ عالمی، کرا زهره
که بر سرِ تو کند سایه چتر یا پرده

درِ کشادهٔ تو آفتاب را ماند
سحاب وار بدو گشته آشنا پرده

روا بود اگر آورد پشت بر دیوار
چنین که بر درِ تو یافت متکا پرده

نوای صیتِ تو کاهنگِ او به نُه پرده ست
بساخته فلک از بهرِ آن نوا پرده

نسیمِ خلقِ تو روزیِ خلق را چون گل
کشاد از پسِ هر پرده‌ای جدا پرده

شها ز بهرِ خیالاتِ مدحِ تو خسرو
کشاد ز آینهٔ طبعِ با صفا پرده

اگر قبول کند شه، به‌جلوه آورده ست
مشاطهٔ فلک آورد بکر با پرده

چو ترکِ بسته زبان است و گر خطا گوید
به ذیلِ عفو فرو پوش بر خطا پرده

ولیک در سخنِ او چو عیب بسیار ست
بِه آن بود که کند پیشِ او دعا پرده

همیشه تا که بود دولتِ تو، باد نصیب
ببسته بر درش از رشتهٔ بقا پرده

هست در چشمِ خرد کحل الجواهر این سواد
بوالعجب کحلی که شد چندین پلک را توتیا

۵۱

ای من شبی پلک نزده بی تو بر پلک
بر جایِ خواب مانده مرا خار در پلک

هر چشم‌بندئی که توانست کرد ، خواب
گردد ، نگشت بسته مرا یک دگر پلک

چشمم به خواب چونکه نشد بسته بعد ازین
گردد مگر که بسته ز خونِ جگر پلک

خالی ز آب نیست چو یک چشم ، زین دو چشم
از شام کس چگونه زند تا سحر پلک

تا در خیالِ زلفِ تو پیچید چشمِ من
در بافته ست مویِ تو با مویِ هر پلک

چشمت چو تیرِ غمزه کشاید رضا دهم
سازد گر از سیاهیِ چشمم سپر پلک

جانا ، به چشمِ من نه مژه‌ست این که تیرِ تست
در دیده غرق شسته ، سرش مانده بر پلک

آخر پلک ز سرمه چرا می کنی سیاه
ای چشمِ بد ، ندیده ازان خوب تر پلک

ور آرزویِ سرمه کند مرث را بکن
جاروبِ آستانِ شهِ نامور پلک

قآنِ ملک دیدهٔ دولت که می نهند
از دیده بر ستانهٔ او بحر و بر پلک

از آستانِ او نتوان بر گرفت چشم
گر زیرِ پایِ خلق شود پی سپر پلک

ور آرزویِ خدمتِ آن در نباشدش
از سرمهٔ سیاه نبینند مگر پلک

شاها ، چو ، بر سمندِ سبک‌رو شوی سوار
بر دیده بگذری که نیابد خبر پلک

بیرون فتد ز پرده نظر بهرِ دیدنت
بندد اگرچه پرده به پیشِ نظر پلک

گردیده بر رکابِ تو مالم ، شگفت نیست
چون چشمِ نرگس ار شودم پُر ز زر پلک

بهرِ فسارِ خنگِ تو در چشمها مژه
تابد ز موی و رشته کند پُر ز در پلک

روزی که از مهابتِ پیکانِ دیده دوز
کرده ز ناوکِ مژهٔ خود حذر پلک

بدخواه را ز موی شگافانِ لشکرت
پُر تیر گشت چون سبدِ تیرگر پلک

از تیرِ تو اگر بپرد دیدهٔ عدو
شاید ازان که می‌شودش پُر ز پر پلک

موئی شود ستاده بر اندامِ دشمنت
از هیبتِ تو چون مژه بالایِ هر پلک

ای عدل پروری که ز عدلِ تو بعد ازین
در پایِ میشِ ماده نهد شیرِ نر پلک

جائی که ابرِ دستِ تو گردد گهرفشان
چشمِ سحاب را شود از گریه تر پلک

بخشی جهان به یک زدنِ چشم و آن زمان
هیچت به پیشِ چشم نیامد مگر پلک

خسرو چو مدحِ تو بنویسد ، روا بود
از صفحهٔ دو دیده ورق سازد ار پلک

تا پیشِ رویِ مردمکِ دیده روز و شب
گه پرده دار باشد و گه پرده در پلک

بنشین به چشم خانهٔ شاهانِ روزگار
تا پرده داریِ تو کند پیشِ در پلک

پایِ تو باد بر زبر و چشمِ چرخ زیر
تا دیده زیر باشد و اندر زبر پلک

دودهٔ این شمع نور افزای چشمش بس بود
از کسوف ار فی‌المثل خورشید گردد چون سها

۵۲

گر از خطِ تو سبزه صحرا بگیرد
سرش سبزه بادا ، بگو تا بگیرد

نهانی مریز ، ای پسر ، خونِ عاشق
که روزی ترا آشکارا بگیرد

لبت خورد خونم ، گرش من نگیرم
همان هر دو لب یک دگر را بگیرد

دو زلفت دو عقد ست راس و ذنب را
که خورشید را بی محابا بگیرد

ازان عقد خورشید یابد رهائی
اگر خدمتِ شاهِ والا بگیرد

الغ قان ملک نصرتِ دین و دنیا
که اقبالِ او دین و دنیا بگیرد

ز پهنای تیغ و درازی نیزه
جهان را درازی و پهنا بگیرد

به دولت گهی گرچه تنها نباشد
ولیکن جهان جمله تنها بگیرد

زهی آسمان‌قدر شاهی که تیغت
چو خورشید شرقا و غربا بگیرد

سخن گوید ار پیش دست تو دریا
روان آب لبهای دریا بگیرد

دم مدحتت چون زند بنده خسرو
جهان جمله باد مسیحا[۴] بگیرد

همی تا مه و آفتاب منور
گُه از گَه برین چرخ مینا بگیرد

رخ همچو ماهت مبادا گرفته
چنان آفتابی مبادا بگیرد

خامهٔ اهلِ سخن هنگامِ نقشِ این حروف
بر سرِ این حرف گر سجده کند، باشد روا

۵۳

شهریاری کاخترش تا ماهِ تابان می رسد
ماهِ تابان از پیِ خدمت شتابان می رسد

شاهِ چرخ ایوان و کیوان منزلت کز ارتفاع
گر سرِ ایوان رساند تا به کیوان می رسد

نصرتِ دنیا محمد، گوهرِ افراسیاب
آنکه او را دورِ دارائی ز دوران می رسد

شخصِ دولت را رسید از عنصرِ اقبالِ او
از عناصر هرچه در ترکیبِ حیوان می رسد

شد همه تن چشم سعدینِ فلک از انتظار
تا ز غیب از بهرِ اقبالش چه فرمان می رسد

می پرد تختِ سلیمانی ز بادِ دولتش
من برین خاتم گرش خاتم سلیمان[۴] می رسد

ای سکندر موکبی کز ملکت ار گویم سخن
از قبای تست اگر چینی به خاقان می رسد

چون به صحرای ظفر جولان زند گلگون تو
گوئی خود باد صبا سوی گلستان می رسد

زان ثریا دامن افلاک در دندان گرفت
کز پی سم‌بوس تو دامن به دندان می رسد

مهر و مه در شیوه‌های کوی تو غلطیده‌اند
آنکه از نه چرخ شان چوگان به میدان می رسد

گر دربن سالی مغل با پر بوم و روی شوم
صف کشیده چون کلنگان از خراسان می رسد

لیک در وقت گریز از تیغ کشورگیر شاه
زیره زیره می شود آنکه به‌کرمان می رسد

دشمنان جان را به چندین آرزو تر می‌کنند
هرکجا از تیر ترکان تو باران می رسد

گوئیا دامیست کو بر دشمنت خواهد گذارد
تیغ را هر زخم کان از پتک و سندان می رسد

چون کند دشمن حکایت از زبان تیغ تو
باشدش در جان سخن کاندر لبش جان می رسد

خاک ملتان هر زمان پر آب دیگر می شود
چون سیاهی همچو دریائی به ملتان می رسد

آفتاب از بهرِ جودت زر مهیا می کند
گردگان از بهرِ این در حجرهٔ کان می رسد

وهم کو بالا تر از نُه چرخ نتواند رسید
گر کند همراهیِ صیتِ تو آسان می رسد

کلکِ خسرو کش خیالِ سیرِ خوش اندر سرست
چون صبا در باغِ مدحت عنبر افشان می رسد

شعرِ او چون با دعایِ دولتت همراه شد
از بلندی بر فرازِ هفت ایوان می رسد

عمر بی پایانت بادا، تا سرانِ ملک را
زیرِ پایِ قدرِ تو عمری به پایان می رسد

خانهٔ پر سحر هر بیتی ازین دان و ببین
زین عجائبها که ممکن نیست اندر سیمیا

۵۴

چو بختِ روشنِ من سر بر آسمان آورد
مرا به حضرتِ شهزادهٔ جهان آورد

خدایگانِ سلاطینِ عصر نصرتِ دین
که بخت بر درِ او سر بر آستان آورد

بلند مرتبه محمود شاه بن سلطان
که عزمِ او کرهٔ چرخ زیرِ ران آورد

عنانِ باد یکبارگی برفت از دست
ازان کمیت که با باد همعنان آورد

برایِ ضبطِ جهان آفتابِ تیغت را
قضا ز مادرِ ایام تواامان آورد

حدیثِ چشمهٔ خورشید بر فلک می رفت
فلک حکایتِ آن تیغ درمیان آورد

عدو که از سرِ کین تیغ می کشد او را
گرفته ریشِ اجل بر درش کشان آورد

جهان کشایا ، در رزم ضربِ نیزهٔ تست
که نیزه بالا خون بر سرِ سنان آورد

زبانِ شمع چرا سوخت کو به بستاخی
حدیثِ آتشِ تیغِ تو در زبان آورد

برای روشنیِ دودمانِ دولت را
ترا خدایِ جهان شمعِ دودمان آورد

نخفت هیچ شبی چشمِ بخت ازین شادی
که آسمانْش به قصرِ تو پاسبان آورد

نسیمِ بزمِ تو چون بزمِ بوستان بگرفت
به پرده داریِ گل را به بوستان آورد

به تیغ سایهٔ گل را همی برد سوسن
که او به مجلسِ تو یادِ گلستان آورد

حدیثِ جودِ تو باران به گوشِ ماهی گفت
صدف ز گفتِ ترش آب در دهان آورد

ز ابر تا صفتِ دستِ تو نویسد باد
به رویِ آب خطِ روشن و روان آورد

به یادِ دستِ تو در می رود به سایهٔ خویش
سحاب اگرچه که بر کوه سائبان آورد

دعات گفت مگر دولتِ ترا خورشید
به وقتِ صبح که رُو اندر آسمان آورد

به یادِ بزمِ تو دل غنچه گشت نرگس را
ز باد لرزه چو در شخصِ ناتوان آورد

هر آن گهر که ز مدحِ تو در زبانِ قلم
در آمده ست ، کجا در قلم توان آورد

خدایگانا ، این روزگارِ بی حاصل
زمانه حاصلِ من رنجِ بیکران آورد

به رویِ من سگئی کرد بهرِ نان گردون
که سگ نخوردش اگرچه به رویِ نان آورد

چو بخت دید که دستم کسی نمی گیرد
گرفت دستِ من و بر خدایگان آورد

کنون دعایِ ترا وردِ خود کنم کز غیب
ملائک از پیِ تعویذ انس و جان آورد

همیشه تا که گهر را جهان به خدمتِ تو
بخواست رشته به گردون و بهرِ کان آورد

به بزم شین و گهر بخش خلق را چندان
که جوهری نتواند به ریسمان آورد

اندرین شعرست در هر بیت ذو معنی چنانک
در یکی خانه ست، گوئی میهمان دو بادشا

۵۵

زهی ملکِ خوش چون دو سلطان یکی شد
زهی عهدِ خوش چون دو پیمان یکی شد

پسر بادشاه و پدر نیز سلطان
کنون ملک بین چون دو سلطان یکی شد

دو چتر از دو سو سر بر آورد و از در
زمین زان دو ابرِ دُر افشان یکی شد

یکی ناصرِ عهد و محمودِ سلطان
که فرمانْش در چار ارکان یکی شد

ز بهرِ جهانداری و پادشاهی
جهان را دو شاهِ جهانبان یکی شد

دگر شه معزِّ جهان کیقباد آن
که در ضبطش ایران و توران یکی شد

بدین قصه بشنو که یعقوب[۲] و یوسف[۳]
درین ملک بی رنج اخوان یکی شد

به دیو و پری گوی ، ای باد ، اینک
دو وارث به ملکِ سلیمان[۴] یکی شد

کنون روی در چین نیارند ترکان
به هندوستان چون دو خاقان یکی شد

برون شد دوئی از سرِ ترک و هندو
که هندوستان با خراسان یکی شد

یکی شد دو فرمان دهِ هفت کشور
به هر هفت کشور دو فرمان یکی شد

عدو کی زید ، گرچه صد جانْش باشد
چو اندر دو تن ملک را جان یکی شد

دو عالم یکی گشت از نورِ دولت
چو نورِ دو خورشیدِ تابان یکی شد

کنون گشت سنجیده کارِ ممالک
که دهلیزِ شان را دو میزان یکی شد

دو روئیِ تیغ از میان رفت بیرون
ازان رو که دو تیغِ برّان یکی شد

به صد میهمانی صلا داد عالم
چو بر خوانِ شاهی دو مهمانِ یکی شد

فلک تا دو مه نیست محتاجِ انجم
چو یک شب دو ماهِ در افشان یکی شد

بر آبِ دگر بینی آفاق هردم
چو از ابرِ رحمت دو باران یکی شد

براتِ سعادت نویس ، ای عطارد
بر اهلِ زمین چون دو ایوان یکی شد

به شاخِ ثناء بلبلی گشت خسرو
چو در باغِ ملک این دو بستان یکی شد

بقا باد شان دیر و خود بهرِ هر یک
جهان را دو امرِ فراوان یکی شد

بادِ شبگیری به بستان برد بوی ِ این سواد
گل گریبان کرد چاک و غنچه پیراهن قبا

۵۶

وقت آن آمد که بر بالای ِ گردون بر شود
ابرِ نیسانی کزو آوازِ بلبل تر شود

از زر افشان ِ گل و نرگس همه روی ِ زمین
شد چنانکه ار خاک را در مشت گیری زر شود

صبحدم مرغان به‌بانگ آیند وز بادِ نسیم
خاک زیرِ پرِ مرغان بیضهٔ عنبر شود

گه قبا را چست بندد ، گه کله را کژ نهد
غنچه را آندم که بر خود خواب اندر سر شود

آب را بادِ صبا زنجیر در گردن کند
دست ِ بیدانجیر را چون بید با خنجر شود

هر زمان از باد نیلوفر سپر بر روی ِ آب
بفگند تا از حبابش قبهٔ اسپر شود

آب را بینی که از تندی چه گبندها کند
چون ز باران آبله در پای نیلوفر شود

نوبهار از لاله بلبل را به طشتِ خون نشاند
تا چرا عاشق به‌روی لالهٔ احمر شود

بر زمینِ گندناگون قطره‌ها افتد ز ابر
سلکِ مروارید تر در گوشِ سیمین‌بر شود

زلفِ سنبل دام و چشمِ نرگس افسون خوان‌شده ست
تا مگر بلبل بدان افسون به‌دام اندر شود

سرو و سوسن را بنفشه زان تواضع میکند
تا مگر در خدمتِ آزادگان در خور شود

ابر در سیاره افشانی قیامت می کند
زین قیامت راضیم تا کی بود محشر شود

باز دور اکنون شود گردان و در هر مجلسی
ساقیان را دست مطلق بر می و ساغر شود

باغ می‌گوید که من در وجهِ ساقی می نهم
هر زر و سیمی که گل را جمع در دفتر شود

غنچهٔ نوخیز می خواهد ز بستان بر کند
تا به‌سوی مجلسِ شهزادهٔ کشور شود

شه نصیرِ دولت و دین کز نسیمِ دولتش
بارهٔ زرینِ شاهان را بلند افسر شود

رایِ او ار یک نظر در خانهٔ چرخ افگند
ماه را بینی که اندر خانهٔ دیگر شود

آفتاب از بهرِ خدمت هر زمان در قصرِ او
گه ز راهِ روزن و گاهی ز راهِ در شود

پیشِ نعلِ خنگِ او ار اندر آید ماهِ نو
خنگِ زرین نعلِ او چون در زر و زیور شود

ابر را ماند که هرگز پای ننهد بر زمین
برق را گیرد که در جستن به‌گردون بر شود

دستِ او شمشیر بر اردوی چنگز خان زند
چون به‌عزمِ رزم دشمن سویِ آن لشکر شود

گر برند ایشان ز لشکرهایِ چون مور و ملخ
باک نبود مور را در وقتِ مردن پر شود

خسروا ، آبی نماند چشمهٔ خورشید را
تابِ شمشیرِ تو گر بر گنبدِ اخضر شود

گر به‌دشمن سوختن تیغِ تو میریزد به‌دهر
عیب نبود کاینه روشن ز خاکستر شود

آسمان با گردنِ خصمت رسن‌بازی کند
از سپهرِ چنبری چون پشتِ او چنبر شود

خونِ دشمن ریختن خود کمترین بازی بود
چون اجل با نوکِ پیکانِ تو بازیگر شود

نافه را سودایِ مشک از سر همه بیرون رود
گر نسیمِ خلقِ تو بر نافهٔ اذفر شود

هستی آن دریا که کشتیهایِ زر بخشی روان
کشتیٔ کز بارِ گوهر در برش لنگر شود

زان نهد ملاح کشتی را ز دریا تخته‌بند
کو همی دیوانهٔ آن دستِ پُر گوهر شود

ای که در مدحِ تو چون کلکم شکرریزی کند
دستِ وهم و دامنِ اندیشه پُر شکر شود

بنده خسرو را بپرور کو جهانِ دانش است
تا ازین پس نامِ تو شاهِ جهان‌پرور شود

تا بهار از سبزهٔ تر توتیا سازد به‌باغ
تا غباری از خزان در دیدهٔ عبهر شود

چشمِ اقبالِ تو روشن باد از رویِ قدر
خاکِ پایت توتیایِ چشمِ هر اختر شود

بلبل اندر گلشنی کین نغمهٔ شیرین زند
مست را دل شاد گردد زین شرابِ جانفزا

۵۷

صبا امروز پیغامِ گل آورده ست سویِ من
که یادت میدهم وقتِ شراب و موسمِ گلشن

چو آمد در حمل خورشید بیرون کش به‌دستِ خود
حرامی را که در جوش است خونِ فاسد اندر تن

چمن چون خار سوزن زد به‌رویِ اطلسِ لاله
فرونگذاشت از آرایشِ گل یکسرِ سوزن

مرا امروز و صحنِ باغ و بازی کردنی با گل
که بلبل از چه گویا گشت و سوسن از چه شد الکن

بگو، ای غنچه کاندر مهد چون طفلان شدی بسته
که آخر یوسفِ گل را چرا شد پاره پیراهن

بنفشه کاندرین وقتی چرا ازرق کند جامه
مرا باری نشد معلوم کان شیوه ست یا شیون

ایا بادِ صبا ، گر تو غباری داری از بستان
تو دانی تند شو بر گل ، ولی از شاخ بر مشکن

سحرگه خنده کرده گل به رویِ سروِ آزاده
بیار، ای باد ، آن گل را و اندر پایِ سرو افگن

به‌هنگامی که بلبل بانگ دزدی می کند شبها
به از غمازیِ نرگس بدو خاموشیِ سوسن

سمن هر روز در باران چرا تر می کند جامه
مگر ترسد که آتش گیردش از لاله در دامن

نداند قدرِ مرواریدِ گل بلبل که مرغان را
به از صد دانهٔ گوهر بود یک دانهٔ ارزن

نگارا ، ابرِ نوروزی زد اندر بوستان کله
اگر رایِ طرب داری چو گل خیمه به‌صحرا زن

اگر امروز در بستان به‌گردن بست خواهی گل
ببین تا چند خونِ تازه خواهی کرد در گردن

دلیلِ عیش شد کاندر قدح گل می کند باده
مگر افتاد عکسِ رویِ تو در بادهٔ روشن

همی خواهد حریرِ سبزه خود گلگون کند جامه
فرو ریز از قدح جرعه ، برویان از زمین روین

زر افشان کردنِ بهمن چه دیدی در زمان وقتی
زر افشان کردن اکنون بین ز دستِ ثانیِ بهمن

شهنشه اختیار الدین محمد شاه کشلیخان
که گشت از زادن همتای او هفت اختر استرون

چو جوشن پوشد اندر معرکه صد صورت نصرت
پدید آید به‌جای عکس در هر غنچهٔ جوشن

به‌جنگ ار بیندش رستم بلرزد همچو تیغ خود
ز سر تا پای گردد آب و افتد در چه بیژن

خود اندر عهد او رستم نریزد خون، اگر گونی
چرا خونی نمی ریزی و آن عذر آورد چون زن

سداب خنجرش بِرّید نسل فتنه در نوعی
که تا محشر نخواهد شد جهان از فتنه آبستن

چگونه آب پیکانش به‌خون دشمن آمیزد
چگونه سازوار آید مزاج آب با روغن

نبیند روزن بدخواه روی آفتاب، اِلا
به‌روزی کافتاب تیغ او پشتش کند روزن

فلک بزما، چو در مجلس نشینی شاد در دولت
شراب ارغوانی درکشی با نعمت ارغن

عطارد شعر خوانت باید و زهره غزل گویت
که جوزا در کمر می بینم و پروین به پیراهن

مگر خورشید در عهد تو لاف زرفشانی زد
که رنگ آورد لعل و آب و آتش در درون معدن

صدف هر روز دلتنگ است بهرِ گوهرِ خود را
که بنگر تا کجا غلطد ز دستِ شه یتیمِ من

گهر کاندر پناهِ تیغ رفت از غایتِ جودت
نگردد ایمن از تیغت بسازد خانه از آهن

به‌دشمن هم رسید احسانِ تو کز تیغِ گوهرکش
گهر در میکشی در مهره‌هایِ گردنِ دشمن

عدو ظن سی برد کز زخمِ تیغت جان برد، لیکن
دو بردش از تو ممکن کی شود یا جان برد یا تن

درختِ تند شد بدخواه و بادِ تند شد اسپت
تو بادِ تند را ران و ازان بیخ و بنش بر کن

اگر بر آخُرِ خاصِ تو کَه از کهکشان نبود
عطارد بر کشد کیوان بکوبد ماه را خرمن

عدو بگداخت چون آب و به‌هاون کوفتش گردون
چو سی ناید ازو کاری، چه کوبد آب در هاون

حسن خلقا، به‌مدحِ خویش حسنِ نظمِ خسرو بین
به تحسینی بجنبان سر اگر گفته ست مستحسن

ترا اقبال خواهد داد دولت باز تا دایم
نخواهد از کسی یاری مگر از ایزدِ ذوالمن

گر بفرمایم سوادِ این ورق برجیس را
از مبارک باد گویند انجمش صد مرحبا

۵۸

مبارک باد در دولت رسیدن شاهِ گیهان را
پناهِ لشکرِ اسلام ، پشتِ دینِ یزدان را

شهنشه اختیارالدین ، چراغِ چشمِ کشلیخان
که روشن کرد عکسِ جبهتش درگاهِ سلطان را

عدو شیطانْست در فعل و دو شاخی ناهجِ تیرش
هایِ لایِ لاحول است بهرِ دفعِ شیطان را

گر از خونِ عدو بی آب گردد نوکِ پیکانش
کند هم خونِ شیطان آب و بدهد نوکِ پیکان را

مبین دندانِ گوساله‌ست پیکانش ، تو این بنگر
که از دندانِ گوساله کشد شیرِ نیستان را

شها ، از حکمِ تو گردونِ گردان را نگردد سر
بگردد ، لیک از حکمِ تو سرگردونِ گردان را

نمی بوسد لبِ اقبال جز پایِ مبارک را
نمی زیبد نگینِ ملک جز دستِ سلیمان[۴] را

ز بهرِ آنکه لافِ پُر دلی زد پیشِ تو دریا
گهر در سینهٔ دریا فرو برده ست دندان را

بر آبِ تیغ کز بهرِ عدو طوفانِ محنت شد
تو بستی بند اگرچه کس نبندد بند طوفان را

جهان را آفتابِ فتنه بستد سایه می باید
برون کش از میانِ بند برگِ بیدِ لرزان را

خراسان گیر شد صیتِ حسامِ هندیت ، آری
به‌هندوستان کشیدی تیغ و بگرفتی خراسان را

عدو بندا ، همان بنده ست احسانِ ترا خسرو
که دایم بود خود بنده شود کیخسرو احسان را

گرش یک چند بیرون کرد حرمان از درت، اینک
درونِ آن در آمد ، باز بیرون کرد حرمان را

نگوید جز دعایِ تو که ابری و جهان بی بر
چو کشت از ابر واماند ، دعا فرض است باران را

دُر افشان باش تا خورشیدِ گردون زر فشان باشد
بپوش از ابرِ دستِ خویش خورشیدِ زر افشان را

اندرین نقشِ سیاهی چون در آید کلکِ من
خضر[۴] گوئی می کند در آبِ حیوان آشنا

۵۹

بیا که وقتِ میِ لعلِ دل نواز آمد
به ناز بر همه خوبان که وقتِ ناز آمد

پیاله بر کفِ من نه لبالب از میِ لعل
پیاله‌ای که چو لعلِ تو دل نواز آمد

کرشمه‌ای که کند نرگسِ تو مگذارش
که آن شگافتنِ پرده های راز آمد

ز غمزهٔ تو گرفته ست رسمِ پرده دری
چنین که نرگسِ بی شرم دیده باز آمد

تو شمعِ مجلس و لعلِ لبِ تو آتشِ شمع
بر آتشِ تو ز دندانِ بنده گاز آمد

قبول کن، کنم ار سجده‌ای به‌پیشِ رخت
که طاقِ ابرویِ تو قبلهٔ نماز آمد

بهچنگِ زلفِ تو زان صیدگشت مرغِ دلم
که حلقهٔ سرِ زلفت چو چنگ باز آمد

کنون بهسایهٔ زلفت چه التفات کنم
که بر سرم علمِ شاه سرفراز آمد

امیدِ زیستنم از غمت نبود، ولیک
ز باز گشتنِ شههٔ عمرِ رفته باز آمد

مدارِ ثابتهٔ چرخ، قطبِ دولت و دین
که قطب زآمدنِ او در اهتزاز آمد

سپهر مرتبه محمود شاهِ کشلیخان
که بخت بر درِ او بنده چون ایاز آمد

نشانهٔ ظفر و سائبانِ دولت و بخت
که فتح بر علمِ نصرتش طراز آمد

ز بستنِ کمرش آفتاب در جوزاست
که روزِ دولتِ او زان سبب دراز آمد

ایا شهی که ز بهرِ عروسِ دولت را
ز موجِ دستِ چو دریایِ تو جهاز آمد

بهگاهِ گشت صبا بوسه داد پایِ ترا
جهان کمیتِ گرازنده چون گراز آمد

مخالفِ تو که با دار می‌کند بازی
به پیشِ قبهٔ قدرِ تو دار باز آمد

فتاد سایهٔ تیغت بر آفتابِ فلک
فلک ز سایهٔ خود هم در احتراز آمد

عدو چو بسته شد از آبِ چشمِ خویش چو یخ
ز تفِ آتشِ تیغِ تو در گداز آمد

خدنگِ تیرِ تو پهلویِ خصم را بشکست
چو چنگِ شیر که بر گردنِ گراز آمد

عدو که با تو همی کوفت آب در هاون
به‌عاقبت سرش از چرخ در جواز آمد

خدایگانا، منِ بنده را درین ایام
سخن به‌مدحِ تو آمد، اگر فراز آمد

منِ غریب‌سخن راست التجا به‌درت
که آستانِ رفیعت غریب‌ساز آمد

اگر دعایِ تو گویم سزد که بر همه خلق
دعایِ دولتِ تو فرض چون نماز آمد

همیشه تا بود آن قصرِ بر کشیده بلند
که دورِ او ز گل و خشت بی‌نیاز آمد

بلند باد ترا قصر و دشمنت در گل
چو خشتِ پخته که در زیر دستِ راز آمد

سوختم چندان چراغ از سوزِ دل تا صبحِ حشر
خود نمیرد از دمِ صور این چراغِ دیرپا

۶۰

شبِ برات که بر بام برد یار چراغ
ز نور گشت به‌هر جانب آشکار چراغ

مگر ز تابِ رخش پرتوی به‌شهر افتاد
که شد پدید ز هر خانه صد هزار چراغ

مگر ازان صنمِ شمع‌وش زبانی یافت
که کرد سوختن و مردن اختیار چراغ

نشانِ سوختگی در سر آنچنان دارد
که می بسوزد بر خویش زار زار چراغ

زبان کشید که من از ستاره چرب‌ترم
که شد ز تریِ روغن ستاره‌بار چراغ

برایِ آنکه ز آتش کند زمین گلشن
به‌منجنیق نشیند خلیل‌وار چراغ

ز بهرِ بازیِ بکرانِ نعش را جوزا
به‌بامِ چرخ بیفروخت بر قطار چراغ

مگر که نورِ مه امشب تمام قسمت شد
که شد شمرده در آفاق بیشمار چراغ

ز وجهِ روشنِ او نجم نجم قسمت برد
چو شد به‌قسمتِ آن شب برات‌وار چراغ

چراغ رویا ، دمهایِ سردِ من بنگر
ز بادِ تند نگهدار زینهار چراغ

به‌خانهٔ تو چه حاجت چراغ چون پیشت
بمیرد ارچه بسوزی هزار بار چراغ

ز آتشِ دلِ من صد چراغ بتوان سوخت
ور استوار نمی آیدت بیار چراغ

دلم به‌زلفِ تو همچون چراغ می سوزد
نسوزد ارچه که هرگز به پیشِ مار چراغ

غلط فتد به‌شبِ تارِ زلفِ تو خورشید
اگر نباشدش از رایِ شهریار چراغ

چراغ و چشمِ جهان اختیارِ دولت و دین
که یافته ست ازو چشمِ روزگار چراغ

جهانِ روشنِ دولت علیِ بن ایبک
که هست در دلش از نورِ کردگار چراغ

بەخانەای که ز رایش حکایتی گویند
نمازِ شام چه حاجت دران جوار چراغ

سپهرمنزلتا ، هست پاسبانت قمر
که بر فروزد هر شب بەنُه حصار چراغ

چراغ باشد غمازِ دزد و طرفه که ماه
ز طاقِ قصرِ تو دزدد بەآشکار چراغ

چگونه راه رود ماه در شبِ تاریک
تو گر نسوزی ازان قصرِ نامدار چراغ

چگونه نور دهد نارِ تیغِ خصمِ ترا
مگر که دود بر آرد ز نور و نار چراغ *

نه از بریدنِ سر دشمنِ تو دارد باک
نه از بریدنِ بینی شود فگار چراغ

جهان ز رزمِ تو چون تیره‌گردد ، آتشِ تیز
ز مغزِ خصمِ تو سوزد بەهر دیار چراغ

ز بهرِ سوختن و سر زدن به پیشِ تو خصم
کند ز آب و گلِ خویش خاکسار چراغ

فرس نگر چو به پیشت چراغ پایه کند
چراغ پایه که بر وی شود سوار چراغ

شرارەای که ز نعلِ جنیبتِ تو جهد
ظفر بەخانه بسوزد ازان شرار چراغ

چراغ را نکشد در زمانِ عدلِ تو باد
تو خواه هر نفسی باد را سپار چراغ

سپهرِ کور چه داند که نورِ رایِ تو چیست
چو نامده‌ست گهی کور را به‌کار چراغ

عجب نباشد، اگر هر شبی به‌هر خانه
ز بخششِ گلِ زرین کند نثار چراغ

قلم به‌مدحِ تو دُودِ چراغ چندان خورد
که گشت سوخته زین کلکِ دودخوار چراغ

کسی‌که روغنش از بی‌زری نداشت، کنون
ز دولتِ تو بر افروخت روزگار چراغ

من این سخن چه‌کشم پیشِ رایِ روشنِ تو
به‌آفتاب که داده‌ست یادگار چراغ

چو شب دعایِ تو پیشِ چراغ بر خوانم
ز ماهتاب نخوانم به مستعار چراغ

همیشه تا که بود در چراغِ چرخ قرار
به‌قصرِ روشنِ تو باد برقرار چراغ

کی کند انگشت بر حلوای عید آخر دراز
چاشنی‌گیر ار برین حلوا شود انگشت سا

٦١

خاتمِ ماهِ نو عید شد انگشت‌نمای
مهرِ روزه ز نگینِ لبِ ما باز کشای

بین شهابِ فلک و نیزه دوانیدنِ او
که شد اندر شبِ تار از مهِ نو حلقه‌ربای

مرده بُد باز بجنبید همی رگ بر چنگ
زنده شد عیش و در آمد نفسی در تنِ نای

ساقیا ، روزهٔ ما شب به‌میان کرد و برفت
روزها شد ز میان رفته آخر باز آی

شیر دندانی و خرما لب و روزِ عید است
شیر و خرما قدحی زود بده ، دیر سپای

جامه در عید مفرمای که ترکن به‌گلاب
جامِ می در ده ترکردنِ جانم فرمای

عکسِ خود بین به‌می و عکسِ می اندر رخِ خود
روی در آینه و آینه در روی نمای

تو نداری دهن و لب که همی بینم چیست
می ز دستت شده در صفوتِ تو عکس‌نمای

شهسوارا ، به‌وغا کُره برون ران و بکوش
که به پیمانهٔ سُم جمله‌جهان می پیمای

زان کند باده سر از روزنِ قرابه برون
که به‌نظارهٔ مستان بودش هردم رای

جرعه دانی که چرا رو به‌زمین می آرد
خاک می بوسد پیشِ ملکِ بزم‌آرای

اسدِ دین و دول خانهٔ خورشیدِ شرف
کاسمانیست ز فرِ قدِ فرقد فرسای

ارسلان آنکه چو بندد به‌کمر ترکشِ کین
چرخ گوید که زهی شیرِ بیابان پیمای

بس که شمشیرِ تو شیرانِ ژیان را پی کرد
پیشِ شمشیرِ تو شد شیرِ ژیان کوته پای

تیغِ تو قطرهٔ آبیست که از ابرِ کفت
برسرِ هر که فتد سرد شود هم بر جای

از دلِ پاکِ تو صد نکته به‌یک رای زدن
نزند در همه عالم کس ازین بهتر رای

زان نهان باشد و کس را ننماید سایه
کز همایون علمت سایه بدزدید همای

گاه بزمِ تو به اموات رسد بویِ بهشت
از زمینی که شود جرعهٔ تو غالیه سای

خواهد از دستِ تو بیرونِ جهان ، بگریزد
بحر را گر ز حباب آبله نبود در پای

سرورا ، خسروِ نطقم ، سخنم بشنو ، ازانک
تو خداوندی و من بنده خداوند ستای

صد خیالم نه یکی رُوی نماید چو ثنات
شود از آینهٔ خاطرِ من زنگ زدای

به‌دعا خواهشم اینست که بیخواست بمان
گر خدا خواهد چیزی که بخواهی ز خدای

بر بیاضِ کاغذین شکرفشانی را ببین
راست گوئی کانگبین با شیر گشته ست آشنا

۶۲

لاله رویت را چه خواند ، یاسمین
باده لعلت را چه گوید ، انگبین

در دهانِ تنگِ تو گفتارِ نرم
گوئیا موم است در انگشترین

گر شنیدی خندهٔ دندانِ تر
آمدی دندانِ پروین بر زمین

مه بسی خواهد که باشد چون رخت
او چه خواهد دیگر ، ار باشد چنین

در بناگوشِ ترت زلفِ سیاه
سایهٔ طوبی‌ست بر ماهِ معین

باد صندل‌سای شد بر سنگِ کوه
زان قرنفل بوی زلفِ عنبرین

تا دهانِ غنچه را دامی دهد
باد شد بر خاکِ راهش بوسه چین

عارضِ گلگون به نرگس وانمای
تا نبیند پیش رویِ یاسمین

دور کن آئینه را از پیشِ روی
رشک می آید مرا ، در خود مبین

بر سرم بر می دوی هردم چنانک
بر سرِ شاهانِ عالم تاجِ دین

آن محامد را محمد کامده است
عدل را نوشیروانِ راستین

موی را ماند سراسر عدلِ او
داند آنکس که بود باریک بین

قاضیِ گردون گواهِ عدلِ اوست
خود گواهِ عدل بس باشد همین

بشگفد اقبال را هر دم گلی
چون کشد بادِ صبا را زیرِ زین

از سنانِ نیزهٔ او در مصاف
یک شرر ناگاه بکشاد از کمین

شد جهانی سوخته زان یک شرار
رایِ او بارِ دگر خیزد چنین *

شد چرا در جام جودش جرعه ریز
در صدف غلطان شده دُرِ ثمین

خلقِ او گر ناز کردی بر صبا
گل کجا در باغ بودی نازنین

ای فلک‌قدری که بر خاکِ درت
ماه را جبه ست و جوزا را جبین

خیز با دولت‌نشین کاقبال را
از تو نیکوتر نخیزد همنشین

از نوالِ تست دریا را یسار
ای ترا در بزم دریا در یمین

آستینت زر به‌دامن می دهد
دامنت برده‌ست دست از آستین

سر همی گردد گلِ بزمِ ترا
باد مشک آلودهٔ خلدِ برین

گوش مالد بربطِ ناهید را
مطربِ بزمت به‌آوازِ حزین

در زبانِ بنده خسرو کن نظر
کو سخن میگوید از سحرِ مبین

کلکِ او سحرآفرینِ مدحِ تست
آفرین بادا برین سحرآفرین

منزلِ مدحِ ترا چون حد نبود
صبحدم گاهِ دعا کردم گزین

تا قرانِ اختران باشد به‌چرخ
با تو بادا اخترِ دولت‌قرین

در بدایون مهمره سرمست بر خیزد ز خواب
گر بیاید غلغلِ مرغانِ دهلی زین نوا

٦٣

ای ز درگاهِ شه اقطاعِ بدایون یافته
مسندی بالا تر از بالای گردون یافته

تاجِ گوهر تاجِ دین کو از برای تهنیت
از وجودِ خود همائی بس همایون یافته

هرکجا دستت دُر افشان گشت خلقی بر زمین
سنگریزه جسته و لؤلوی مکنون یافته

هرکجا عقلِ تو در سرِ نهان محرم شده
عیبِ رو پوشیده را از پرده بیرون یافته

چون بهنُه حلقه مسلسل گشت رایت درعلوم
عقلِ کل خود را دران زنجیر مجنون یافته

دشمنت نا یافته در عمر آبی بر جگر
لیک هر ساعت ز بی آبی جگر خون یافته

کاف و نون در زیر و بالای کمانت بسته شد
ای تو از نقش کمان هم کاف و هم نون یافته

دشمن از تیرت شده غربیل و خاکش را اجل
بیخته زان گوهر پیکان به افزون یافته

دهر شش پهلو به‌نامت قرعهٔ دولت زده
چرخ نُه صفه به‌رویت فال میمون یافته

بنده خسرو کو گهر می چیند از میزان شعر
در سخن سنجی مدحت سحر موزون یافته

یافت‌یادش درجهان عمری که کس مثلش نیافت
تا نباشد در جهان نا یافته چون یافته

اندرین صفحه چو من دادِ سخن دادم تمام
شاید ار اهلِ سخن بدهند انصاف مرا

۶۴

زهی بگشاده بر عالم درِ داد
کسی این در که بگشادی تو، نگشاد

جهانِ عدل فخرِ دولت و دین
توئی کانصاف نو کرد از تو بنیاد

فرامش گشت نوشروان بهعهدت
ندارد هیچکس عهدی چنین یاد

در ایامت نکرد از هیچ راهی
ز دستِ رهزنان جز چنگ فریاد

نهاد از بیمِ عدلت شیرِ نر زه
ولیکن ماده آهوش از شکم زاد

هم از تیغت هزبران را جگر سوخت
هم از تیرت پلنگان را دل افتاد

چنان آتش بجست از زخمِ تیرت
که پنهان شد میانِ سنگ و پولاد

چو راندی باد پا را بر سرِ خصم
سر اندر پایِ اسپت داد بر باد

چو گل شد بندهٔ خلقِ تو شاید
که گل را بنده گردد سروِ آزاد

به‌بازارِ ثنایت کلکِ خسرو
متاعِ خویش در سودا برون داد

نیفتد بر زمین هرگز دعایش
که از بامِ بلندت یافت اسناد

به شش طاقِ جهت خواهم به‌صد قرن
که با نُه خیمه دهلیزت یکی باد

کشیده بارگاهت بر فلک سر
به‌حبل الله که قایم زوست اوتاد

ای خوش آوازی کزین نکته زبان را تر کند
تاش لب اندر دهان آید به هنگامِ ادا

٦٥

سمنبر ماهِ من رخساره چون گلبرگِ تر دارد
شکرلب یارِ من گلخند در زیرِ شکر دارد

جمالی کان پری دارد، ندارد بر زمین مردم
مگر خورشیدِ گردون دارد و آنهم اگر دارد

مرا باری حقیقت نیست کو دارد دهان یا نی
ولیکن گه‌گهش در خنده می بینم مگر دارد

به‌سویِ خود کشد سر رشتهٔ عقلِ مرا هر دم
دهانِ او که از سوراخِ سوزن تنگ تر دارد

میانش نیست دان کش هست در زیرِ کمر موی
همان رشته ست کو اندر گهرهایِ کمر دارد

به‌ناز آنگاه کز حسنت خبر شد در همه عالم
خبر از خود ندارم، گر همه عالم خبر دارد

مرا گفتی نظر کن در سوی من تا شوی زنده
تو خود گو چون زید آن کس که آن رو در نظر دارد

ز چشم خویش خون گریم، چو روی نیکوان بیند
که او هردم مرا هم خویشتن را در جگر دارد

اگر غرقه شوم زین چشم چون دریا ، عجب نبود
که هر دُر کاندرین دریا ست گرداب دگر دارد

به‌خاک افتاده‌ام بر آستان دولت خوبان
کسی باشد که این افتاده را از خاک بر دارد

جهان عدل فخرالدین که عدل همچو موی او
به‌موی میش بر بسته گلوی شیر نر دارد

ملک محمود بن والا حسین آن صاحب انصافی
که هم عدلش بداد انصاف کو عدل عمر دارد

الا ، ای منصب آرائی که رنگ تابش لعلت
به‌سرخی شفق ماند که پشت ماه و خور دارد

قمر می خواهد از پروین شرف ، از ماه اعلامت
مگر پروین ازین که گاه دندان بر قمر دارد

به‌رمح از زیر بر دارد زمین را بر زبردستت
کسی کین خاک مسکین را چنین زیر و زبر دارد

دو در بکشاد تیرش در دل خصم و دلش خون شد
که جانش از پی بیرون شدن ، باری دو در دارد

به‌گردون در دلِ شب رشته در سوزن کشد عیسی[۳]
که نورِ رایِ والایت برِ گردون گذر دارد

کسی کو را بصر نبود، کشد خاکِ تو در دیده
نکوتر در کشد در دیده آنکس کو بصر دارد

چو دولت سر یکی کرده‌ست با تو کیست در عالم
کند با تو دوئی در سر مگر آنکس دو سر دارد

ز شکر ریزیِ مدحت قلم در دستِ خسرو بین
که سر تا پا ز شیرینی طریقِ نیشکر دارد

رهِ عمرِ تو بادا از قیامت منزلی زان سو
اگر زان پیشتر راند ز صیتت راهبر دارد

در تماشایِ چنین شعری که دوم نیستش
کوری و احول اگر بینائیی داری ، بیا

٦٦

کشادم دیده در رویِ تو ناگه
به‌چشمم در شدی نا کرده آگه

اگر گویم که از جورت کنم آه
زنی قُبله به نفَس و گوئیمَ وه

به دندان می کنم گه گه زنخدانْت
ببین مرجانِ خود را می‌کنم چه

قدت شاخِ انار و رویِ تو نار
تعالی الله ربی قد اناره

اگر پرتو زند خورشیدِ رویت
بسوزد مه درونِ هفت خرگه

هم آخر از تو کاهش کرده با آنک
دو هفته راست کرده رویِ خود مه

مکن با چشمِ خود نرگس مقابل
کسی آئینه ننهد پیشِ امکه

صفا از رویِ تو کرد آینه دخل
بنامیزد زهی دخلِ موجه

بگریم هر سحر بر یادِ رویت
که باران خوش بود وقتِ سحرگه

نثارِ دُر مهیا کردم از اشک
کند آخر گهی در چشمِ من ره

ملک والا نصیر الدوله محمود
که بختش هم ملک خوانده ست، هم شه

ظفر با عزمِ او گوید که آخر
مرا کاری همی فرمای گه گه

بخندد بر فلک بختِ جوانش
چو دانا کودکی بر پیرِ ابله

زهی روشن شده زآفاق گیری
چو خورشید اندرین پیروزه خرگه

عدو با خویشتن بینائیی داشت
سنانت چشمِ زخمش کرد ناگه

خدنگش شد سوی دشمن، دلش گفت
درون آ ، از کجا ، پرسیم خه خه

چو بیرون شد ، ز سینه کرد فریاد
که جان از سینه بیرون رفت ، وه وه

بسوزد گوهرِ تیغت کسان را
سرشکی زآتش و خرواری از که

غبارِ دشمن از تیغِ تو بنشست
بلی ، از آب شنید خاک در ته

نگون شد شیرِ نر از عقدِ شستت
چنانک انگشتِ نر در عقدِ پنجه

تو این هم حمل کن بر مردیِ شیر
که او از حملهٔ تو می نهد زه

تصور کی کنم بی خنجرت فتح
نخست آئینه باری صورت آنگه

چو می بر دست گیری ، گویدت بخت
هنیاً ما سقاک الله راحه

تو چون گل زرفشانی نی چو نرگس
که زر دارد ، ولیکن چشم کوته

به مدحت خسرو از خط مویِ معنی
مسلسل کرد اعزالله شانه

دعا می گویم و زان به دعائی
نمی دانم همی داند منزه

که می خور میوهٔ مقصود پیوست

ز شاخِ زندگانی ، بارک الله

با چنین شعریٰ سہا لافِ بلندی می زند
لا جرم بین صبح آنک می بخندد بر سہا

٦٧

روی بنمود صبحِ سیم‌عذار
ساقیِ صبح روی باده بیار

جام ده رونما به صبح که باز
روی بنمود صبحِ سیم عذار

شمع را بر سر آمده‌ست حیات
شربتی از قنینه بیرون آر

آتشِ مشرق از دمیدنِ صبح
می زند شعله بی دخان و شرار

گر چراغِ سحر ز باد بمرد
مردن از باد بس شگفت مدار

شمع از مردنِ چراغ بسوخت
وز سرِ سوز می بگرید زار

خاک عودی به صندلِ زمین
صندلی سوده شد ز بادِ بهار

می رود بادِ صبح و می آید
زو مرا بویِ لاله و گلنار

آب را لب پُر از نبات شده ست
از شکر خندهٔ گل و گلنار

باز پیغامِ گل به بلبل گفت
چشمِ نرگس به‌نوکِ غمزهٔ خار

کوژ گشته بنفشه می جوید
دُر که باران به خاک کرد نثار

از هوا آب می خورد غنچه
دست در پیش داشته چو چنار

غنچه را بسته گشت دل بر شاخ
تا تو نکشای ، ای صبا ، زنهار

چشمِ نرگس شود پُر آب چو ابر
بر گلِ کم بقا بگرید زار

هر سحرگاه رویِ گل بیند
نرگس از خواب چون شود بیدار

گرهِ غنچه می کشاید باد
شاخ را گل همی کشد بردار

دهنِ غنچه ارچه بوی کند
چونِ خورد باده نرگسِ عیار

خونِ لاله بریخت که ، اکنون
چنگِ مرغان و دامنِ کهسار

گل برین باد می پرید بسی
که نسیمِ من است مشکِ تتار

لیک دیدم که سر نهاد چو دید
خاکِ درگاهِ شاهِ چرخ شعار

نی گل از رشته می کشد زحمت
بلکه از باد می شود بیمار

بوی می ناید از صبا چو وزد
بادِ احسانِ شاهِ گیتی دار

شاهِ عالم غیاثِ دین که درش
روضهٔ رحمت آمد اندر بار

خواسته روزِ زندگانیِ او
زنده دارانِ شب به لیل و نهار

در سخا با یمینِ میمونش
ابر گرینده روی را چه یسار

گر نسیمی ز خلقِ او یابد
مشک از خونِ خود شود بیزار

ای جهان خسروی که صولتِ تو
افسرِ خسروان کند افسار

پیشِ تو ملکتِ سلیمان[۴] را
یاد گیرند خسروانِ دیار

از تگِ باد پای تیزی بست
در دلِ باد صد هزار غبار

آفتابیست تیغِ تو که بتافت
دروغا روی صد هزار سوار

تیر چون در کمان کشد دستت
کرگسِ چرخ را کند مردار

تا کمندِ تو خواندم از شادی
دیدم از پوستش برون شده مار

خصم را از خیالِ نیزهٔ تو
موی بر تن همی شود مسمار

از شکوهِ سه پایهٔ علمت
هفت کرسیِ چرخ راست مدار

خود دران شبهه نیست کرسی را
باشد از قوتِ سه پایه قرار

می برد بازویِ نشانهٔ تو
فتح خواهد گرفتنش به کنار

از فروغِ هلالِ رایتِ تست
ماهِ نو را فزونیِ انوار

تا به تیزیِ طبع بهرِ ترا
سفتم این چند لؤلویِ شهوار

ز آفتابِ ضمیرِ سلطانی
نظم را هست گرمیِ گفتار

هست در حلقهٔ غلامانم
لعلِ کانی و دُرِ دریا بار

زهره وار ازهر ست چون این شعر
نامِ او کردم ازهرالانوار

گیر سرِ رشتهٔ دعا ، خسرو
زانکه شد گوهرِ سخن بسیار

تا بپیچند هفت هیکلِ چرخ
کاتبانِ جلال چون طومار

باد قدرت چنان که از تعظیم
سر نهد بر خطِ تو نُه پرکار

با روانیِ چنین شعری که در باغِ من است
سرو و گل باری چه می جنبند چندین از صبا

۶۸

بادِ صبا به سروِ روانش کجا رسد
تنگِ شکر به کنجِ دهانش کجا رسد

سرو ارچه درچمن به لطافت روان شود
هم در قدِ چو سروِ روانش کجا رسد

عاشق در آرزویِ میانِ چو مویِ او
با آن که موی شد به میانش کجا رسد

شمعِ رخش فروختهٔ دستِ ایزدست
از بادِ سردِ بنده زیانش کجا رسد

جان گرچه دست برد به‌شیرینی از شکر
در لب رسد ، ولی به لبانش کجا رسد

هر روز اگرچه ماه فزون تر کشد کمان
در ابرویِ بلند کمانش کجا رسد

نرگس چو سرمه خاکِ درش گر کشد به چشم
عینِ الکمال از یرقانش کجا رسد

چشمم به عشقِ سرمهٔ او می شود روان
تا خاکِ پایِ شاهِ جهانش کجا رسد

عادل غیاثِ دین که چو رایش دهد فروغ
شمعِ سپهر دُرِ لمعانش کجا رسد

جائیکه چون ستاره بلند ست گوهرش
لؤلویِ بحر گوهرِ کانش کجا رسد

هر شب اگرنه ماه بود پاسبانِ او
از خوانِ چرخ گوشهٔ نانش کجا رسد

با آنکه ماه پاره کند پردهٔ کتان
از عدلش آن ستم به کتانش کجا رسد

خوانش سپهر و هر سحری کارِ آفتاب
بنگر ز ریزه‌چینیِ خوانش کجا رسد

گردون گمان برد که رسد بر درش ، ولی
آنجا که آن درست گمانش کجا رسد

گر کرهٔ فلک نبود زیرِ زینِ او
یک جو ز راهِ کاه‌کشانش کجا رسد

بادِ صبا عنانِ وی از دست و چنگِ او
گیرد ، ولیک آن به عنانش کجا رسد

گر صد هزار نیزه شود زآسمان بلند
خورشید هم به نوکِ سنانش کجا رسد

او در رسد به حمله چو شیرِ ژیان به تیر
لیکن به حمله شیرِ ژیانش کجا رسد

شاها، گفت که از لبِ دریا سخن کند
دریای بیکران به کرانش کجا رسد

از خاکِ پایش ارچه به جائی رسید مشک
در بویِ خلقِ مشک فشانش کجا رسد

اقبال را گلی که ز رویِ تو بشگفد
آسیبِ دستِ بادِ خزانش کجا رسد

سبزه سپید کرده محاسن درین هوس
کز خطِ عارضِ تو نشانش کجا رسد

تا دشمنِ ترا نکند تیغِ تو قلم
از دستِ دهر خطِ امانش کجا رسد

صیت ترا که تیغِ تو اندر زبان گرفت
بینی که او ز دستِ زبانش کجا رسد

خسرو که شد به مدحتِ تو جادویِ زمان
هر کس به جادوانِ زمانش کجا رسد

شوریست بر درت ز نفیرِ دعایِ خلق
در گوشِ دولتِ تو فغانش کجا رسد

گر ابر در رسد ز بلندی به لامکان
آنجا که دستِ تست مکانش کجا رسد

بادت مکان چنان که شود ابر گر بلند
امکانِ در رسیدنِ آتش کجا رسد

هر که او دردِ سری دارد برایِ زندگی
بس بود زین شعرِ سوزان دودِ مشکینش دوا

٦٩

مهِ دی است ، بباید نشاط را اسباب
سماع و آتش و خرگاه و ساقیان و شراب

ز بادهایِ خنک سویِ آدمی ز قبا
برون همی گذرد همچو سوزن از سنجاب

شهِ سپهر چو میلِ همه به آتش دید
ز برجِ آبی درِ آتشین نمود شتاب

مگر که تیز نماند آفتاب را شمشیر
که داد از آتشِ خود خانهٔ کمان را تاب

چو رشته کوته گردد ز تابِ رشتهٔ شب
چرا دراز شد از تاب دادنِ مهتاب

اسیر ماند درین رشتهٔ دراز و سیاه
چو من کسیکه ز تنهائیش نیامد خواب

به‌روی ِ شاهد ِ بستان همی چکد شبنم
ترا ست زلف ِ شب ، ای ماهتاب ، زلف متاب

به چشمهای ِ چمن باد ِ گل همی افگند
ازان ببست مگر چشمهای ِ خود را خواب

چو دید کس به لب ِ جوی می نخواهد خورد
دکان ِ شیشه گری را روان ببست حباب

ببین به بوتهٔ گل آب را و روشن کن
که تا چگونه توان کرد نقره از سیماب

به زیر ِ برف نگر لاله را به دامن ِ کوه
چو آتشی که نهندش میان ِ پنبه به آب

جهان گرفته زمستان و بزم ِ شاه شده
بهار ِ عالم و دستش دران میان چو سحاب

نهاده منقل و آتش برون کشیده زبان
چو تشنگان ِ فرومانده درمیان ِ سراب

حکیم میوهٔ آن فصل خواند آتش را
یقین که میوهٔ آن فصل هست هم در تاب

کدام میوه ازین خوب تر که در مه ِ دی
ز چوب ِ خشک دهد ناردانه و عناب

مثال ِ آتش و انگشت چون غراب و تدرو
بهم درآمده سرخ و سیه چو چشم ِ عقاب

زهی غراب که آتش خورد تدرو شود
خهی تدرو که چو آب خورد گشت غراب

تدروِ سرخ چو زاغش نشانِ سوختگی
که سوزِ او دلِ دراج و کبک کرد خراب

ستاده ساقِ زرین کمر پیاله به دست
چو آفتاب که بر دست کرده لعلِ مذاب

ز تفِ آتشِ گلرنگِ می ، عجب نبود
که در گداختن آید پیاله همچو گلاب

پیاله راست به آبِ تنک همی ماند
که از مزاجِ هوا بسته گشت در دولاب

قرابه چندان خوناب خورد از ساقی
که خون همی رودش از دهان به جای لعاب

بطِ شراب نگه کن ، اگر ندیده ستی
بطی که از شکمش زاده می شود سرخاب

زهی لطافتِ می کش چو آورند ز دست
رسد که دست بشویند مطلق از جلاب

خهی مزاج شناسی که یک زمان در پوست
درونِ دود کدم فی العروق والاعصاب

نشسته اهلِ طرب گر به پرده دست زنند
فرو درند به انگشت زهره را جلباب

رباب زن زده دستِ چو آب هر ساعت
دو لجه کرده روان در چهار رُودِ رباب

برایِ گردنِ غمِ چنگیِ تو در داده ست
به دستِ خویش سرِ رشتهٔ طرب را تاب

شباب شاخ زنان از نی آید و همه را
جنون گرفته ، بلی شعبة الجنونِ شباب

به نوکِ لعل شود سفته این غزل مطرب
کشد به تارِ بریشم بسانِ دُرِ خوشاب

☆☆☆

مطلعِ ثانی

چه آفت است ، نمی دانم این به زیرِ نقاب
که نا نموده نمود آنچه سینه گشت کباب

تو رخ مپوش که از هفت پرده بنماید
چو آفتابِ فروزنده از چهار نقاب

تو زلف را ز کله بفگنی ، عجب نبود
که دل به کنگرِ خورشید بر رود به طناب

مرا ز ابرویِ تو شبهه می رود به نماز
که سجده می کنم و صورت است در محراب

تو می کشی و کسی را که می کنی بیهوش
ذبیحه را چه خبر ، تا چه می کند قصاب

مرا که سوخته گشتم ز آفتاب رخت
ازان لب ار بتوانی به شربتی دریاب

ولی سوال مرا در جواب می لنگی
مگر که در شکر آلوده است پای جواب

شتاب می کندم عمر در فراق مکوش
ترا که از پس عمری بدیده ام مشتاب

وگرچه عمر ندانم به عاریت خواهم
ز نام باقی شاهنشه سپهر جناب

☆ ☆ ☆

مطلع ثالث

سپیده دم که دمد آفتاب روشن تاب
زمانه را کند از آفرین شاه خطاب

یگانه نصرت دین قان ملک محمد زاد
خدایگان فلک مرکب هلال رکاب

گرفته منزل رفعت بر آسمان لقبش
اگرچه منزل گردد ز آسمان القاب

به بند بازوی او بست بهر قوت دین
زمانه رشتهٔ انصاف و گوهر خطاب

جهان ز معدلت اوست قائم، ارنه به چرخ
بروج منقلب اند و ستارگان قلاب

ز غیب هرچه کند روشن اخترِ رایش
چگونه حل کند اختر به هفت اسطرلاب

به ضبطِ خویش درآمد به ملکِ رویِ زمین
همه به کوششِ ثابت همه برایِ صواب

کشید گردنِ گردنکشان به رشتهٔ حکم
که هست مالکِ ملکِ رقاب کلِ رقاب

گه عتاب که سهمش فرو درَد زهره
کر است زهره که پیش آیدش به‌گاهِ عتاب

حسود دم خورد ، ار جادوئی بود در تیر
چو بر کشد به گهِ رزم تیغِ همچو سداب

کشد ز رشته رگِ مهرهایِ گردنِ خصم
حائلی دهدش خونِ بها به جایِ ضراب

زمینِ بیضه صفت مهره‌ای شود از عاج
ز بس ترایبِ دشمن که بشکند به تراب

بود دریغ در آب و گلِ عدو تیغش
گهر چگونه توانِ ریختن میانِ خلاب

کند ز چرخ ترازو که هیچ بر نکشد
مثل چو تیر کند سویِ آسمان پرتاب

هزار گوهرِ سیاره را کند سوراخ
برایِ شاهدِ مشرق به تیر همچو شهاب

ز پردهٔ دلِ دشمن برون جهد تیرش
بسانِ برق که ناگه برون جهد ز سحاب

سپهر قدر ز نورت کند جهانگیری
ز رایِ روشنِ عالیت جوید استصواب

بریدِ صیتِ تو کش دورِ چرخ در دست است
به پیشِ قاصدِ او مه یکیست از بواب

ز چشمِ مرحمت ار یک نظر به چرخ کنی
همه وبالِ کواکب بَدل شود به ثواب

گهر که دستِ تو ریزد به‌روی تختهٔ خاک
حسابِ آن نتوان کرد تا به روزِ حساب

گم است گوهرِی روزگار در گهرت
چو آدمی که بود اوفتاده در گرداب

مگر که خلقِ خوشت را چراغ خواهد داد
که گشت بادِ صبا گنجِ غنچه را نقّاب

جماعتی که چو قمری اسیرِ طوقِ تو اند
اجل نیفگند اندر گلویِ شان مضراب

کسان که راندهٔ خوانِ مکارمِ تو شدند
دو دست برسرِ خود می زنند همچو ذباب

خدایگانا ، بشنو حدیثِ بنده به صدق
که گرچه شاعرِ خاصم ، ولی نیَم کذاب

چه سحر ها که به مدحِ تو کرده ام پیدا
که خسروِ سخنم خوانده اند اولوالالباب

ز خامه گرچه چو طفلان همی دوانم نی
ولیک گویِ بلاغت ببردم از اصحاب

همه زکوٰة ستانِ منِ اند اهلِ سخن
چو از نصیب معانیم کامل است نصاب

سوادِ دهر بگیرم ز خامه چون امروز
مرا به پستیِ مدحِ تو ملجا است و مآب

دراز دارم یکرانِ نطق را رشته
کنون سزد که بپیچم طویلهٔ اطناب

به حق دعایِ تو گویم که هر که آن گوید
ندایِ هفت فلک بشنود که گشت مجاب

ز هر دری که در آئی ز بارگاه مراد
کشاده باد ز عونِ مفتح الابواب

روزِ نوروز و شبِ عید این بیاض و آن سواد
کز تنعم در گلاب و گل همی دارد مرا

۷۰

بیار باده که گل در چمن قرار گرفت
ز دستِ عید جهان جامِ نوبهار گرفت

بهار گوئیا مشاطه ایست از پیِ عید
که دستهایِ گلِ سرخ در نگار گرفت

ز بهرِ رزمِ خزان سحرِ آب را بنگر
که از حباب سراسر همه سوار گرفت

بنفشه حلقه‌صفت گشت بهرِ بازیِ عید
سپاهِ سبزه و گل نیزه هایِ خار گرفت

رسید سبزه تماشا کنان پس از سالی
به‌عرصهٔ چمن و راهِ جویبار گرفت

دوید آب و بغلطید سبزه را در پای
بخاست سبزهٔ تر آب را کنار گرفت

ستاره بار شد ابر و قیامت این بنگر
که سرو و بید ز باران ستاره باز گرفت

بریخت کوهِ گران سنگ خونِ لاله به تیغ
که خاک را به چمن خونِ لاله زار گرفت

زمینِ مرده خدا زنده کرد ، خاصه کنون
ازآنست ابر که دامانِ کوهسار گرفت

به حیرتم که چرا دستهایِ بید انجیر
کبود گشت مگر پنجه با چنار گرفت

چمن به روز و شب خنده می کند کو را
گرفت سایه و از ابرِ سایه دار گرفت

حدیثِ جودِ شه ابرِ بهار چندان گفت
که گوشه هایِ چمن دُرِ شاهوار گرفت

گلِ پیاده به تازیِ خار گشت سوار
عنان کشاده رهِ بزمِ شهریار گرفت

شگوفهٔ چمنِ ملک شاهِ نصرتِ دین
که بوستانِ جهان را بهار وار گرفت

خدایگانِ سلاطین محمدِ سلطان
که چون علی(رض) همه عالم به ذوالفقار گرفت

ازان براقِ فلک بارگیرِ خورشید است
که چترِ زر به سرِ او به وقتِ بار گرفت

حسود را که ازو بود در شکم دندان
همه ز خونِ جگر رنگ چون انار گرفت

گزیده شد ز سنانش سپهرِ افسون ساز
دران زمان که به کف نیزهٔ چو مار گرفت

شبِ سیاه که رویِ زمین همی گیرد
جهان ز پرچمِ رمحش کمینه تار گرفت

خدایگانا ، تیرت چهار پر دارد
که چار گوشهٔ عالم بدان چهار گرفت

ترا ست ملکِ سلیمان[۴] و توسنت بادی
که دیو را به عزیمت برایِ کار گرفت

دران زمان که سپاهِ مظفرت شمشیر
ز بهرِ سر زدنِ کافرِ تتار گرفت

فتاد زلزله از بارِ لشکرت به زمین
چو کوهِ حلمِ تو لنگر شدش قرار گرفت

چگونه صبحِ فلک را به رشته بپاید
مگر جازهٔ صیتِ ترا مهار گرفت

نخفت بختِ تو هرگز مگر که در همه وقت
به یادِ مجلسِ تو جامِ خوشگوار گرفت

نگشت صاف مگر از نسیمِ مجلسِ تو
درونِ گل که ز بادِ خزان غبار گرفت

شهنشها ، به گلستانِ مدحِ تو خسرو
چو عندلیب ز دستانِ یکی هزار گرفت

به بوستانِ دعا هست بلبلِ کلکش
که از صریر همه نالەهایِ زار گرفت

همیشه تا که به فصلِ بهار و موسمِ عید
توان پیاله ز ساقیِ گلعذار گرفت

بهار بر تو مبارک چو عید باد که چرخ
بهارِ رویِ ترا عیدِ روزگار گرفت

هر که این صد بیت خواند جان یکی صد گرددش
شربتی به زین نباشد تشنگان را جانفزا

۲۱

دو رویه بست کمر آفتاب در جوزا
به پشتِ هفت زمین آتشی فگند صبا

به باد خانه درون رفت گرم کرد مزاج
که سوی باد رود هر که هست در گرما

چنان در آتشِ خورشید صبح می بدمد
که تفِ آن ز زمین میرود به اوجِ سما

خود آفتاب ندیده ز صبح جز دمِ صدق
شود که گرم شود از دو روئیِ جوزا

ز آفتاب چنان گشت نقشِ شب معدوم
که از چراغ شود ظلمتِ شبِ یلدا

مگر سه روزِ زمستان زمانه یک جا کرد
به خیطِ ابیض بر دوخت هر سه را یکجا

گر آفتابِ قیامت کند به فردا گرم
قیامت اینست کامروز دیدم آن فردا

ز سنگِ کوه که در تاب شد، عجب نبود
که شعله خیزد بر جایِ لالهٔ حمرا

به جایِ لاله جز شعله نآمدش به دهان
چو بز بر آخورِ سنگینِ کوه کرد چرا

اگرچه آهو ازین بیشه جسته‌ای می زد
کنون به دشت بکوبد همی بر آتش پا

اگرچه گور برِ خاک گنبدی می کرد
کنون چو گنبد گورست مانده پا برجا

شود چو کرمکِ شب تاب آتشین همه تن
میانِ روز اگر مرغ پر زند به هوا

سرودِ مرغ شنیدی به موسمِ نوروز
کنون نگر که چسان خلق می زند به نوا

ز بسکه صحنِ چمن خشک دید بید ابجیر
ز بهرِ باران برداشت دستها به دعا

کجاست ابر که شربت به آفتاب دهد
که هم حرارت او غالب است و هم صفرا

به تشنگان بده، ای ابر، شربتی آخر
ترا گر آب به چشم است یا به دیده حیا

کنون ز آبِ روان گر برآید آوازی
ندایِ العطش آید به گوش ازان آوا

به بوستان گلِ نازک‌مزاج را بنگر
که بادِ گرم نرفتی به روز بادِ صبا

کنون ز سیلیِ بادِ سمومِ گرما گرم
فرود ریخت همه خون و پوستش ز قفا

رحم بسوخت زمین را ز خوردنِ گرمی
ازانْش می نشود زاده هیچ طفلِ گیا

ز بهرِ آنکه نسازد ز سردئی عملی
برید تیزیِ خورشید دستِ نشو و نما

کدام باد برآمد درخت را ، یارب
که خشک می شودش فرق تا قدم اعضا

به آفتاب بگفتم که از چه تافته ای
بتافت روی و به گرمی جواب داد مرا

که کس دو چشم ندارد که بیندم با آنکه
کنم نگاه به یک‌چشم سویِ شاه و گدا

کسی که در مهِ دی جبهٔ مساکین دوخت
کشید پیرهن اکنون ز گردنِ ضعفا

تنی که بود به سرماش تنگ پنبه به پشت
نه پیرهن کند اکنون قبول و نی یکتا

همه ز سستیِ اندام و از کشیدنِ آب
گهی چو دق‌زدگان و گهی در استسقا

هوایِ گرم چنان سرد گشته سایهٔ بید
که بید و سایه بهم لرزه کرد از سرما

به وقتِ گرما شاید ز چاه سایه برون
ز سردی ارچه بلرزد بر آب جان آسا

کسی که تشنه فتاده ست در بیابانی
درین خیال که خوش وقتِ غرقهٔ دریا

هوا چنین و مرا لشکری و رفتنِ راه
زهی دراز رهی بلکه شاهراهِ عنا

غم است زادِ رهم ، بر چه حمل شاید کرد
که این چه زاد بود ز امهات و از آبا

تنم ز مهرِ فلک گرم گرم می سوزد
دلم ز مهرِ عزیزان و فرقتِ فقرا

نخست منزلِ من بود منزلِ سیری
که سیر دیده دران شد جمالِ اهلِ وفا

سه چار روز دگر آبِ جون را کردم
ز آه خشک تر از اشکها چو خون پالا

ز آبِ جون روان گرد شاه جانبِ کوه
که تا شود به حدِ جانپور قلعه کشا

ز بس که رو به قفا ماندم از پیِ یاران
قفای من همه رو گشت و روی جمله قفا

اگر دو گام به ره پیش می زدم در راه
سه چار گام به‌پس باز می شدم عمدا

دلم نگشت کشاده به هیچ دلبندی
تمام لشکر همراه و من ازو تنها

کسی موافقِ طبعِ منِ مخالف‌طبع
به همرهی نه مگر یک برادر و سه نیا

نخست خانِ بزرگ اختیارِ دین که به نام
محمدیست کزو نامِ مَحْمدت والا

دگر ستارهٔ روشن معزِ دین مسعود
که از سعادتِ او مشتری گرفته بها

دگر به فرقِ ادب را ست تاجِ دین محمود
که هم ز لفظِ خودش هست لؤلوی لالا

دگر برادرِ خُردم حسامِ دین قتلق
که بر کشید شکوهِ یداللهش به غزا

ز بهرِ روی مرا هر سه خالِ گرد شده
سیاه گشته ز خورشید و مانده در سودا

سیه شود بلی از خاک روی هر که شود
سپید روی من زان سه خان روی نما

دو چشم خالئی کردم ز مردم از پیِ آنکه
سه خانِ خویش درین هر دو در کشم عمیا

همی شدیم به کوه و فرس چنان زدگام
که سنگ سرمه شد از کوریِ همه اعدا

کمیتِ چقمقِ من کآتشیست ز آهن و سنگ
به نعلِ آهنین آتش کشاده از خارا

تنم میانِ دو کوهه ، رهم میانِ دو کوه
کمر فرود شده ، می شدم میان حتّا

به شیشه بازئی در کوه می شدم بی سنگ
تنم چو شیشه و ره پُر ز سنگلاخِ بلا

کشیده تیغ کشاده دره به هر سو کوه
زهی به کوه و دره خلق را که کرد سزا

خراسِ چرخ همی سود شان میانِ دو سنگ
بلی میانِ دو سنگ آرد بُد مراد او را

ز خلق در شد در گوشهایِ خلق نفیر
چنان که کوه هم اندر نفیر شد ز صدا

سفید رُویان اندر مقابلِ خورشید
همی شدند ز رنگی به رنگ چون حربا

هزار غره به دل کرد آفتاب به سلخ
که پوست باز شد از رویِ سهوشانِ خطا

به آفتاب اگر تیز کس نگاه کند
سیاه و سرخ به چشم آیدش ز تاب ضیا

مگر بگشت ز خورشید چشم من که به من
نمود سرخ و سیه روی کودک و برنا

در آفتاب ازان می بریم سایهٔ خویش
که هیچ گونه نیارم ز سایه گشت جدا

نه بلکه سایهٔ من می رود، مرا از پس
بدان امید که یابد ز آفتاب رها

غلط فتاد مرا سایه، از کجا باشد
که شد ز پرتو خورشید سایه ناپیدا

زمانه خنجر خورشید تیز کرد ز چرخ
که نقش سایه کند حک ز عرصهٔ صحرا

به سوی سایه روان است آفتاب، این چیست
به سایه می فگند آفتاب هم خود را

هوای گرم چنین ره چنان ز بس گرمی
که فضه آب شود، گر بیفگنی به فضا

به آشنا شده غولان تشنه لب به سراب
بسان مردهٔ آبی به جر با پهنا

سراب دیدم و گشتم نگون به خوردن آب
نیامد آب به دست و بمانده پشت دو تا

ز تنگی آب چنان گشت در یکی منزل
که بود قطرهٔ آبی چو درِ بیش بها

بمرد خلق ز بی آبی و کدام کس است
که باشد او را بی آب زیستن یارا

نبات دار زبان چوب شد به هر دهنی
ز آرزویِ یکی شربت از گلابِ صفا

به سویِ چَه شده اشکم به پشت چسپیده
چنان که خشک شده مشکِ خالیِ سقا

درین میانه بدیدم فراز چه پسری
میانِ جامهٔ دیبا چو صورتِ زیبا

به نامِ یوسفِ خود از جمال او یوسف[۴]
فرو فتاده به چَه سرنگون و پا بالا

قبا کشیده به یک توی پیرهن بنشست
که آب بر کشد و کرد یک نظر بر ما

ز جامه ای که بچفسیده بر تنش ز تری
همی نمود تنش چون به شیشه در صهبا

کسی که وصف کند خود تریِ اندامش
که آب می بچکد از تریِ آن بالا

همی چکید ز اندامش آب و در پایش
ز خوَیش دست همی شست جانِ غم فرسا

ز بهرِ آب کشیدن چو آستین بر زد
نمود ساعدش از روشنی یدِ بیضا

به جعد بست رسن دلو را و بارِ دگر
به چرمِ گاو در افگند عنبرِ سارا

ز عطر غالیه دان گشت چاه ازو ، گوئی
سرشته بود ز عطر آن کمندِ عنبر سا

ز بس کششِ دهن چَه پُر آب شد تا لب
به چشمهایِ چه آمد چو عکسِ آن رعنا

اگر مثل به چهِ کور عکسش افتادی
چه چشمها که شدی چاهِ کور را پیدا

ز آبِ حیوان سیر آمد این دلِ تشنه
به یک نظارهٔ آن صورتِ حیات افزا

وان یکادُ بخواندم که بر چَه زنخش
بود به حبلِ متین اعتصامِ هر دانا

برآن شدم که ز حبل‌الورید رشته کنم
که دل ز چاهِ زنخدانْش بر کشم مانا

چو طاقتم بشد از پس کشیدنش دامن
و قدّ من دیر آمد ز دل به گوش ندا

ز بویِ پیرهنش چشم یافتم منِ کور
که می زدم ز پیِ او نوایِ یا اسفا

وی آب داد به اسپ و به سویِ خانه شتافت
فتد بعاقبة الدمع عاجلا و جرا

برفت یوسف و سیاره شد روان از چشم
پرِ آب کرد رهی دلوِ چاه را به بکا

نمود گرگ ربائی و خون همی گریم
به یادگار ازان جامه ایست خون آلا

رهی ز جای برفته ، به جای باز آمد
بماند خوف به جای و نماند جایِ رجا

کنون همی روم اینک دریده دامنِ صبر
دلم ز سینه قبا و تنم به جان یکتا

برادران ، چه فریبم دهید از دمِ کذب
سفید گشت مرا دیده ، یوسفم به کجا

دریغ نیست کسی محرمِ منِ مجنون
که وا کشایمش امروز گیسوی لیلا

کجاست تاجِ سرِ من برادرم زاهد
که از سرم نشدی دور در خلا و ملا

جز او خیال کنم هرکرا بود صورت
که گردد از منِ تاریک‌رنگ رنگ زدا

رو ، ای صبا ، ز منِ بنده بندگی برسان
بران برادر و دیگر برادران به رضا

یکی سپهرِ دقائق شهابِ دین که به صدق
مراست علم که او راست فضل بر فضلا

دگر لطیف ملک آیتی در اقرا باسم
که ختم کرد به خواندن به حلقهٔ قرا

دگر علی شهِ کاتب علا لقب که شده ست
ز نامِ عالیِ او عینِ آن لقب بالا

بگو ز بعدِ زمین بوسِ شان که یاد کنید
ز من نه از پیِ من بلکه از برایِ خدا

غریب و عاشق و مهجور و از عزیزان دور
تنی رفیقِ فراق و دلم اسیرِ جفا

چنان به کوه بنالم همی که می بدرد
ز تیزیِ شغبم گوشِ صخرهٔ صما

گهی بود که به پایِ شما نهم دیده
به پایِ هر یک بندم دو دیده را چو حنا

منم مسافر و شاید چنان بیایم، لیک
حنا چو خونِ من آید به پشتِ پای سزا

سپید دیده‌ام آخر به یک سوادِ قلم
سیه کنید مرا این دو چشمِ نابینا

اگر به نامه نیرزم ز خاکِ ره، باری
به دستِ باد فرستید بهرِ دیده دوا

به شعر ملکِ سلیمانیمّ چه سود کند
چو هدهدی برساند به من پیامِ سبا

چو یاد نیست شما را ز من، ز خویش اینک
به یاد دادمِ تان از قصیدهٔ غرا

به‌شش صد و نود این نکته را برون دادم
به شرحِ حالتِ خویش از درونِ پُر غوغا

خطاب مروحته الروح کردمش که نشاند
سمومِ محرقِ غم را ز ریحِ روح افزا

شما هنوز به خواندن بوید کز درِ تان
نخوانده در رسد این خسروِ مدح سرا

امید هست که گر عمر باشدم برسم
به زودی انشاء الله وحدهٗ به‌شما

خواندنِ این حرف دل را سازوار آمد چنانک
در نمازِ شام گوشِ روزه داران را صلا

۷۲

امروز فروغی که در آفاق عیان است
از غرهٔ غرایِ هلالِ رمضان است

نورِ مهِ رحمت که به اندر تتقِ غیب
در چشمِ خود امروز بدیدم که عیان است

هر شربتِ آبی که بنوشد لبِ صائم
همشیرهٔ جویِ عسل و حوضِ جنان است

از آینهٔ جام کنون روی بگردان
بزدای دلِ تیره که آینهٔ جان است

آن شیشه که دی بود بر آبِ دگر از می
روشن شود امروز که قندیل همان است

قرابه که از کفِ ترش مست شدی خلق
امروز نگه کن که چه بی آب دهان است

بادی که بُد اندر سرِ پیروزه برون برد
این خامشیِ نایِ دهن بسته همان است

در ناله و فریاد به هنگامِ سحر چنگ
از دستِ مغنی به درِ شاهِ جهان است

تاجِ سرِ شاهانِ عجم، گوهرِ شمشیر
کز آینهٔ رایِ وی اختر لمعان است

در بحرِ سپهر آب شود چشمهٔ خورشید
از عکسِ جبینش که مهِ نورفشان است

تا آب خورد اسپِ اجل، چشمهٔ تیغش
بر آخورِ گردنِ بدخواه روان است

ای شیر شکوهی که کمندِ تو به هیجا
چنبر شده در گردنِ شیرانِ ژیان است

سیارهٔ اقبالِ ترا گاهِ عزیمت
مه زیرِ رکاب است و فلک پیشِ عنان است

در رزم چو بارانْست ز ابرِ کفِ تو تیر
بشگفته گلِ فتحِ تو از شاخِ کمان است

بر آتشِ شمشیرِ تو لرزنده چو دود ست
این گنبدِ گردنده که چون ابر دخان است

بسیار گهر لاف زد از آبِ رخِ خویش
زان تیغ تو بگرفته مر او را به زبان است

از گلشن ِ خلق ِ تو نسیمی که برد باد
غنچه ز پی ِ خدمت ِ تو بسته میان است

محمود قرا ، بر نمط ِ مخمدت ِ تو
بس سحر که بر کلک ِ مرا طوق ِ لسان است

در سلک ِ غلامان ِ تو من گرچه خطایم
در ملک ِ سخن خسرو اقلیم ستان است

پیشانی ِ چون ماه ِ تو کم باد گرفته
تا ماه گرفتار به رنج ِ سرطان است

پژمرده مبادا گل ِ اقبال ِ تو از چرخ
تا نرگس ِ بیمار اسیر ِ یرقان است

همچو این شعر ست ماهِ عید باریک و بلند
شادی افزا و مبارک طلعت و میمون لقا

۷۳

ای غرهٔ تو عیدِ جهان را شده ماهی
چشمِ تو نکرده به مهِ عید نگاهی

گر ابروی خود عاریه ندهی به مهِ عید
در شبه بود عید نه یک روز که ماهی

هنگامِ سپیده شود آرایشِ مه کم
تو خود به سپیده کنی آراسته ماهی

اندر زنخت روی توان دید ز صفوت
چون عکس که پیدا شود اندر بُنِ چاهی

زلفِ تو که شد تافته از صورتِ رویت
گوئی که در آئینه نظر کرد سیاهی

بوسی زدمت بیش به من رخ ننمودی
آری ز بهشت اوفتد آدم به گناهی

خون خوردی و لب دادگواهی ، بگزیدی
کس بهتر ازین چرخ نکرده ست گواهی

مقصود من اندر شب غم شمع رخ تست
ورنی بتوان سوختن شمع به آهی

زین غم برهم چون دل طفلان بهشب عید
بخشد اگرم در کنف لطف پناهی

شه نصرت حق تاج سر ملک محمد
ای تاجوران یافته از ملک تو جاهی

آن سر دو کن از تیغ که جوید کله ملک
دانی که نگنجد دو سر آخر به‌کلاهی

گاهست فلک ثابته شد بلکه ندیده ست
چون گاه بلندت فلک ثابته گاهی

بر خاک جناب تو نباتی که بر آید
آبش نبود جز خوی پیشانی شاهی

جولان‌گر اسپ سر و مو لیست که او راست
بر فرق سران شان زده ساخته راهی

غلطیدن اگر زیر رکاب تو بیابد
خورشید نخیزد ز زمین هیچ پگاهی

سگ شیر قوی پنجه شود از تو گه کار
شب نایب خورشید شود سوخته کاهی

هر تیر نشان کرده ز کیشِ تو بلائی
هر بند ز رمحِ تو گره بسته سپاهی

از خدمتِ تو چرخ سر افراخت ، وگرنه
بر مه نرسیده ست سرِ هیچ دو تاهی

بارانِ نوالت به زمینی که ببارد
اکسیر بود گر دمد از خاک گیاهی

در بحرِ مدیحت صفتِ خامهٔ خسرو
چون نی که بود بر سرِ دریاش شناهی

بادا به بزرگی که چو تو نیست بزرگی
در حفظِ الٰهی که جز او نیست الٰهی

بود فرمانی کزینسان باشد این ترتیبِ شعر
ورنه کس در شعرِ عیدی چون کند ذکرِ عزا

۷۴

چو ماهِ روزه از اوجِ سما شد
ز دورِ باده دوران پُر ضیا شد

هلالِ عید پیدا شد چو ابرو
هلالِ ابروی من از من جدا شد

ازان آبی که بگذشت از سرِ خم
پیاله با صراحی آشنا شد

مرا کآبِ دو چشم از سرگذشته ست
عجب بنگر که گل بود و صبا شد

گلی را سبزه نارسته گیارست
چنان مردم نگر مردم‌گیا شد

ازان محرابِ ابرو یاد کردم
نمازِ عید نیز از من قضا شد

کسی داند که حالِ چون منی چیست
که چون من در فراقی مبتلا شد

همه گل می دمد از گریه در چشم
خیالِ رویِ او ما را بلا شد

در آبِ دیده سرگردان چه مانده ست
مگر سنگینِ دلِ من آسیا شد

دو چشمِ خسرو از باریدنِ دُر
کفِ شاهنشهِ باران عطا شد

ستوده نصرتِ دینِ محمد
که بر ملکِ جهان فرمان روا شد

چو او هرگز جوان بختی ندیده ست
فلک کز غائتی پیری دو تا شد

برایِ چشمهایِ دولتِ کور
غبارِ سبز خنگش توتیا شد

شها، خاقان پناها، صد چو خاقان
ترا بر بستهٔ چینِ قبا شد

به زیرِ پایِ اسپت دشمنان را
بسا سرها که بربادِ هوا شد

چو بی سر از روان کردی عدو را
عدو گرچه بلا بوده ست، لا شد

ز تیغت در جهان آوازه‌ای رفت
که از وی هفت گنبد در صدا شد

در افتادی ز دوران پیرِ گردون
ولی رمحِ تو در دستش عصا شد

هم انگشتِ خطا گیرد ز تیزی
که از انگشتِ تو سویِ خطا شد

مغل گرچه چو موران کرد صف راست
هم از صفِ سپاهت زیرِ پا شد

چو در مجلس نشستی ، زهره بر چرخ
ز دورِ مجلست عشرت‌فزا شد

ازان در بندِ زنجیر ست دریا
ز دستِ بادِ گردابِ بلا شد

ندارد دستگاهِ مدح پایان
دعا گویم که هنگامِ دعا شد

مسلم تا ابد بادا ترا ملک
خود این دولت مسلم مر ترا شد

از زبانِ من اگر این شعرِ عیدی بشنود
در زمان قربان کند خود را عطارد بر سما

۷۵

ای دو رخسارِ تو فرخنده و سیمون چو دو عید
دیده یک عید چو رخسارِ تو فرخنده ندید

کرد پیشِ رخِ رنگینِ تو صد جا پاره
گل هر آن جامه که از سوزنِ خاری بکشید

روزِ عید ست چو قربانی اگر سر بریم
سر آن نیست که ما از تو توانیم برید

دوش زخمی بزدی بر دلِ من از مژگان
دل نگهداشت، ولی چشمِ ترم بتراوید

خستهٔ عقربِ زلفت شده ام، چه توان کرد
ناگهان آمد و زخمی زد و در گوش خزید

مارِ پیچت سرِ زلفِ تو کز دیدنِ آن
مار بر خویش بپیچید و لبِ خود بگزید

دل کشیده بُدم از زلفِ تو بگریخته دوش
در کشیدن چه کنم زلفِ تو از پس بدوید

روزِ عید ست اگر شربتِ وصلم ندهی
نمکی هم ز لبانِ تو نخواهم بچشید

بوسه‌ای چند بده تا کنم امروز نثار
بر درِ شاه که بر کعبهٔ دین راست کلید

نصرتِ دینِ محمد که طنابِ حکمش
هست درگردنِ شاهانِ زمان حبلِ ورید

آنکه در پیشِ کفش دریا لب لیس شود
وز تحیر لبِ خود هم نتواند لیسید

چیست دریا که اگر بر سرِ او ریزی خاک
لب فرو گیرد و بیرون نتوانیش کشید

مه شبی گفت که من رایِ شهم روشن و صاف
آسمان گفت مگو صبح بخواهد خندید

خسروا ، چشمهٔ خورشید به تیغت ماند
گوئی آن چشمه خود از بینیِ تیغِ تو چکید

باد اندر سرِ خود دشمنِ تو چندان گرد
که هم از کردهٔ آن باد سرِ او ببرید

سخنِ خصمِ تو کس نشنود اندر عالم
بشنو این قصه که کس در همه عالم نشنید

داد برباد به گلشن همه بوی ِ گل را
باد ِ خلق ِ تو که ازگلشن ِ بزم ِ تو وزید

گل بدزیده بُد از گلشن ِ خُلقت بوئی
ناگهان خنده بزد پردهٔ خود را بدرید

رو که بر شاخ ِ جوانی ِ تو ، ای سرو ِ بلند
بلبل الحمد بخواند و گل ِ سوری بدمید

ای که آوازهٔ تو از نغمات ِ شعراء
چون صبا رقص‌کنان در همه عالم برسید

خسرو از مدح ِ تو سهر ِ دُر که بر اوراق بریخت
مشتری آمد و از نوک ِ قلم جمله بچید

هست خوانندهٔ اقبال ِ تو و می خواهد
مدت ِ عمر ِ ترا از مدد ِ غیب مدید

روز ِ عیدت به همه عمر مبارک بادا
بلکه هر روز ترا باد مبارک چون عید

دو درستِ مغربی را مهر و ماه سکه زنند
تا سپهر از بهرِ این عیدم کند عیدی عطا

۷٦

رخِ چو عیدِ تو دل برد بهرِ قربان را
ازین نشاط به یکجا دو عید شد جان را

ز چارسویِ رخت چار روزه نور گرفت
تمام شد مهِ ده روزه عیدِ قربان را

مرا تو عیدی و از انتظارِ تو شبها
به دیده خواب نبود این دو چشمِ گریان را

قدم به تهنیتِ عید رنجه فرمودی
دو دیده در قدمِ تست منتِ آن را

گلاب می دهمت از گلابدانِ دو چشم
گلاب اگرچه نداده ست کس گلستان را

چو آمدی بنشین تا در آمدن ندهم
درونِ روزنِ خود ماهتابِ تابان را

دو لب ببند یک امشب به رویِ من که نبست
شکر فروش به شبهایِ عید دکان را

وگر حدیث نگوئی ، به گوش کن ، باری
ز نوکِ خامهٔ خسرو مدائحِ خان را

ستوده نصرتِ دین ، آفتابِ برجِ شرف
که چتر بر سرِ او سایه ایست گیهان را

کجا به گردِ زمین گردد آفتاب چو او
زند به گردشِ خورشید سایه گردان را

چو خضر[۴] دیر بقا باد کوست گاهِ سخن
سکندری به لب آورده آبِ حیوان را

ز قهر و لطفش اثر گر نیابد آتش و آب
دو رکن پیش نماند چهار ارکان را

کمانِ قامتِ خصمش که در کشاکشِ باد
شده ست ساخته خاص از برایِ قربان را

دلِ پُر آتشِ حاسد که گریه انگیزد
تنورِ پیر زن است از برایِ طوفان را

فلک ز رویِ زمینِ دشمنِ ترا بر چید
چنان که مرغ چند کنجدِ پریشان را

زهی ز بهرِ اثر هایِ سعد و نحسِ جهان
چو آسمان به زمین بر کشید ایوان را

کشید کنگرهٔ اوجِ تو زبان بر چرخ
ز تیرگی کند اختر سفید دندان را

درِ سرای تو بر آسمان کشاد دهان
ز باز داشتنش باز دار دربان را

اگر به طاقِ فلک سرکشی سزد، زیراک
ببین چراغ توئی دودمانِ سلطان را

ز آبِ گوهر و از خونِ لعل حیف بود
که دستِ خود کنی آلوده بهرِ احسان را

گهر نه قطرهٔ نطفه ست ز ابرِ نیسانی
نه لعل پارهٔ حیض است مادرِ کان را

ز رشکِ دستِ تو، یارب چه دیده باز کند
اگرنه برق بخنداند ابرِ نیسان را

محیط با تو چه ماند وگر به تو ماند
گره زند به صدف قطره های باران را

به باغِ مدحِ تو این مرغِ زاغ‌نوکِ قلم
به نغمه دل ببرو بلبلانِ بستان را

هزار دست بر آرد چنار در تحسین
ازین دو نغمه بود گر هزار دستان را

رهِ دعا سپرم، مدح را چو پایان نیست
که هیچ به ز دعا نیست عذر گویان را

همیشه تا به جهان دورِ عید باشد باد
ز نیم جرعهٔ تو دورِ عیدِ شاهان را

به عید رویِ تو بر روز یمنی از یزدان
ز یمنِ رویِ تو هر لحظه عیدِ دوران را

قدرِ این شعر ار ندانند ابلهان، غم نیست، ازانک
رونقی چندان نباشد عید را در روستا

۲۲

ای عیدِ دوم آمده رویِ چو نگارت
قربان شده زان عید چو من بنده هزارت

مه را چه ولایت که کشد لشکرِ انجم
چون تافته شد طرهٔ خورشیدسوارت

آن روز ز پرکار بشد دایرهٔ ماه
کامد برون از ماه خطِ دایره وارت

آموخته شد مردمکِ دیده چو طفلان
با خطِ خوش از تختهٔ سیمینِ عذارت

در یک دگر آورد دو ابرویِ تو سرها
هستند مگر از پیِ خونم شده یارت

نقشیست کژ آن را که تو سی خوانیش ابرو
اندر سرِ آن نرگسهٔ پر ز خمارت

دی خنده زنان سوی ِ چمن طوف نمودی
پیغام ِ گل آورد مگر باغ ِ بهارت

نرگس همه تن گل شد و در چشم ِ تو افتاد
تا روشنی ِ تازه بیابد ز غبارت

لیکن ز کجا روی ِ تو دیدن بتواند
چشمی که درو نی بصر ست و نه بصارت

تو آب ِ لطیفی که بیائی و نیائی
من کی بتوانم که بگیرم به ِ کنارت

خانه مکن ، ای شوخ ، درین دیدهٔ پرنم
کس بر گذر ِ سیل نکرده ست عمارت

با آن که به عمری نچشد خسرو ِ بیدل
یارب که چه شرینْست لب ِ نوش گوارت

گوئی که نهد بر لب ِ تو آن همه حلوا
کز خوردنی ِ شاه برد عید به غارت

شه نصرت ِ دین چشمهٔ اقبال محمد
ای دیده به دریا ، دلت از چشم ِ حقارت

کار ِ تو به جایست که می بگذرد از چرخ
هر چند فرو می رود اندیشه به کارت

جائیکه کند رای ِ تو بر دانش ِ خود کار
برجیس به پیش ِ تو نزیبد به وزارت

از رایِ تو گر تافته شد چشمهٔ خورشید
بگذار که گرم است دماغش به حرارت

گفتم به مه این روشنیِ چشمِ تو از چیست
خاکِ درِ تو دید و بدو کرد اشارت

در سایهٔ قصرت فلک آسوده شد ، آری
زالیست فرو ماندهای وانگه به جوارت

هستی به ترازویِ بزرگی زرِ خالص
هم سنگِ تو باید که کند وزن و عیارت

فردایِ قیامت که ز بادی بپرد کوه
لنگر نتواند شدن ، اِلا که وقارت

دادت ز قدر دلتِ اقبال دو منزل
یعنی که بَدل کرد دو عالم به چهارت

پیشِ درِ تو بسته بیارند گهِ بار
آنرا که تنِ خویش نبسته ست به بارت

صوفیِ فلک چون به دعایِ تو برد دست
اول کند از چشمهٔ خورشید طهارت

اسلام به دهر از تو قرارِ ابدی یافت
بادا ابدالدهر در اسلام قرارت

پیش ِ این سلک ِ ثریا چیست مروارید ِ تر
کهنه و تاریک و بی آب و حقیر و کم بها

۷۸

خط ِ شبگونت که بر خورشید لشکر می کشد
لشکرش خورشید را در گرد ِ عنبر می کشد

در دل ِ من هست هر ساعت هوایت گرم تر
گرچه بر خورشید ِ تو ابر ِ سیه در می کشد

زنگی ِ خط را که در آب ِ حیات ِ روی ِ تو
غرقه شد حسن ِ تو موئی گیرد و بر می کشد

در تماشای ِ رُخت جانم برون آمد ز تن
بسکه در پیراهن ِ گل سبزهٔ تر می کشد

تا کند شربت ز بهر ِ تشنهٔ امیدوار
لعل ِ تو پای ِ مگس ، گوئی که شکر می کشد

زلف ِ تو کاندر دلم هر حلقه را جا می کند
چنگل ِ باز ست ، در خون ِ کبوتر می کشد

شخصِ باریکِ مرا خوناب چشمم از غمت
راست همچون رشتهٔ یاقوتِ احمر می کشد

از قبایت جان به جایِ جامه خواهم چاک زد
کانچنان اندامِ نازک تنگ در بر می کشد

دل که کوهِ غم شد و مژگانْت صف بر وی کشد
گوئیا شاهِ جهان بر کوه لشکر می کشد

بعد ازین از لشکرِ هجران نیندیشیم ، ازان که
شاه عالم قلعه چون سدِ سکندر می کشد

نصرتِ دین محمد شاه سلطان کز شرف
برجِ اقبالش سر از نه قلعه برتر می کشد

آفتاب اندر پسِ کوه از پیِ آن می رود
کز برایِ قلعهٔ او سنگ بر سر می کشد

تا کند غربیلش از تیر و فرو بیزد تمام
گردِ کوه از لشکرِ جرار چنبر می کشد

چترِ لعل اندر سرش ماند بدان سرخی که صبح
بامدادان بر سرِ خورشیدِ انور می کشد

تا سپیدی و سیاهی را خطِ فرمان کشید
بر مثالِ ملک طغرایِ معنبر می کشد

شهریارا ، تیغِ تو کز کوه ها بستد خراج
آفتابی دان که او از سنگ زر بر می کشد

فتح کاندر آبِ تیغت آشنا آموخته ست
از برایِ بخششت آن آب گوهر می کشد

سر همی گردد قلم را ، بسکه سودائی شده ست
تا حسابِ بخششت بر رویِ دفتر می کشد

هر بلا کز چرخ سویِ دشمنت شد نامزد
بر زمین می آید و تیرِ تواش بر می کشد

بهرِ جیبِ بکرِ مدحت از دواتِ نافه وش
کلکِ آهو پایِ خسرو مشکِ اذفر می کشد

نیست از مدحِ تو و یا خود دعایِ دولتت
هر سخن کین بنده از طبعِ سخنور می کشد

تا فلک دایم به طوقِ ماه و تاجِ آفتاب
در سرِ شام و گلویِ صبح زیور می کشد

تاجِ زرین ِنه به سر کاقبال طوقِ طاعتت
در گلویِ سرکشانِ هفت کشور می کشد

پختگان را کرد خاکستر شرارِ طبعِ من
از پیِ این پر خیال آئینهٔ صورت نما

۷۹

رخ ز حجابِ زلف اگر آینه سان برون کشد
کیست مشاطه کاینه ز آینه دان برون کشد

بسکه ز بلبلان کشد سرو به باغ سر زلش
چون ز قبایِ لاله گون سروِ جوان برون کشد

چست میانِ آن نگر، بیهده تهمت میان
به که کشاید آن کمر مو ز میان برون کشد

گر دلِ من ز غمزه شد در پسِ زلفِ او نهان
شانه نگر ز سر کشی موی کشان برون کشد

هرچه به گوشه می کند چشمِ وی از متاعِ جان
زان خطِ عنبرینِ او فتنه نشان برون کشد

جان کشمش به‌پیش و دل کم کشدش به‌سوی من
هم به‌دلش درون روم، گرچه‌که جان برون کشد

چونکه در آبِ چشمِ من کشتیِ صبر غرقه شد
کیست که رختِ بیکسی ز آبِ روان برون کشد

من ز فراق در خورم مرده و زنده در گمان
عقل کجاست تا مرا زین دو گمان برون کشد

پُر دمِ سرد شد مرا حلق و دهان فغان کنم
نای که پُر ز دم شود طرفه فغان برون کشد

خسروِ خسته را عنان رفت ز دست و دل نشد
کز حشرِ خیالِ او دیده عنان برون کشد

شاد ازانْست بیشتر دل که نه بر مرادِ من
گر به زمین فرو رود شاهِ جهان برون کشد

قآن ملک جهان ستان ، نصرتِ حق محمد آن
کاتشِ کینه هر زمان ز آبِ سنان برون کشد

فتح کشید لشکرش شیوهٔ فتح دان که گر
ضبط نگرددش جهان لشکرِ خان برون کشد

خصم ز پیشِ لشکرش زیرِ زمین فرو رود
گرچه صفی زحد برون مورچه سان برون کشد

نیزهٔ مار شکلِ او گشت زبان و از سنان
مارِ اجل کند سخن هرچه زبان برون کشد

ناوکِ او عدو کشد وز پیِ خون کمان کشان
گرچه که زاغ بایدش هم ز کمان برون کشد

کافرِ زرد پوش را جامه به نیل در زند
آبِ کبود رنگِ جون تا ز میان برون کشد

گر مثل آفتاب سان تیغ بر آسمان زند
خیلِ ستارگانِ شب خطِ امان برون کشد

بهرِ گریختن کند کوه قیاست آرزو
در عرصاتِ رزم اگر گرزِ گران برون کشد

قلب شکن شهنشها ، بندهٔ کمترینِ تو
قالبِ خاک بشکند قلبِ جهان برون کشد

معدلتِ تو عالمی تار کند به چشمِ مه
تاری اگر ز سهدِ تو مه ز کتان برون کشد

خصم به زیرِ تیغِ تو در غلیانِ بیخودی
هرچه یگان درون رود فتحِ دوگان برون کشد

کرهٔ خنگِ چرخ اگر رو به حرونی آورد
رایضِ بارگاهِ تو در تهِ ران برون کشد

با گل خلقِ تو مگر بست به همسری کمر
غنچه که پوست از سرش بادِ خزان برون کشد

از پیِ آن که خازنت گنج به خاکیان دهد
خازنِ خاک هر زمان گنج نهان برون کشد

بحرِ کفت روان کند آب صفت به هر طرف
زر که به چند کاو کاو از دلِ کان برون کشد

گر بخورند بحر و کان باده ز جامِ بخششت
جرعهٔ تو به یک زمان گوهر شان برون کشد

هرچه که ابر پُر کند گوشِ صدف ز جودِ تو
صیتِ کفِ تو در دلش در رود ، آن برون کشد

ختم دعایِ تو کند پیرِ سپهر بهرِ تو
صوفیِ صبح قرصِ خور بر سرِ خوان برون کشد

تا که مه از سبک روی در دلِ شیر در رود
هرچه ز برجِ خود کمان چرخ زنان برون کشد

در کفِ بحر سانِ تو بادِ کمان ماه تا
پیشِ تو ناورد که سر شیرِ ژیان برون کشد

زین شرابِ من قلم سر مست میگردد چنانک
گر بگیرندش رود از دست و در غلطد ز پا

۸۰

دوش سرمست آن نگارِ نازنین آمد برون
همچو طاؤسی که از خلدِ برین آمد برون

قامتِ زیبا و رویِ چون بهار آراسته
راستی ، گوئی که سروِ راستین آمد برون

او میان مطلق ندارد ، اینکه می بینیم چیست
تارِ موئی کز دو زلفِ عنبرین آمد برون

نازنینا ، تامیانِ خویش بنمائی مرا
زانتظارم دیدهٔ باریک‌بین آمد برون

پاسخِ تلخِ تو کاندر جانِ شیرین می خلد
نیشِ زنبور ست کان از انگبین آمد برون

چون سخن می‌گوئی ، از رویِ تو می‌گوید سخن
صورتی کز خامهٔ نقاشِ چین آمد برون

تا بدید انگشتری ِ لعل ِ تو ، هرگز ندید
دیده ای کو از لب ِ انگشترین ِ آمد برون

دُر ِ دندانت خبر کرد از لطافت گوهریست
کان ز دست ِ صاحب ِ تاج‌ونگین آمد برون

نصرت ِ دنیا و دین کز چرخ بیرون برد نام
نام ِ او خود نصرت ِ دنیا و دین آمد برون

صبح در یکدم زدن صد شمع ِ گردون را بکشت
لیک چون پروانه زان رای ِ متین آمد برون

چون به عزم ِ مملکت گیری ز دارالملک ِ خویش
رایت ِ منصور ِ شاه ِ شرق و صین آمد برون

خواند کوسش فتح و نصرت را به آواز ِ بلند
از یسارش فتح و نصرت ، از یمین آمد برون

او به پشت ِ زین نشست و در حق ِ خورشید ِ چرخ
نیش زد آن عقربی کز زیر ِ زین آمد برون

ترکشی پُر تیر ِ نصرت کرده بر عزم ِ شکار
شیر گوئی در نیستان از کمین آمد برون

تیرش آزاد از دل ِ بدخواه بیرون می رود
نی کسی دیده ست کز آتش چنین آمد برون

ناوک ِ ترکانش اندر دیدهٔ دشمن نشست
پس به خدمت کردنش با همنشین آمد برون

صبح وار آفاق بستد چون برون آورد تیغ
تیغِ او گوئی که خاص از بهرِ این آمد برون

بسکه گوهر کرد از شمشیر بهرِ دستِ او
گوهرِ تیغ از حصارِ آهنین آمد برون

رفت موجِ گوهر از دریایِ دستش بر فلک
ابر را دستِ امید از آستین آمد برون

گر مثل بارید ابرِ دستِ او بر چاهِ کور
چشمهایِ روشنش عین الیقین آمد برون

دولتش را دید و گفت الحمد لله ، آسمان
از زبانِ چرخ رب العالمین آمد برون

پادشاها ، گر نبودی طیبِ خلقت در جهان
عنبر از سرگین بُدی کز پارگین آمد برون

یاسمین پژمرده بود ، از رشک دم دادش صبا
خنده آنگاه از دهانِ یاسمین آمد برون

تا کفت سر رشتهٔ بخشش به سویِ خود کشید
ریسمان از گردنِ دُرِ ثمین آمد برون

صبحدم بختِ تو ناگه نیزه زد بر کوهِ قاف
چشمهٔ خورشید از زیرِ زمین آمد برون

کژدم از دم طوقِ گردن ساخت بهرِ خدمتت
آدمی صورت شده وز پوستین آمد برون

و آدمی روئی که پشت پوست سگ در رو کشید
سگ بود گر در وغا شیر غرین آمد برون

خواستم از بهر شاه آرم دعائی در قلم
ناگه از نوک قلم سحر مبین آمد برون

مشتری می گفت، چون خسرو دعای بزم شاه
سوی من دید از زبانش آفرین آمد برون

تا درین قصر دو در گویند کز دوران چرخ
گر کسی زان در درون آمد، ازین آمد برون

از در دولت در آ هردم به دولت خانه ای
کارتفاع آن ز چرخ هفتمین آمد برون

این عروسی کز کرشمه نیکوان را توبه داد
هست رخسارش به خوبی رشکِ ترکانِ خطا

۸۱

بازِ رویِ تو خوی آلوده و جعدِ تو ترست
زلفِ مشکینِ ترا بادِ صبا جلوه گر ست

گل شگفت از چمن ، رویِ تو در خندیدن
مگر اندر شبِ زلفِ تو نسیمِ سحر ست

تا به زیر و زبرِ رُو گل و سنبل داری
سنبل و گل شده از رویِ تو زیر و زبر ست

پیشِ شمشیرِ خیالِ تو سپر میفگند
گلِ نوروز که هم ناوکِ غم را سپر ست

هرکه دید آن خطِ تر، غالیه دانست از مشک
خالِ مشکینِ تو چون غالیه دانِ دگر ست

خبرت هست که دی شب چه خرابی کرده ست
چشمِ شوخِ تو که از مستیِ خود بیخبر ست

نازنین چشم ِ تو هر اشکنه بر من که کند
همه در بر شکنادادن ِ زلف ِ تو درست

جز حدیث ِ کمرت نیست میان ِ دهنم
جان ِ تو کین سخن از موی ِ تو باریک ترست

صد دل آویختی از بند ِ کمر ، گفتت چیست
گفت زلف ِ تو که آویزش ِ بند ِ کمرست

هرکجا شد دهنت باز شکر جای گرفت
باز جائی که لب ِ تست چه جای ِ شکرست

نکشاید مگر آن لحظه که لب بکشای
کار ِ شکر که گره بر گره از نیشکرست

وصل ِ تو هیچ فراموش ز دل می نشود
گوئیا لطف ِ ملک زادهٔ خورشید فرست

ملک الشرق الپ غازی بن اژدرخان
تاج ِ دولت که ازو ملک ِ عجم تاجورست

سر نهندش همه شاهان که ببینند ایراک
تاج ِ شاهان ِ جهان است و بلندش گهرست *

از کف ِ او که زر ِ کوفته بخشید به خلق
ای بسا کوفتگی کامده بر روی ِ زرست

از پی ِ خنگ ِ سیه چشم و سفید انداش
آسمان آینه ساز و مه ِ لو نعل گرست

گر ندیدی که ز خاک درِ او سرمه کند
آن سیاهی نظر افگن که به چشمِ قمرست

ی جهانگیر سواری که به هنگامِ مصاف
رایِ تو نسخهٔ تقدیرِ قضا و قدرست

در نیارد به نظر آینهٔ گردون را
هرکرا آینهٔ رایِ تو اندر نظرست

صورتِ فتح و ظفر می نگرم در تیغت
تیغ و تیرت مگر آینهٔ فتح و ظفرست

در پریدن ز عقابانِ هوا می گذرد
تیرِ تو گرچه که چون اشکرهٔ نیم پرست

دشمنت گفت به تیرت که مشو بر من تیز
نه ترا آخر روزی به سویِ من گذرست

خصم را خونِ جگر آب شد از هیبتِ تو
جایِ آن است اگر خصمِ ترا پر جگرست

توئی آن نر که بغیرِ تو نری نیست بدهر
ور نری هست هم از قوتِ تیغِ تو نرست

بندهٔ خسرو منم این گلِ بستانِ سخن
که ز باغِ کرمت شاخِ امیدم به برست

در ثنایِ تو سخن چو درِ تر ریخته ام
بنگر آخر سخنِ ریختهٔ من چه ترست

سرِ موئی سخنم نیست ز باریکی دور
بلکه در مدحِ تو باریک تر از موی ِ سر ست

آبِ صافِ سخنِ خود نبرم بر درِ کس
تیره گویند هر آن آب که در پیشِ در ست

وقتِ خط کیست که بر حرفِ سرِ انگشت نهد
چون که بر هر سرِ انگشت مرا صد هنر ست

این سخن نایبِ قرآن است کنون ختم کنم
بر دعایِ تو که نزدیکِ خرد معتبر ست

سرمهٔ چشمِ جهان باد غبارِ درِ تو
توتیا تا به جهان نور فزایِ بصر ست

مفلسان این سلکِ لؤلو را به خود بندند ، لیک
زیب ندهد افسرِ جمشید بر فرقِ گدا

۸۲

زهی به تارکِ شاهان ترا سر افرازی
سرِ ملوکِ جهان تاجِ دین الپ غازی

چو مهرهٔ سرِ اژدر توئی ، روا باشد
اگر به گوهرِ والایِ خویشتن نازی

گهی کشیدنِ لشکر مه نشانهٔ تو
فرازِ پردهٔ اطلس کند سر افرازی

گهی بریدنِ سر تیغِ آب دادهٔ تست
چنان که گوی بر آبِ روان کند بازی

بگو به تیغ که آخر جهان بهقبضهٔ تست
به دشمن از پیِ جانی زبان چه اندازی

چه گفت نالهٔ تیرت به گوشِ مرغِ هوا
که پیشِ من چه پری از بلند پروازی

چگونه مرگ تواند که خلق را بکشد
اگر نه خشمِ تو با مرگ باشد انبازی

نوایِ خوشدلی از دشمنانِ خود مطلب
که کس طلب نکند از خرانِ خوش آوازی

سرِ سپهر بگردد ز دورِ مجلسِ تو
گهی که دستِ مبارک به جام می یازی

تبارک الله جامِ کرم که پردازد
نعوذ بالله اگر تو به‌آن نپردازی

شده ست خلقِ تو غمازِ مشکِ پنهانت
کسی چه عیب کند مشک را به غمازی

نه بویِ خلق بود در دکانِ هر عطار
نه شیرِ مرغ بود در دکانِ شیرازی

فلک غلاما ، خسرو چو گشت بندهٔ تو
ز رویِ بنده نوازیش به که بنوازی

چو باغِ جودی و نوروزِ لطف می آید
که برگِ بنده چنانِ کز تو می سزد سازی

بقات باد به دولت چنانکه هر روزی
حیاتِ رفته به یک باره از سرآغازی

هرچه از نقدِ گهر این صفحه را در دامن است
پُر گهر گردد جهانی ، گر کند دامن رها

۸۳

خجسته باد به دولت رسیدنت به ولایت
فرازِ کوکبهٔ چرخ بر کشیدنِ رایت

سرِ ملوکِ ملک تاجِ دوله گوهرِ اژدر
زهی ز جودِ تو عالم به شکر و کان به شکایت

به پیشِ رایِ تو مریخِ تیز خشمِ فلک را
برد به تیزیِ خورشید دستهایِ کفایت

فلک به روز و به شب بال بر کشاده چو عنقا
که رستمی دگرت خواند بر سبیلِ کنایت

ز نیم نامِ تو آن زینت است هفت فلک را
که هفت گنبدِ بهرام راست هفت حکایت

ولایتت که جهان راست آفتاب چه گیرد
چو ملکِ تست جهان آفتاب را چه ولایت

چو خنجرِ تو ز چرخ آمده ست نصرتِ دینی
مزاج کن بدِ بدخواه و کارکن بدین آیت

به درس معرکه خوانندگانِ مکتبِ دارا
زبانِ تیغِ تو تلقین کند کتابِ هدایت

ز آبِ تیغِ تو شورِ عدو شود ، آری
نمک فرود گدازد ، نمش چو کرد سرایت

گهر ز بیمِ کفت رفت در حمایتِ تیغت
چو باز ندهد هندو فتاده را ز حمایت

حسودِ تست جنینی که در مشیمه بمیرد
که بر بدایتِ عمرش مقدم است نهایت

عدو ست فارغ از اقبال ، چون دنی ز خیانت
ولیست ایمن از ادبار، چون نبی ز جنایت

ز سویِ خویش رسن تافت بهرِ گردنِ شیران
بُزی که از سگِ زنجیریِ تو یافت رعایت

ایا دو دیدهٔ دولت که روشنی به جهانی
ببین به جانبِ خسرو، ولی به چشمِ عنایت

همیشه کارِ تو با نظم باد زیرِ رکابت
نثارِ کلکِ گهر بارِ من گذشته ز غایت

بشکرم این سینه مه دم را چو من زین بر پرم
آری آری ، با کبوتر کی کند سنقر وفا

۸۴

دورِ گردون که تفاخر دارد
به ملکِ غازیِ سنقر دارد

سیفِ دین گوهرِ تیغِ شاهی
ای که ملک از تو تفاخر دارد

صورت آن کن که نظیرِ چو توئی
جز در آئینه تصور دارد

نرگس از غیرتِ خلقت به غم است
خلق داند که تکبر دارد

تا کفت دُود بر آورد ز بحر
دیدهٔ ابر تقاطر دارد

بلکه ابر از کفِ دریاوشِ تو
دامنِ کوه پُر از دُر دارد

هست از بخششِ دستت که صدف
از گهر تنگ دلی پر دارد

هر دم از تیغِ تو همچون حربا
رنگِ خورشید تغیر دارد

دولت از عنصرِ تو باد قوی
تا جهان قوتِ عنصر دارد

جان همی گوید که من شیرین چو این شعرِ ترم
نیست شک، شیرینْست جان ، لیک این حلاوت از کجا

۸۵

ناگهش مست ز گلزار برون آوردند
وز تهِ مقنعه رخسار برون آوردند

باز کردند گریبانْش که گرما زده بود
سینهٔ چون گل و گلنار برون آوردند

بلبلان بهرِ نثارِ کفِ پایش از گل
ای بسا زر که به منقار برون آوردند

گل که در خاک بغلطید ز رشک ، اندامش
پاره پاره شده از خار برون آوردند

می نیاید سخن از پستهٔ تنگش بیرون
حیله کردند و به هنجار برون آوردند

دل برون ناید ازان شوخ همین بسیار ست
که ازان طرهٔ طرار برون آوردند

تا دعائی که بُد اندر حقِ مسکینِ دلِ من
که ازان زلفِ چو طومار برون آوردند

عاشقان ناله که آلوده بُد از خونِ جگر
در زمان از دلِ افگار برون آوردند

چون ز غم سوخته گشتند روان آبِ حیات
از خطِ صدرِ جهاندار برون آوردند

شمسِ دین مردمکِ چشمِ خرد کز دلِ او
فضل را قیمت و مقدار برون آوردند

از پیِ کشتنِ دشمن دو زبانِ قلمش
گوئی خود از دهنِ مار برون آوردند

در پناهِ قلمش جان برد از تیرِ خدنگ
شرزه شیری که ز نی زاد برون آوردند

تیر در سینهٔ بدخواهِ وی آسان بزدند
لیک آن طرفه که دشوار برون آوردند

دلِ خصمش که به سختی بکشیدند ز تن
گوئیا سنگ ز دیوار برون آوردند

ای دبیری که به پروانهٔ نوکِ قلمت
تیغِ خورشید ز زنگار برون آوردند

زان ولایت که دران خامهٔ تو نیزه بزد
علمِ فتنه نگونسار برون آوردند

گره کلک ترا اهل سخن بکشادند
زان همه لؤلوی شهوار برون آوردند

روش آب روان سخنت را دیدند
آب را شیوهٔ رفتار برون آوردند

ژاله چندان ز کف ابر برون می نامد
که گهر زان کف در بار برون آوردند

هرکرا مهر تو در مغز سرش جای نساخت
از سرش مغز به چقار برون آوردند

بر سر از خاک جناب تو کلاهی دادند
مشتری را که ز دستار برون آوردند

تا بدوزند زه از بهر کلاهت خورشید
از قبای تو کله دار برون آوردند

نافهٔ مشک ز خلق تو به کهسار خزید
مو گرفتند ، ز کوهسار برون آوردند

جز دعای تو ندیدند به هر دل آنان
کز دل اهل دل اسرار برون آوردند

تا بگویند که صبح آمده آن خط سفید
از سیاهی شب تار برون آوردند

به قلم ملک سیاهی و سپیدی می گیر
که قلم از پی این کار برون آوردند

روفتی دلها به یکسو از همه روی ِ زمین
ای صنم ، آخر گره زن در سر ِ زلف ِ دو تاه

۸۶

دو زلف ِ تو که سر اندر زمین رسانیده ست
به لاله بوی ِ گل و یاسمین رسانیده ست

دهان ِ تست چنان تنگ یا کسی از موم
نشان ز حلقهٔ انگشترین رسانیده ست

رواست در حق ِ شهد ار هزار نیش زند
بران مگس که لبت انگبین رسانیده ست

چنان نگین که لب ِ تست نقش نتوان کرد
جهان ترا به چه نقش از نگین رسانیده ست

خوش است خندهٔ پروین ، اگرچه دندان را
ز رشک ِ خندهٔ تو بر زمین رسانیده ست

اگر به کوه نهی دل گران کند بر خلق
گرانئی که میانْت از سرین رسانیده ست

هزار نقش به یک تخته بست نوکِ قلم
که نسختِ تو به نقاشِ چین رسانیده ست

کنون غمِ تو نیارد که گردِ من گردد
مرا خدای چو بر شمسِ دین رسانیده ست

مجیرِ لطف که از جامِ لطف در کفِ خلق
نه می که چشمهٔ مای معین رسانیده ست

سوارِ بخت ز بهرِ براقِ دولتِ او
ز ماه نعل و ز خورشید زین رسانیده ست

هزار معنئ چون موی طرهٔ خطِ تو
به چشمِ مردمِ باریک‌بین رسانیده ست

کجا فتاد گهر در زبانِ کلکش کو
زبانِ طعنه به دُرِ ثمین رسانیده ست

ایا محیط ضمیری که از کفِ تو سحاب
نفیر و ناله به چرخِ برین رسانیده ست

حدیثِ خلقِ تو دارد دهانِ گل همه روز
صبا بنفشهٔ مشکین به چین رسانیده ست

ترا سخن که نه سحرست و آدمی صد بار
زمانه بر چو تو سحر آفرین رسانیده ست

دواتِ تو که ازو مشک در چَه افتاده ست
ز خط به کلکِ تو حبلِ متین رسانیده ست

ببرد آبِ چهِ بابلی سرِ قلمت
ازان خطی که به سحرِ مبین رسانیده ست

برایِ خنده زدن ریشِ دشمنت گوئی
که طفل بر خطِ تو آستین رسانیده ست

ملک دعایِ تو گوید، ازانکه بس فرمان
بریدِ غیب به روح الامین رسانیده ست

همیشه تا که بگویند کان فلان چنگی
به گوشِ زهره سماعِ حزین رسانیده ست

بنوش بادهٔ نوشین که دورِ پستِ فلک
به دشمنانِ تو دورِ پسین رسانیده ست

نظم‌سنجان را چو راند کلکِ من زین معجزه
جادوان را می زند گوئی کلیم الله عصا

۸۷

از ما چه دیده‌ای که نظر بر گرفته ای
کارِ ستم چو زلفِ خود از سر گرفته ای

هرگز دلم نخواست که بر گیرد از تو چشم
از کارِ او اگرچه نظر بر گرفته ای

زلفِ سیاه بر طرفِ مه نهاده ای
یا ماه را به دامِ معنبر گرفته ای

گر باد دامِ ماهئی بافد به رویِ آب
تو دامِ ماه بافتن اندر گرفته ای

ما از صلیبِ زلفِ تو زنار بسته ایم
تا زآینه تو قبلهٔ دیگر گرفته ای

فریاد ار نمی شنوی بر حقی ، ازانک
گوشِ گران به نالهٔ زیور گرفته ای

هر دم بر ابرِ تیره همی کوبد آفتاب
تا رخ بر آفتاب برابر گرفته ای

ماهِ سریع سیر به تو کی رسد ، چو تو
فتراکِ صیتِ خواجهٔ کشور گرفته ای

والا مجیرِ ملک خداوندِ شمسِ دین
ای کز کرم جهان همه در بر گرفته ای

گشته ست خامه بر سرِ دفتر هزار بار
روزی که خامه بر سرِ دفتر گرفته ای

این سر نوشتِ خامهٔ تست از ازل کزو
وز خطِ حکم لوحِ زمین در گرفته ای

آن خود به نزدِ رایِ تو کاریست سرسری
کافاق را به خامه سراسر گرفته ای

خطت بدین گواست که در گردنِ قلم
خونِ سیاهِ نافهٔ اذفر گرفته ای

از نظمِ گوهرین به ورق بر نبشته ای
بس دُر که آن به رشتهٔ مسطر گرفته ای

ابر آفتاب را به پسِ پرده میکند
از شرمِ ساغرِ تو چو ساغر گرفته ای

تیغِ خطیب اگر نه ای ، ای تیغِ آفتاب
از رایِ خواجه بهرِ چه منبر گرفته ای

هر روز گنبدِ فلک آواز می دهد
کآوازه ای به گنبدِ اخضر گرفته ای

گر دستِ ابر آینه کرده ست خاک را
تو خاک را چو آینه در زر گرفته ای

از بویِ خلقِ خویش که مشک است بی خطا
رویِ زمین به غالیهٔ تر گرفته ای

عنبر ز خاکِ پایِ تو سر بر نمی کند
تا خاکِ پایِ خویش به عنبر گرفته ای

ای دیده از برایِ چه پیِ کور میکنی
آخر نه روشنائی ازان در گرفته ای

بدخواه را که رشته به گردن فگنده ای
انصاف می دهم که قوی خر گرفته ای

آبِ حیات تا به ابد نوش کز ازل
فرهنگِ خضر[۴] و فرِ سکندر گرفته ای

زلفِ پیچانِ مقامرِ پیشهٔ آن خوبروی
پختگان را سوزش است و خام طبعان را دعا

۸۸

خمِ زلفت که مشکِ چین آمد
با گل و لاله همنشین آمد

لبِ لعلِ تو کانِ پُر از گهر ست
خاتمِ حسن را نگین آمد

گرچه گل ناز می کند بر شاخ
نه چو رویِ تو نازنین آمد

کوه را سایه کس نیارد کرد
جز دو زلفت که بر سرین آمد

ای که پیکانِ تیرِ غمزهٔ تو
تشنهٔ خونِ حورِ عین آمد

صورت این کن که چینِ ابرویت
رشکِ صورت گرانِ چین آمد

بگزیدم لبت که خون آید
خون برون نآمد ، انگبین آمد

از شب ِ زلف ِ تو برست دلم
گشت روشن که شمس ِ دین آمد

آفتاب ِ زمین مجیر الملک
کاسمان قدر و مه جبین آمد

بادی از خلق ِ او به بستان رفت
لاله را بوی ِ یاسمین آمد

از سر ِ سروران به پیش ِ درش
خاک با مشک ِ تر عجین آمد

کلک ِ او تیر ِ چرخ را بشکست
چرخ را تیر ِ راستین آمد

از پی ِ صید کردن ِ دلها
خط ِ او دام ِ عنبرین آمد

قلمش را به وقت ِ سحرگری
ید ِ بیضا در آستین آمد

دشمنش را فلک به خام کشید
زانکه او خام پوستین آمد

ای دبیری که بر سر ِ قلمت
آیت ِ ساحری مبین آمد

مر صدف را چو دید در سختنت
خنده بر لؤلوی ِ ثمین آمد

دست ِ تو تازه کرد عالم را
همچو باران که بر زمین آمد

آب در چشمهای ِ بحر بگشت
تا ترا آب در یمین آمد

خاک شد چو ترا ز دور بدید
چشم ِ گردون که دور بین آمد

تا بپوشد ز سنگ خصم ِ ترا
دامن ِ کوه سنگ چین آمد

ملک را آمده ست ز آمدنت
آفرین باد بر چنین آمد

هرچه گفتم برای ِ مدح ِ تو شعر
همه چون رای ِ تو متین آمد

آفرین بر زبان ِ خسرو کن
زانکه در خورد ِ آفرین آمد

شادمان زی ِ که بهر ِ عمر ِ ترا
از ازل تا ابد یقین آمد

زین دقیقه دارد آنکه چاشنیِ قرصِ خور
چرخ را با آنکه جو جو پر دقیقه ست آسیا

۸۹

قدِ کشیدهٔ دلجویِ تست راست چو تیر
نشسته در دل و جانِ منِ غریب و اسیر

چگونه چشم ببندم که درمیانِ دو پلک
خیالِ قامتِ تو راست ایستاد چو تیر

به خواب بی تو نبندم دو چشم اگر میرم
ولی ببندم چون گوئیَم گهی که بمیر

ز انتظارِ دو ماهیِ ساقِ تو صد چشم
به زیرِ هر مژه دارم چو دامِ ماهی گیر

چو جامه‌پوشی ، تاری ازان حریر بکش
میانِ خویش درو کش به جایِ تارِ حریر

هم آخر از تو بکاهید و کور شد با آنکه
تمام نورِ فلک گرد کرد بدرِ منیر

سوادِ عارضِ خود نقش بندِ چشم مکن
ز مردمان سستان خانه زان خطِ تزویر

نه آن خطیست خیالی ز زلفِ مشکین است
دران عذار که آینه‌ایست عکس پذیر

سوادِ زلفِ تو زان درهم است کامد سوی
به نوکِ خامه چو می بست نقشِ او تقدیر

نفس ببندم از گریه صد هزار گره
گهی که بگذردم یادِ زلفِ او به ضمیر

نه‌ایستد ز دویدن سرشکِ من هرچند
که بادِ سردِ منش در کشد به صد زنجیر

سپید کرده ام از گریه حوضِ خانهٔ چشم
ز بهرِ آنکه خیالت درو کند تصویر

در اشکِ خویش خیالِ لبت بدیدم، آه
که خون نمود چه بسیار دیدم اندر شیر

دلِ شتر دلِ من می کشد سوی زنخت
و حار حین بغیر محام حول البسیر

وگر به چاهِ زنخدانِ تو فتد خسرو
برون کشد ملکِ مملکت پناهِ کبیر

قوامِ دولتِ قائم‌مقامِ پایهٔ تخت
کز استقامتِ آن پایه قائم است سریر

سرِ سرانِ دول پُر دلانِ روی سپاه
پناه و پشتِ ممالک محمد ابنِ ظهیر

ازان به بامِ فلک صیتِ او شتاب زده ست
که گرم گرم نهد سایه بر سپهرِ اثیر

گهی که شستِ هنر را کشاده از شستش
ز چرخ جست روان در زمین فرو شد تیر

به تیر یک چو سوی خصم کرده در موی
دو مو کسی که چنین شد، چگونه گردد پیر

اجل به صحبتِ بزمش سریع سیر شود
به آمدن کند از سوی دشمنش تاخیر

پرنده ناوکِ او کز هوا دهد آواز
هزار مرغ فرود آرد از صفا به صغیر

زهی به دستِ تو سر رشتهٔ کفایتِ ملک
اسیرِ رشتهٔ تو گشته صد هزار وزیر

ازان گهی که ترا از زبانِ تیغ و قلم
به نامه صاحبِ سیف و قلم نوشت دبیر

ز امن تیغ فرو خفت در میانِ نیام
ز سودِ خود قلم آسوده شد درین تدبیر

عدو به‌پیشِ تو زن شد که جمعِ او بشکست
چنان که جمع مؤنث شد از پیِ تکسیر

دواتِ حاملِ تو صد هزار معنی زاد
هنوز حمل کند خامهٔ تو بر تقصیر

کسی برون نتواند کشید از قلمت
چو از دواتِ تو در چَه فتند مشک و عبیر

گل دگر شگفد هر زمان معانی را
ازان قلم که رود همچو باد در شبگیر

عطارد ارچه ز تحریرِ تو در آزادیست
ولیک بنده شدًت مشتری ازان تحریر

نظیرِ خویش در آئینه هم مکن صورت
ترا چگونه بود آنچه عکسِ تست نظیر

چه ماند آبِ روان با تو در جوانمردی
که یک‌روش کند آن نیز با هزار نفیر

ز ابرِ دستِ تو پُر دُر شده هزاران دست
چنانکه از نمِ شب برگ هایِ بید انجیر

سحابِ جودِ تو تقدیر کرد یا دریا
چنان که گوشِ صدف بار شد ازان تقدیر

چنان بلند شد انبارهایِ دُر از کفت
که دُر ز رویِ زمین باشدش به ابر مطیر

فلک ز منتِ تو خم شد و چنین باری
چه طاقت آرد سقفی که باشدش یک تیر

درست شد ز درِ نظمِ من که در مدحت
چو قلبِ من سره کردند ناقدانِ بصیر

به هر دهان نبود سیوهٔ دلم در خور
که نامده ست ز هر مرغ خوردنِ انجیر

هر آن قیام که کلکم بکرد در دلِ شب
دعات خواند به هر سجده ای به بانگِ صریر

تو دیر زی که جهان کم کند ازان هر روز
ز عمرِ خلق که در عمرِ تو کند توفیر

از می چرخ است پُر این شیشه‌های آسمان
لاف سنگ‌انداز آخر بر خبر دارد ترا

۹۰

روزه نزدیک شد و موسم سنگ‌انداز ست
گاه می خوردن و شادی و نشاط و ناز ست

مستی آغاز شد و وقت حریفان خوش گشت
آنچه وقت خوش مستیست همان آغاز ست

ماه گلبوی من امروز که مهمان من است
زلف مکشا که نسیم سحری غماز ست

مستی و رندی و پس راز نهفتن ، ای دل
پاره کن پردهٔ تزویر چه جای راز ست

رخت تقوی همه تاراج هوا شد ، چکنم
مطرب رهزن عشاق مخالف ساز ست

گر نه حیرانْست پیاله به جمال ساقی
از چه معنیست که پیوسته دهانش باز ست

تا چه لبها به لبت می رسد ، ای کوزهٔ می
ای خوش آنکس که لبش با لب تو انباز ست

ساقیا ، بحرکشان را ز پیاله جه شود
سر خم را شکن امروز که سنگ انداز ست

می ده آنگاه نوا جوی ز مطرب که ز می
هم تری گل و هم تری خوش آواز ست

کوزهٔ می نگر از چرخ ، چه خوش ساخته است
شیشهٔ چرخ غمی دارد اگر بد ساز ست

ای صبا ، چند برانی ز درم آخر بین
بزم‌گاه شه دریا کف و کان پرداز ست

شه جلال الدین کز هیبت کافرشکنش
لرزه در کاشغر و زلزله در انجاز ست

بحر دستی که ز باریدن ابر کف او
شسته شد هرچه که در طینت مردم آز ست

قفل در بند شد و غلغله در زنجیرش
بانگ دروازهٔ قصرش به حد درواز ست

عالم از خوش دلی دولت آن میمون عهد
چون دل دانا از باد هنر طناز ست

خسرو این شعر که بنوشت که بر خواهد ماند
پیش ازان خاک شد آن پیر که در شیراز ست

جاودان باش برین نکته سخن موجز شد
مدحتِ تست که چون عمرِ تو بی ایجازست

زین شرابِ نیشکر کز نوکِ کلکِ من چکد
هم به بوئی مست گردد مردمِ معنی ستا

۹۱

از غمزه پیشِ چشم صفی بر کشیده ای
ملکِ جهان بگیر که لشکر کشیده ای

در پوست سی نگنجد ز اندامِ نازکت
پیراهنِ حریر که در بر کشیده ای

باریکیِ میانِ تو در گوهرین کمر
گوئی که رشته ای به گهر در کشیده ای

هر جا که گوهریست برو رشته در کشند
تو مو به جایِ رشته به گوهر کشیده ای

زلفت سیاه کرد زنخ را ازان رسن
در چَه فگنده ای و ترش بر کشیده ای

بر پیچِ زلف آبِ سیه زن بر آفتاب
چون زلف را ز چاهِ زنخ بر کشیده ای

ای در کشیده نافهٔ اذفر به مویِ خویش
آن مو مگر ز نافهٔ اذفر کشیده ای

بر رویِ تو ز باد پریشان شده ست موی
می بینمت که مستی و ساغر کشیده ای

مستی و سرخوشی مگر این بادهٔ خوشی
در مجلسِ سپه‌کشِ کشور کشیده ای

والا ملک نصیرِ دول ، ای که از خدنگ
در دم دلی ز دشمنِ ابتر کشیده ای

نورِ دو دیدهٔ ملک اینک زهی یلی
کز حمله ذوالفقار چو حیدر(رض) کشیده ای

آیاتِ فتح را ز پیِ خواندنِ ظفر
بر رویِ تختهٔ درِ خیبر کشیده ای

از تیغ کرده ای مغلان را چو نی قلم
پس خط به بارِ نامهٔ کافر کشیده ای

رمحت چو از قضایِ عدو سر برون کشد
گوئی زبانْش از رهِ دیگر کشیده ای

پوشیده ماند اخترِ گردون ز ابرها
تا چترِ زر نگار بر اختر کشیده ای

بس کابِ لعل ریخته‌ای گاه جرعه‌ریز
چون آبِ لعل در قدحِ زر کشیده ای

خسرو شده ست بلبلِ بزست نواشنو
از کامِ بط چو خونِ کبوتر کشیده ای

حد حیات خود ز پیِ کوریِ حسود
میلی سه چار زان سویِ محشر کشیده ای

فرقِ تو بود بر فلکِ سبز و سبز باد
آن سر که تا به گنبدِ اخضر کشیده ای

بسکه شیرین است این لقمه، عجب نبود، اگر
در ادا لب لیس گردد شاعرِ مدحت سرا

۹۲

هزار شکر خدا را که بعدِ سالِ دراز
به آستانهٔ مخدومِ خود رسیدم باز

خجسته سرورِ آفاق عزِ دین و دول
که شد به وجهِ قبایت تمام چین و طراز

چراغِ چشم تغا خان که تابِ جبهتِ او
هزار شمعِ فلک را در آورد به گداز

سر افگنی که چو شمشیر در کشد به وغا
چنان زند که سرِ دشمنانْش گردد باز

هزار ناز کند نصرت و ظفر بر وی
اگرچه آن نکشد هیچگه ازیشان ناز

زهی همایون قدری که بازِ همتِ تو
فرازِ سدره و طوبی همی کند پرواز

دهانِ نافه گر از خلقِ تو سخن گوید
رهاش کن که نبسته ست کس لبِ غماز

چنان کشاد درِ بستهٔ کرم دستت
که آن صریر ز در بند رفت تا درواز

سپهر گشت ز آوازهٔ تو پُر غلغل
چنانکه گنبدِ مسجد ز صوتِ بانگِ نماز

چگونه صبح جهان را به یک نفس گیرد
اگر نباشد بار، ای روشنت انباز

چو پا دراز کنی با چهار بالشِ بخت
نیاورد که کند بخت با تو پای دراز

عدو که آب شدش خود مکوب چند نیش
که پیش ازین نتوان کوفت آب را به جواز

سپهرقدرا، مدحِ ترا چو پایان نیست
به جز دعا نکند خسروِ سخن پرداز

مدام بزمِ فلک تا بود پُر از جوهر
به بزم شین و جواهر فشان و عشرت ساز

بسکه در هر پیچِ این لوزینه پنهان لذتیست
هر که انگشتی نهد بر وی شود انگشت خا

۹۳

یارب اندر سرِ هر موی تو چندان چه خم است
زیرِ آن موی رخت از گلِ خندان چه کم است

هست در بندِ تو دلهای چو ما تافتگان
موی هائی که بران جعدِ پر از تاب و خم است

چند گوئی که مکن صورتِ جور از چشمم
مردمِ چشمِ تو خود صورتِ جور و ستم است

ما چو از جورِ تو زنار ببستیم ، کنون
هم به‌رویِ تو اگر روی به رویِ صنم است

گاه گاهی که دهی نیم دسی همچو مسیح[۴]
زندگانی اگرم هست ، همان نیم دم است

ای لب از خونِ دلم شسته ز بهرِ خونم
تا چه دندانْست که لب هایِ ترا در شکم است

دلِ من سوی عدم رفت به همراهیِ صبر
از لبِ خود خبری پرس که راهِ عدم است

ماند با خطِ تو چفسیده سیاهیِ دو چشمم
زانکه خطِ تو تر و دیدهٔ من پر ز نم است

چه سبب خطِ ترا ماه بود در فرمان
مگر از خامهٔ دستور عطارد رقم است

آصفِ دهر علایِ دول آن دستوری
که همایون قلمش ضابطِ ملکِ عجم است

جامِ گردون بنموده ست جهانی چو دلش
می نماید که دلِ او به جهان جامِ جم است

هست گوئی به صفت نامهٔ عمرِ خصمش
هر خطی کز رقمِ باد بر آبی رقم است

ای جهان بخش وزیری که صریرِ قلمت
چرخ بشنود که آوازهٔ جود و کرم است

هست کلکِ تو جهان‌گیر چو آوازهٔ تو
کش سیاهی و سفیدیِ جهان در قدم است

چه عجب، گر قلمت دستِ جهان را بر بست
با چنان سلسله کز خطِ تو با او بهم است

شد روان بر سرِ کلکِ تو روان آبِ حیات
گرچه هرگز نرود ره که میانِ ظلم است

قلمت شد علمِ ملک و سوادِ خطِ تو
بهرِ سرهایِ سران سایهٔ پایِ علم است

رمح خطیست که خوانند الفِ محمودت
نصب کن در محلِ رفع که با فتح ضم است

تافته می رود از رویِ چو خورشیدِ تو روی
ماهِ شب گرد که او را ز کواکب حشم است

لا نگوئی گهِ بخشش ، نه ولیِ نعمی
راست است آنکه ولیِ تو ولیِ نعم است *

مگر از جرعهٔ جامِ کرمت شسته شود
دلِ خسرو که بیآلوده ز اندوه و غم است

تا شود بزم ز جامِ می چون باغِ ارم
جامِ می نوش به بزمی که چو باغِ ارم است

بنگر این شعرِ روان کز حوضِ کوثر چشمه ایست
می زند از موج آبِ زندگانی را قفا

۹۴

می ریزد از تری ز تو ، ای جانفزایِ آب
ما تشنه ایم ، تشنهٔ خود را نمایِ آب

خاکِ درِ تو بر سر و چشمِ پُر آبِ ماست
پیوسته گرچه خاک بود زیرِ پایِ آب

آبِ حیاتی و نشوی آشنایِ من
تا چشمهایِ من نشود آشنایِ آب

چون در کنارِ آب خرامی ، خیالِ تو
گوئی که هست مردمکِ چشمهایِ آب

ای چشمهٔ زلال ، مرو کز برایِ تو
مردم چنان که مردمِ آبی برایِ آب

می نالم و برایِ تو می ریزم آبِ چشم
این نالهٔ من است بگو یا صدایِ آب

آبِ روان نمی رسد اندر سرشکِ من
خواهی بپرس زآبِ روان ماجرایِ آب

زین پیشتر به دیدهٔ من جایِ آب بود
و اکنون ببین که شد همه خونها به جایِ آب

از آبِ چشم بنده بگردد ، اگرچه هست
سنگین دلِ تو سخت تر از ماجرایِ آب

بگداختم چو آب و بسودی مرا ز دل
کز آب را به سنگ نساید مسایِ آب

اکنون که آبِ چشم بلا گشت مرمرا
چشمِ مرا که باز خرد از بلایِ آب

دریایِ مکرمت شرفِ دوله فتحِ ملک
ای آنکه ریزی از سخن جانفزایِ آب

آبِ حیات را چه بقا پیشِ خطِ تو
ای خضر صفوتی که تو داری بقایِ آب

چون آب در دوات فگندی برایِ خط
شد خون مشک ازان قلمِ مشک‌سایِ آب

آن تیغها که آب ز خورشید می برد
هست از پیِ دواتِ ترا قطره هایِ آب

گوهر در آبِ تیغِ تو بنماید از صفا
چون سنگریزه در تهِ آب از صفایِ آب

اسرارِ غیب در دلِ پاکِ تو روشن است
چون عکسِ مه در آینهٔ رونمای آب

از آفتاب رای بر افروز چرخ را
در چشمِ اختران فلک توتیای آب

از بهرِ تشنگان امید ست دستِ تو
دریا که اندرو نبود منتهای آب

ای وقتِ بار شاخِ کرم بیخِ فضلِ او
داده ز نوکِ خامهٔ مشکل کشای آب

مپسند ، من پیاده و اسپِ کسان چنانک
گنبد کند حباب صفت بر فضای آب

چیزی که در من است ، ز دیگر کسان مجوی
دانی که در سراب نروید گیای آب

القصّه همچو خر ، به خدایم رها مکن
زیراکه هست موسمِ ابر و هوای آب

خسرو ازین سپس نگذارد رکابِ تو
گو برق بار آتش و گو ابر زای آب

فرمانِ تو چو آب روان باد در جهان
تا در جهانست خسروِ فرمانروای آب

سرحدِ چین ز بندِ قبای تو بسته باد
تا دستِ بادِ چین فگند در قبای آب

———

فهرست

اختلافات و اشتباهات

نسخه‌های چاپی و خطّی

(در حدود جلد اول)

فهرست

اختلافات و اشتباهات

نسخه‌های چاپی و خطّی

(در حدود جلد اول)

[در فهرستِ حاضر نشانه‌هایِ زیر برایِ نسخه‌هایِ خطّیِ قصایدِ امیر خسروؒ که بمنظورِ تصحیحِ متنِ حاضر موردِ استفادهٔ ما بوده است بکار برده شده :

الف ۱ : نسخهٔ خطّیِ کلّیاتِ امیر خسروؒ ، کتابخانهٔ اندیا آفس ، بشماره : 1188

الف ۲ : نسخهٔ خطّیِ کلّیاتِ امیر خسروؒ ، کتابخانهٔ اندیا آفس ، بشماره : 1189

ج : نسخهٔ خطّیِ دیوانِ امیر خسروؒ، موزهٔ فتز ولیام ، کمبریج ، بشماره : 506 (P) 199

ص ۱ : نسخهٔ خطّیِ کلّیات امیر خسروؒ ، کتابخانهٔ اقبال صلاح‌الدین ، لاهور

ص ۲ : نسخهٔ خطّیِ دیوانِ وسط الحیٰوة ، کتابخانهٔ اقبال صلاح‌الدین ، لاهور

م ۳ : نسخهٔ خطّیِ کلّیات امیر خسروؒ ، موزهٔ بریطانیا ، بشماره : Add. 21 ، 104

م ۴ : نسخهٔ خطّیِ کلّیات امیر خسروؒ ، موزهٔ بریطانیا ، بشماره : 25 ، 807

در موردی که هیچکدام از نسخه بدل هائی که در نسخه های خطی وجود دارد بنظر ما درست نبوده ، متن را از روی قیاس علمی تصحیح کرده ایم و در برابر این نوع تصحیحات دراین فهرست نشانهٔ ''ق'' را گذاشته ایم - در فهرست زیر شمارهٔ صفحهٔ متن حاضر در ستون اول و شمارهٔ بیت را در صفحهٔ مربوط در ستون دوم نشان داده ایم و در برابر شمارهٔ بیت حرف ''ا'' را برای مصراع اولی و حرف ''ب'' را برای مصراع ثانی آورده ایم -

ستون سوم شامل تصحیحات قیاسی و نسخه بدل هائی است که ما در متن حاضر اختیار کرده ایم ، نسخه بدل های متن اساسی خود مان را و همین طور نسخه بدل های سائر نسخ را در ستون چهارم مندرج ساخته ایم -]

شمارهٔ صفحه در نسخهٔ حاضر	شمارهٔ بیت و مصراع	تصحیحات قیاسی و نسخه بدلهای اختیار کرده	نسخه بدلها و اختلاف متن در نسخه های خطی
۱	۷ا	مصورات (ص ۱)	منورات (م ۳)
	۸ا	ننگ (ص ۱)	بیک (م ۳)
۲	۱ا	نخیزد (ق)	نریزد (م ۳)
	۱۰ا	با دریا (ص ۱)	در دریا (م ۳)
۳	۱ا	شدگان (ص ۱)	صد کار (م ۳)
	۲ا	گوی نه ثانی که او سزای ثناست (ص ۱)	گوش نه ثانی که در سرای ثبات (م ۳)
	۵ا	نصیبه عیش (م ۴)	نصیبه ایش (م ۳)
۴	۲ا	عماری (م ۴)	عمارت (م ۳)
	۷ب	عینی (م ۴)	غیبی (م ۳)
۵	۱ب	آبی (الف ۲) ، بیگمان (م ۴)	آب (م ۳) ، بی کران (م ۳)
	۳ا	آی (ص ۱) ،	آبی (م ۳) ،
	ب	چهار (ص ۱)	جهاز (م ۳)
	۴ب	اندر سیاه خانهٔ خاکت بود مکان (م ۴)	برجا نمی است غرقهٔ آب تو بی گمان (م ۳)
	۵ا	نفس (ص ۱)	نقش (م ۴)
	۷ب	کعبه کعب آن (ص ۱)	کعب کعب دان (م ۴)

	۸ا	لاشه (ص ۱) ،	لاشی (م ۳) ،
		لانشد (ص ۱) ،	نشد (م ۳) ،
	ب	کاردان (ص ۱)	کاروان (م ۳)
	۹ا	شد از (ص ۱)	نشد (م ۳)
	۱۰ا	عافیت (ص ۱) ،	عاقبت (م ۳) ،
	ب	لوحِ غزل (ص ۱)	غزل (م ۳)
۶	۳ا	جانم (ص ۱)	جام (م ۳)
	۵ب	طبیعت و وه (ص ۱)	طبیعت وه (م ۳)
	۷ا	حلق (ص ۱) ،	خلق (م ۳) ،
	ب	طناب سان (ص ۱)	طناب شان (م ۳)
	۸ا	گریوه بیایم (ص ۱)	کپر نیایم (م ۳)
	۹ا	کاناالبشیر (ص ۱)	که البشر (م ۳)
	۱۰ا	۰ سلطانیا ، جواهرِ دل با نثارِ عذر (ص ۱)	سلطان جواهر خود بانثار عدل (م ۳)
۷	۲ا	کای (ص ۱)	کان (م ۳)
	۳ا	خرید (ص ۱)	نو (م ۳)
	۵ا	خاکِ درت که آبِ خضر[۴] (ص ۱) ،	خاک که آب خضر درت (م ۳) ،
	ب	فغان (ص ۱)	ران (م ۳)
	۶ب	خدایگان (ص ۱)	خدا (م ۳)
	۷ب	یقین بدان (ص ۱)	یقین (م ۳)
	۹ب	درمیان (ص ۱)	در (م ۳)
	۱۰ب	تیره خاکدان (ص ۱)	تیره (م ۳)
۸	۱ا	علم (ص ۱)	قدم (م ۳)
	۲ا	قرین و نظیری که ذوالجلال (ص ۱) ،	قرین نظیری چو در جلال (م ۳) ،
	ب	اندر کلام خواند که دو صاحب القرآن (ص ۱)	شاندت که خواندت دو جهان صاالغر (م ۳)
	۳ب	رایگان (ص ۱)	را (م ۳)
	۴ا	انگشتِ (ص ۱)	اینست (م ۳)
	۵ب	سحرآفرین روان (ص ۱)	سحرآفرین (م ۳)
	۶ا	رفت ازو (ص ۱) ،	زورقیست (م ۳) ،
	ب	بادبان (ص ۱)	بیگمان (م ۳)

۸	۹ب	را ز خود مران (ص ۱)	را ز (م ۴)
	۱۰ب	فرارهان (ص ۱)	فرا (م ۴)
۹	۱ا	چاکر و دامن (ص ۱)،	خاکی دامن (م ۴)،
	ب	آستینی از پیِ انصاف بر فشان (ص ۱)	آستینم از سر انصاف بر نشان (م ۴)
۹	۲ب	زیان (ص ۱)	امان (م ۴)
	۳ب	به بحرِ حیرتِ عدمیش در رسان (ص ۱)	به چتر عدمش باز در رسان (م ۴)
۱۰	۲ب	مائیم و دل و مائدهٔ (ص ۱)	مائیم عول مانده (م ۴)
	۳ا	راح از دمِ (ص ۱)	راحست از (م ۴)
	۴ا	چشمم (ص ۱)،	چشم (م ۴)،
		گرده ست باب زن (ص ۱)	کرده به آب زن (م ۴)
	۶ا	وامگیر (ص ۱)	دامگیر (م ۴).
	۷ا	لعابش (ص ۱)	لقایش (م ۴)
۱۱	۲ا	درآز دستِ عقل میار، ار تراستعقل (ص ۱)،	در آرزوست عقل میان را زبر زعقل (م ۴)،
	ب	ازان (ص ۱)	خود (م ۴)
	۳ب	نیم نان (ص ۱)	بیم نان (م ۴)
	۴ب	به هفت (ص ۱)	برای (م ۴)
	۵ا	تر دامنان (ص ۱)	براداهبان (م ۴)
	۶ب	هی‌هی‌نگر که از جگرِ تست اصلِ آن (ص ۱)	هی‌هی مکن مخور جگر تست مغز آن (م ۴)
	۷ب	قاروره (ص ۱)	قاروه (م ۴)
	۹ا	زنند (ص ۱)	زند (م ۴)
	۱۰ا	موضعِ (ص ۱)،	موقع (م ۴)،
	ب	حارس و مست (ص ۱)	خارش و مست (م ۴)
۱۲	۱ا	برگذر (ص ۱)،	در گذشت (م ۴)
	ب	دمی دم (ص ۱)	دم دم (م ۴)،
	۲ا	گیر (ص ۱)	کین (م ۴)
	۵ا	خلق را عزیز (ص ۱)	خاک آن عزیز (م ۴)
	۷ا	احمدِ مرسل (ص ۱)	آمد مرسل (م ۴)
	۱۰ب	به برکشید (ص ۱)	برکشید (م ۴)
۱۳	۶ا	از رهِ کرم (ص ۱)	آز راه کرم (م ۴)

۱۳	۹الف	اوئیم و حضرتش (ص ۱)	اوئیم حضرتش (م ۴)
۱۴	۲الف	فردوس و برلبش (ق)	فردوس برلبش (م ۴)
۱۵	۳ب	بلا (ص ۱)	بنا (م ۳)
۱۶	۱۰ب	پیشتر (الف ۱)،	پیش (م ۳)،
		درین (ق)،	ازین (م ۳)،
		دام (الف ۱)	نام (م ۳)
۱۷	۱۰ب	پارسا (ص ۱)	پادشا (م ۳)
۱۸	۱ب	طه و گاهیش (ص ۱)	طه گاهیش (م۳)
	۳الف	عزت (ص ۱)	ملکت (م ۳)
	۷الف	ستام (م ۴)،	سنان (م ۳)،
	ب	نهند (م ۴)	نهاد (م ۳)
	۸الف	فروغ (م ۴)	فروش (م ۳)
۱۹	۱ب	کند (م ۴)	کنند (م ۳)
	۲الف	ثناش (ج)،	سپاس (م۳)،
	ب	سحرِ (ج)	بحر (م ۳)
	۳الف	ازانک (م ۴)،	ازان (م ۳)،
	ب	کین (م ۴)	کس (م ۳)
	۶ب	دو گونه (م ۴)	دو کار (م ۳)
۲۰	۳الف	چندین درازی اکنون (م ۴)،	چغد دراز پاری (م ۳)،
		باری (م ۴)،	یاری (م ۳)،
	ب	مانا (م ۴)	یارا (م ۳)
	۴الف	پیل‌وش (الف ۱)	بیدوش (م ۳)
۲۱	۱الف	پاکش آبِ لطیف (الف ۱)	ما کش نه آب لطف (م ۳)
	۵الف	چون است نمیرد (الف ۱)	جویست چون بمیرد (م ۳)[1]
	۷الف	سبز بروی (الف ۱)	شبر دردی (م ۳)
	۱۰ب	برتن لباسِ (ص ۱)	سجاد (م ۳)
۲۲	۳ب	یابد طلا به پرده (ص ۱)،	تابد طلایه بروی (م ۳)،
		زغوغا (ص ۱)	بغوغا (م ۳)
	۴الف	نی برگ ماند نی گل (م ۴)،	بی برگ ماند تا گل (م ۳)،
	ب	مرغانِ (الف ۱)	چون مرغ (م ۳)
	۵ب	باهم شده قمیرا (ص ۱)	در انزوا چو قمرا (م ۳)
	۸الف	میم ده (م ۴)	میندیش (م ۳)
	۹ب	روزی (الف ۱)	ریزی (م ۳)

۲۳	۳الف	چون (ص ۱)،	خرگاه (م ۳)
		خرم دلی طلب کن (ص ۱)،	خرم گهی سبو کش (م ۳)،
	ب	حمرا (ص ۱)	حجرا (م ۳)
۲۴	۲الف	در وقتِ عود سازی رگهای چوب ناطق (ذلف ۱)	جز وقت عود سوزی رگها چو دید ناطق (م ۳)
	۶ب	کز کفر (م ۴)،	کر کف (م ۳)،
		همه (م ۴)	نمی (م ۳)
	۸الف	طوبی لک (م ۴)،	طوبی لکا (م ۳)،
	ب	بدو نمایان (م ۴)	بدان نماید (م ۳)
۲۵	۱ب	ورد کرده (م ۴)	ذکر آه (م ۳)
	۲الف	بعد (م ۴)	لعل (م ۳)
	۴ب	حال (الف ۱)	جان (م ۳)
۲۶	۱الف	مکتبِ (م ۴)	مکنت (م ۳)
	۲الف	دف آبی (ص ۱)،	تف را آبی (م ۳)،
	ب	حلقش (ص ۱)	خلقش (م ۳)
	۶الف	قرابهٔ مثلث (ص ۱)	قرابه بر مثلث (م ۳)
	۷الف	ترانه (ص ۱)،	بکانه (م ۳)،
	ب	چند (م ۴)	پنج (م ۳)
۲۷	۲ب	جهان نما (الف ۱)	جهانما (م ۳)
	۳ب	کز (ص ۱)	کر (م ۳)
	۶الف	باغ را (ص ۱)،	باغ (م ۳)،
	ب	راست اند (ص ۱)	را پسند (م ۳)
۲۸	۱ب	نبات (الف ۱)	نباب (م ۳)
	۳الف	آب ز جورِ دی چو بد بستهٔ بندِ یخ، کنون (الف ۱)	آب که جوز آهنین بستهٔ بند دمی کنون (م ۳)
	۴ب	گلبنی (الف ۱)	کلین (م ۳)
	۹ب	رود و چنگ (الف ۱)	رود چنگ (م ۳)
	۱۰ب	ناز بگیردت سخن (م ۴)	باز بگیر بدین سخن (م ۳)
۲۹	۹الف	سرکشی (الف ۱)	سرکسی (م ۳)
۳۰	۶الف	یشک بیفگند (ص ۱)،	اشک نیفگند (م ۳)،
	ب	ز یشکِ (ص ۱)	نه مشک (م ۳)
	۱۰ب	اشتراش جان (ص ۱)	اشترانش چون (م ۳)

۳۱	۵ا	بدسیر (ص ۱)	بی سپر (م ۳)
۳۲	۵ا	آتشین (الف ۱)،	آتش (م ۳)،
	ب	تفِ (الف ۱)	زلف (م ۳)
	۷ا	تو که سخت (الف ۱)	تو سخت (م ۳)
۳۳	۴ا	برد (ص ۱)،	روت (م ۳)،
		آبِ دو هندویِ (م ۴)	آب هندوی (م ۳)
	۶ا	حریر (م ۴)،	حریف (م ۳)،
	ب	رشک (ص ۱)،	زنگ (م ۳)،
		لعل و هار (م ۴)	لعل هار (م ۳)
	۸ا	هندویت (ص ۱)	سوزنی (م ۳)
۳۴	۲ا	عروسانه (ص ۱)	عروسان (م ۳)
	۴ا	هست بر (الف ۱)	هست که بر (م ۳)
	۵ا	نی (م ۴)،	بی (م ۳)،
		نهاده ام (م ۴)	نهاده ایم (م ۳)
	۶ا	بیمِ (م ۴)	سیم (م ۳)
	۸ب	بشکند (الف ۱)	نشکند (م ۳)
	۹ا	نارِ (ص ۱)،	تار (م ۳)،
	ب	سینه اشکِ نار (ص ۱)	سینهٔ بر نثار (م ۳)
۳۵	۲ا	چو می کنم به (ص ۱)،	جوی کنم چو (م ۳)،
		شعر (ص ۱)،	شکر (م ۳)،
	ب	خواهم (ص ۱)	خواهد (م ۳)
	۳ب	جفته وار (ص ۱)	خفته وار (م ۳)
	۷ا	دو برج (م ۴)	چو ورح (م ۳)
	۸ب	زنار (م ۴)	تیار (م ۳)
	۹ا	کتف (ص ۱)	کعب (م ۳)
	۱۰ا	گربنکرند بروشنئی (ص ۱)	جهرار نهد بروشنی (م ۳)
۳۶	۳ا	ظلِ حضورِ تو حاصل است (الف ۱)،	ملکِ حضورِ تو حاضر است (م ۳)،
	ب	تیرت ز سینهٔ همه (ص ۱)	تیر عنان زعپهٔ (م ۳)
	۶ا	شفتالویِ (الف ۱)	شفتالو آن (م ۳)
	۱۰ا	لوت و بهرِ (ص ۱)	لوت بهر (م ۳)
۳۷	۱ب	صفا وقار (الف ۱)	صغار غار (م ۳)
	۲ا	ماهی (ص ۱)	شاهی (م ۳)

۳۷	۳ب	تعب (الف ۱)	طعب (م ۳)
	۵ا	زتف ِ می (الف ۱)	رفت می (م ۳)
	۱۰ب	زمردی (م ۴)	زمرد (م ۳)
۳۸	۱ا	ز بادهای ِ (ص ۱) ،	نهادهای (م ۳) ،
	ب	جوی خوی ِ یار (ص ۱)	بین بجویبار (م ۳)
	۳ا	باری (ق)	باره (م ۳)
	۴ا	محروریان ِ (م ۴)	زندانیان (الف ۱)
	۶ا	بهمن بر آنکه زود زند تیر (م ۴) ،	یعنی بدانکه زد زه تدبیر (الف ۱)،
	ب	سپند یار (م ۴)	سفید مار (الف ۱)
	۸ا	سنان بر (م ۴)	به دستان (الف ۱)
	۹ب	سپر (م ۴) ،	سبو (الف ۱) ،

۴۱	۶ا	به پای (ص ۱) ،	سر های چتر (الف ۱) ،
	ب	بگویم (ص ۱)	بجویم (الف ۱)
۴۲	۱ا	گوش (ص ۱) ،	بحر (الف ۱) ،
	ب	برایِ این دم و آهنگ این (ص ۱)	ببند بی دم آهنگ چون (الف)
	ب۲	برایِ این دم و آهنگ این (ص ۱)	سند بی دم آهنگ چون (الف ۱)
	ب۷	کو برد به روی (الف ۱)	گر بود بروز (م ۳)
	۹ا	ز زیب (الف ۱) ،	زیر لب (م ۳) ،
	ب	سپهرِ خم قدِ (الف ۱)	سپهر قد خم (م ۳)
۴۳	۴ا	کرد آن دم (ص ۱)	را بنمود (م ۳)
	۵ا	و هر حاجت (الف ۱)	خاصیت (م ۳)
	۶ا	او را (م ۴)	ورا (م ۳)
	۷ا	خور (ص ۱)	چشم (م ۳)
	۸ا	نگر کلکِ او خطائی نیست (م ۴) ،	تیر او خطای من است (م ۳) ،
	ب	خطابِ (م ۴)	خطای (م ۳)
	ب۹	نکال (الف ۱)	کمال (م ۳)
۴۴	۲ا	زر (م ۴) ،	گل (م ۳)
	ب	بارد اگر ابرِ دست آبِ نوال (م ۴)	باردت ار ز ابر دست نوال (م ۳)
	۳ا	ننالد (ص ۱) ،	بنالد (م ۳) ،
	ب	بگیر مال (ص ۱)	بکسر سیم (م ۳)
	۴ا	سفالِ (ص ۱)	به قال (م ۳)
	۹ا	اگر هزار جهنده ست (الف ۱)	اگر نه ارجمند ست (م ۳)
۴۵	۱ا	بپرد (الف ۱)	نبرد (م ۳)
	۳ا	شاهی (الف ۱)	شاهین (م ۳)
	ب۶	ندا ز دهر برو گفتنش (ص ۱)	ندازد بره بود گردنش (م ۳)
	۹ا	خنگِ (ص ۱) ،	چرخ (م ۳) ،
	ب	شب است (ص ۱)	شست (م ۳)
۴۷	۱	شب‌درگذشت و نفخهٔ بادِ سحر دمید خوش‌آنکه از نسیمِ سحر روح‌پرورست (الف ۱)	بقای ملک تو بادا به کامرانی و بخت ترا به ملک بقاهم به حق احمد و آل (م ۳)

۴۷	۷ب	بانگِ (الف ۱)	پای (م ۳)
۴۸	۱الف	مغزِ هوا نهفته (الف ۱)	منفر هوا بسفته (م ۳)
	۲الف	در (الف ۱)	دل (م ۳)
	ب	نطقِ (الف ۱)	لطف (م ۳)
	۳الف	رساند (الف ۱)	برسان (م ۳)
	۷الف	چرخ (الف ۱)،	رخ (م ۳)،
	ب	خور وقایه دهد نورِ ازهرش (الف ۱)	خورده تا بدهد نور اضهرش (م ۳)
	۸الف	طرب (الف ۱)	برات (م ۳)
	۱۰ب	عبهرش (الف ۱)	عنبرش (م ۳)
۴۹	۱الف	گفت نوش (ص ۱)،	نوش (م ۳)،
	ب	زبان بپرد ز (ص ۱)	زبانه برد (م ۳)
	۳الف	ذقن و ماه (الف ۱)	دقن ماه (م ۳)
	۷الف	ستاده (الف ۱)،	جهانی (م ۳)،
	ب	فرا گریفته (الف ۱)	فرا گرفته (م ۳)
	۸ب	وز تن مجن فتاده برو (ص ۱)	در تن به خس فتاده برون (م ۳)
	۹الف	نای و زبان (الف ۱)،	نای زبان (م ۳)،
	ب	چون (الف ۱)	خون (م ۳)
۵۰	۱ب	وین طرفه‌ای‌نکرده زبان‌ودهان ترش (الف ۱)	زین طرفهٔ نکرد زبان مر زبان ورش (م ۳)
	۸الف	ابر (الف ۱)	بحر (م ۳)
۵۱	۴ب	چو گرم بر صفتِ (الف)	چو بر صفت (م ۳)
۵۳	۳ب	باد را (الف ۱)	باد (م ۳)
	۴ب	مشکین (ق)	مسکین (م ۳)،
	۶الف	غوطِ دریا نیست (ص ۱)،	قوطه دریایست (م ۳)
	ب	دریایِ می بی پایِ آب (ص ۱)	بی پای می دریای آب (م ۳)
۵۴	۱الف	نیاید (الف ۱)	نیامد (م ۳)
	۸الف	خواهد زاد ازین فصلِ لطیف (الف ۱)	خواهد ساخت ازین آن هر دو را (م ۳)
	۱۰الف	گشته بود (الف ۱)	بود گشته (م ۳)
۵۵	۱ب	وی (ق)	می (م ۳)
	۲ب	موم و روغن (الف ۱)	موم روغن (م ۳)
	۱۰الف	از مادر همی زاید (الف ۱)	ار نارره‌ی زاده (م ۳)

۵۵	۱۰ب	لیکنش (الف ۱)،	لیک این (م ۳)،
		گیسو (الف ۱)	گردون
۵۶	۱ب	ابرویش (الف ۱)	ابرو (م ۳)
	۲الف	ماهِ نو (الف ۱)،	ماه (م ۳)،
		سوز (الف ۱)	حور (م ۳)
	۳الف	صحبت ز سی (الف ۱)	در صحبت می (م ۳)
	۵ب	گشته (ص ۱)	کش (م ۳)
	۸ب	فاخته (الف ۱)	باخته (م ۳)
	۹ب	شعرِ (ص ۱)،	سحر (م ۳)،
		خسروِ سلطان جناب (ص ۱)	حسن و سلطان جناب (م ۳)
۵۷	۱الف	سرِ (الف ۱)	میر (م ۳)
	۳الف	گر سخن پرسد (م ۴)	گر سخی برشد (م ۳)،
	ب	کوه را (م ۴)	کوه (م ۳)
	۴الف	بحران زده (الف ۱)	هجران زده (م ۳)
	ب	ناورد از هیچ‌رو بحرین را	تا در آرد مسخ رو بحرین را
		اندرحساب (الف ۱)	در احتساب (م ۳)
	۵ب	هر گام صد گنبد (الف ۱)	مر کام صد گلبن (م ۳)
	۹الف	سنان آورده پیش (الف ۱)	آستان او ز پیش (م ۳)
	۱۰ب	کتاب (الف ۱)	کنار (م ۳)
۵۸	۴الف	زباب از هر رمه (م ۴)،	ذباب از هر رنه (م ۳)،
		از ثورِ رمه اکنون زباب (م ۴)	از تو بزی مه اکنون ذهاب (م ۳)
	۵الف	رامِ او (الف ۱)،	را مرا (م ۳)،
	ب	با (الف ۱)،	ماه (م ۳)،
		اقتراب (الف ۱)	احتراب (م ۳)
	۹ب	پر آب (م ۴)	زیباب (م ۳)
۵۹	۱الف	یادِ نسلِ تیرت، کامده ست (الف ۱)	یاد سان تیرت آمده ست (م ۳)
	۲الف	نیزهٔ (الف ۱)	تیری (م ۳)
	۳ب	دزدیده (الف ۱)	در دید و (م ۳)
	۴ب	مصاب (الف ۱)	صفیاب (م ۳)
	۶ب	وردِ (م ۴)	در دو (م ۳)
	۷الف	چشمش (الف ۱)	چشمم (م ۳)

۶۰	۲ الف	پایت عنصرِ کُل را (ص ۱)	پایم عنصر کحل (م ۳)
	۳ب	کز (ص ۱)،	کف (م ۳)،
		ذباب (ص ۱)	ذباب (م ۳)
	۴ب	نه (الف ۱)	هر (م ۳)
	۵ب	به آمینِ امینان (الف ۱)	بآمیتی مجنبان (م ۳)
۶۱	۱	هر آینه که هست درین شعرِ پرخیال بالاترست ز آنچه خیالِ سکندر است (م ۴)	افسون اینکه از پی اظهار جان پرست از بسکه سر بریده قلم جادوئی گرست (م ۳)
۶۲	۲ الف	روی (ص ۱)	روی روی (م ۳)
	۵ب	هفت (الف ۱)	منت (م ۳)
	۱۰ب	زانویِ خصم راست ز آهنگر آینه (م ۴)	زخم زبان خنجر شه برسر آینه (م ۳)
۶۳	۷ب	ازان لنگر (الف ۱)	ازو پیکر (م ۳)
۶۵	۱	تا مور و موی هست نوازندهٔ این شعر آن مور و مو سپرد زمین تاچه شکرست (الف ۲)	هر آینه که هست درین شعر پر خیال بالا ترست ازانچه خیال سکندرست (م ۴)
	۳ الف	مور و مو پویان و پیچان (ق)	مور مو پویان پیچان (م ۴)
	۵ب	رحم (الف ۲)	زخم (م ۴)
	۶ الف	موران و مارانت (ق)	موران مارانت (م ۴)
	۷ الف	دُر در شکم (الف ۲)	در تنگم (م ۴)
۶۶	۱ الف	و با آن مور (الف ۲)	دهان مور (م ۴)
	۲ب	بر (الف ۲)	تر (م ۴)
	۳ الف	می شگافم (الف ۲)	من شگافم (م ۴)
	۴ الف	باریک است (ق)	باریک (م ۴)
	۶ الف	مور نتواند (الف ۳)	مو نداند (م ۴)
	۷ب	نگارا (الف ۲)	سگان را (م ۴)
	۸ب	وز مورِ تو مرا رحمی (ق)	وین مور غم ارجم (م ۴)
	۹ الف	مور در صد (الف ۲)	مو صد (م ۴)
۶۷	۲ الف	جایِ (الف ۲)	موی (م ۴)
	۴ الف	و از پیشِ خوردِ غم (ق)	پیش خور غم (م ۴)
	۶ الف	سنانش آبدار (الف ۲)	سنان آبدارش (م ۳)
	۸ الف	نتابد (ق)	نیاید (م ۴)

۶۸	۶ب	فکر در موئی (ق)	فکر موئی (م ۴)
	۱۰ب	نیز (الف ۲) ،	نیست (م ۴) ،
		دُرر (ق)	در (م ۳)
۷۰	۱	باریک سوده ام در و گوهر درین سواد از بهرِ آنکه سرمهٔ چشمِ سخنور ست (م ۴)	هر آینه که هست درین شعر پر خیال بالاترست ازانچه خیال سکندر است (م ۳)
	۲ب	از (الف ۱)	او (م ۳)
	۴ب	عالم را دخان (الف ۱)	عالم بر اوجان (م ۳)
	۵ب	عیان (الف ۱)	نهان (م ۳)
۷۱	۲ب	ولایت گیر (الف ۱)	ولایت (م ۳)
۷۲	۱۰ا	ورگهِ (الف ۱)	ورگهی (م ۳)
	ب	بازی (الف ۱)	ریزی (م ۳)
۷۳	۱ا	برآئی (الف ۱)	برای (م ۳)
	۳ب	عینِ (الف ۱)	صد (م ۳)
	۷ب	زیان (الف ۱)	زنان (م ۳)
۷۴	۲ا	بادا ز خود (الف ۱)	بادام خود (م ۳)
۷۶	۵ا	مار زاید و هنگامِ (م ۴)	مادر زایده هنگام (الف ۱)
	۹ب	تکمهٔ (م ۴)	نکتهٔ (الف ۱)
۷۷	۲ا	قدح به بار (ص ۱)	قدر و مار (الف ۱)
	۵ب	ریزد و فردا (الف ۱)	جای به فردا (م ۳)
	۶ب	بر آورد (الف ۱)	در آورد (م ۳)
	۹ا	آن (م ۴)	تن (م ۳)
	ب	پیکان به دست بندد و ویرا بر آورد (م ۴)	صد نکتهٔ زر از کف صهبا بر آورد (م ۳)
	۱۰ا	محن (م ۴)	بخس (م ۳)
۷۸	۳ا	مریم و انجیل خوان (الف ۱)	مریم انجیل خوان (م ۳)
	۷ا	طبعیست (الف ۱)	طبع است (م ۳)
۷۹	۷ا	افگند (الف ۱)	افکنم (م ۳)
۸۰	۱ا	سمن (م ۴)	چمن (م ۳)
۸۱	۱ا	مهرِ (م ۴)	مهد (م ۳)
	ب	نواها (م ۴)	به دریا (م ۳)
	۶ا	امرِ میانه (ص ۱) ،	ابر منابه (م ۳) ،
		کشد رباب (ص ۱)	گذر به آب (م ۳)

۸۱	۷ا	یا همچو (ص ۱)	بر بار (م ۳)
	۹ا	بحروش (الف ۱)	بحر کش (م ۳)
۸۲	۵ب	باد (م ۲)	باغ (م ۳)
۸۳	۳ب	عروسانِ خوب (م ۲)	عروس سپهر (م ۳)
	۶ب	تا شود (م ۲) ،	یا شود (م ۳) ،
		نثار (م ۲)	مثار (م ۳)
	۸ا	خود گیر می (ص ۱)	می گیر ازانکه (م ۳)
	ب	ناف شد از بویِ آن نافهٔ (ص ۱)	ناف زمین شد از بوی نامهٔ (م ۳)
۸۴	۸ب	مهتاب دار (ق)	تاب دار (م ۳)
۸۵	۱ب	نار (الف ۱)	تار (م ۳)
	۵ا	زمزمه سازانِ بزم صوتِ خوش انگیخته (الف ۱)	درز نوازان بزم صوت نو انگیختن (م ۳)
	۱۰ا	به دندان (الف ۱) ،	بدان (م ۳) ،
		کبود (الف ۱)	برون (م ۳)
۸۶	۴ا	شرری (ق)	شرر (م ۳)
	۶ا	گذاشت (م ۲)	گذشت (م ۳)
	۸ب	کی (الف ۱)	که (م ۳)
	۹ب	مهرِ (الف ۱)	قدر (م ۳)
۸۷	۵ا	ضابطِ (ص ۱) ،	صاحب (م ۳) ،
		اورنگ و تاج (ص ۱)	اورنگ تاج (م ۳)
۸۸	۷ا	بدخواه (الف ۱)	اقبال (م ۳)
	۸ا	بر رخ و بر آستانش (الف ۱)	بر رخ و آستانش بدخواه (م ۱)
	۹ب	مار (الف ۱)	نار (م ۳)
۸۹	۳ب	میغ وش (م ۲)	میغ کش (م ۳)
	۶ا	قاصر (ق)	قاهر (م ۳)
	۹ا	بر گذرد (م ۲)	بر کشد ار (م ۳)
۹۰	۳ا	غزلم را (الف ۱)	غزلم (م ۳)
۹۱	۲ا	از چشم (الف ۱)	با چشمه (م ۳)
	۶ا	تاری (الف ۱)	تاریک (م ۳)
۹۲	۷ب	لیالیِ (ص ۱)	لیاین (م ۳)
	۹ا	به خشم (ص ۱)	به چشم (م ۳)

۹۳	۱ب	مویدش (الف ۱)	مو آیدش (م ۳)
	۲ب	شاپور (م ۴)	شاور (م ۳)
	۳ب	کشاده (الف ۱)	کشاد (م ۳)
	۸الف	محفلِ (م ۴)	محمل (م ۳)
۹۴	۲الف	به نطق چون شکرت گر عسل کند نظری (الف ۱)، گر (م ۴)	به لطف چون عسلت پر شکر کنون نظری (م ۳)، مر (الف ۱) ز (م ۳)
	۳الف	به (الف ۲)	
	۵ب	همتِ همه عالم بدین بود (الف ۱)	همتت همه عالیم هم برین (م ۳)
	۶ب	به گاهِ (الف ۱)	ز نفخ (م ۳)
	۷الف	گردِ نقشِ زوال (ص ۱)	نقش گرد زوال (م ۳)
	ب	نورِ سرور (ص ۱)	نور و سرور (م ۳)
۹۵	۲ب	گریزم از نظرش (ص ۱)	گریزم از نظر (م ۳)
	۴الف	حال (الف ۱)	خاک (م ۳)
	ب	زافِ (الف ۱)	زیست (م ۳)
۹۶	۴الف	گران برون آید (ص ۱)	سلک برون آیم (م ۳)
	ب	گرش (الف ۱)	گرم (م ۳)
	۶الف	ملت و سلطان (ص ۱)	مات سلطان (م ۳)
	۸الف	بر (ص ۱)	از (م ۳)
	ب	بخت قدر (ص ۱)	قدر قضا (م ۳)
	۹ب	چو دُرِ (الف ۱)	بروز (م ۳)
	۱۰ب	فزایِ (الف ۱)	خزان (م ۳)
۹۷	۴الف	خسرو و هارونِ او توئی (الف ۱)	خسرو هارون توئی (م ۳)
	۵ب	به نوبتِ تو (ص ۱)	به غربتِ تو (م ۳)
	۸الف	هست (ص ۱)	خواست (م ۳)
۹۸	۱الف	حکم پردازی (الف ۱)	حکم پروازی (م ۳)
	۲ب	نارِ (ق)	ناز (م ۳)
	۴الف	خلقِ (الف ۱)	ملک (م ۳)
	۵الف	خاک بر ابرِ جواد خط بزنی (الف ۱)	خا بر خواد خط تری (م ۳)
	۹الف	آبِ عدل (م ۴)	باد ملک (م ۳)
۹۹	۸الف	رسیدنت ز سفرِ فرخ و همایون باد (ص ۱)	رسیدن سفر و فرخ همایون است (م ۳)

۱۰۱	۶ب	نام ِ (الف ۲)	بام (م ۳)
	۸ا	تهمتن (م ۴)	تهمتش (م ۳)
	۹ا	تفته (م ۴)	تنته (م ۳)
	۱۰ب	یسر (ص ۱)	بسر (م ۳)
۱۰۲	۸ا	برگ ِ (الف ۱)	برکه (م ۳)
	ب	مؤدت (الف ۱)	موت (م ۳)
	۱۰ا	لطف ِ (الف ۲) ،	لطفی (م ۳) ،
		ازل قرارش (الف ۱)	ولی نوازش (م ۳)
۱۰۳	۱ا	وز (الف ۱)	در (م ۳)
	۴ا	او (الف ۱)	اوست (م ۳)
۱۰۴	۵ا	می ِ چو شفق کانچنان به چشم (الف ۱)	مروق یاقوت سرخ رنگ (م ۳)
	ب	مثلش ندیده دیدهٔ گردون به هیچ تاب (الف ۱)	کز وی گرفت خرقهٔ سبز خضر خضاب (م ۳)
	۶ب	کز وی گرفت خرقهٔ سبز ِ خضرخضاب (الف ۱)	مثلش ندیده دیدهٔ مردون به هیچ تاب (م ۳)
۱۰۵	۵ا	دهان (الف ۱)	فتغ (م ۳)
	ب	ز آتشی (الف ۱)	زدنش (م ۳)
	۶ب	زبان (الف ۱)	خران (م ۳)
	۷ب	سست خیز تر (الف ۱)	سست تر (م ۳)
	۸ا	ارزن (ص ۱)	گندم (م ۳)
	ب	اندر گلوت بسته علف همچو آسیاب (ص ۱)	ارزنت خورد بسته طلب شد چو آسیاب (م ۳)
۱۰۶	۱ا	به دهان (م ۴) ،	دهان (م ۳) ،
		شوم (م ۴)	زدم (م ۳)
	۴ا	کز (الف ۱)	کو (م ۳)
	۶ب	به عقبٰی (الف ۱) ،	یقین (م ۳) ،
		عقاب (الف ۱)	عتاب (م ۳)
	۹ا	رنگ و بوی ِ خود (الف ۱)	رنگ خویشتن (م ۳)
	ب	وزعکس روی ِ خود به فلک میکنم نصاب (الف ۱)	از نیک خویشتن به فلک میدهم نصاب (م ۳)
	۱۰ا	طوطی ام عمارت ِ دیده (الف ۱)	طوطی عمارت دیوم (م ۳)
	ب	مصاحبت (الف ۱)	عمارت ِ تو (م ۳)

۱۰۷	۲ا	غذایِ خران (الف ۱)	خران غذان (م ۳)
	۳ا	فتور (الف ۱)،	فتوح (م ۳)،
	ب	اضطرار (الف ۱)	اضطراب (م ۳)
	۷ا	نمی گیرم از نبات (الف ۲)	بلنگیرم از تراب (م ۳)
	۱۰ا	چانه زنم (الف ۱)،	جا . . . م (م ۳)،
	ب	قنینه (الف ۱)	عنینه (م ۳)
۱۰۸	۱ا	نام نزدِ خلق (الف ۱)	نام خلق (م ۳)
	۲ا	در وغا (الف ۱)،	روبهٔ (م ۳)،
	ب	صیحهٔ (الف ۱)	صیغهٔ (م ۳)
	۳ا	بلبله را (م ۴)	بلبله (م ۳)
	۴ا	تاجم (الف ۱)	سدم (م ۳)
۱۰۹	۱ب	عجاب (الف ۱)	حجاب (م ۳)
	۲ب	ذباب (ق)	رباب (م ۳)
	۵ب	شرح بهم عقدِ (الف ۱)	عقد یکی شرع (م ۳)
	۷ا	بزادند (الف ۱)	بزودند (م ۳)
۱۱۰	۲ا	به پشتِ (م ۴)،	ز پشت (م ۳)،
	ب	بوم کند پا بر و به تاب (م ۴)	ساز کند طائر و ثیاب (م ۳)
	۵ا	به گاهِ جنگ (الف ۱)،	گهی طعان (م ۳)،
	ب	تیغش (الف ۱)	تیغت (م ۳)
۱۱۱	۳ا	چنان روشن (الف ۱)	روشن (م ۳)
	۶ا	گذر (م ۴)	کرو (م ۳)
	۷ب	مکان (الف ۲)	بیان (م ۳)
۱۱۲	۳ا	به خندهٔ (الف ۱)	بهانهٔ (م ۳)
	۴ا	کند خیالِ لبت (م ۴)	که خیال لب (م ۳)
	۶ب	دوده (ص ۱)	دود (م ۳)
	۷ا	کلاه چون به سر آمد (م ۴)	کله چو بر سر آرد (م ۳)
	۸ا	مهرِ (الف ۲)	شیر (م ۳)
۱۱۳	۲ب	شود ز نور (الف ۱)	بروز نور (م ۳)
	۳ب	به روزِ (الف)	بر روز (م ۳)
	۵ا	رستم خدیعتِ دستان (الف ۱)	رسم حذف دستان است (م ۳)
	۷ا	هزار مشکِ ختن ریخته ز عنبرِ خط (الف ۱)،	هزار شکر ریزد صنم دریں شب خط (م ۳)،
		ریخته (ق)	ریزده (الف ۱)

۱۱۳	۱۰ الف	سپهر (ص ۱)	امیر (م ۳)
۱۱۴	۸ الف	بر دعاش ختم کنم (الف ۱)	دعا تمامم شرح (م ۳)
	۹ الف	صبح (الف ۱)	صنع (م ۳)
	۱۰ الف	دورِ (الف ۱)	دو (م ۳)
۱۱۵	۳ ب	رویِ تو (الف ۱)	روی (م ۳)
	۲ الف	خد و روت (الف ۱)	دو رر (م ۳)
	۴ الف	به موی کرده چو ماهت به سهرِ دل (ص ۱) ،	چو موی کرده ز نامت به مهر روی (م ۳) ،
	ب	فلک بکند (ص ۱)	نمد نکند (م ۳)
	۵ الف	ای (الف ۱)	وی (م ۳)
	۶ الف	وی (الف ۱)	ای (م ۳)
۱۱۷	۱ الف	لعب (ص ۱)	نعل (م ۳)
۱۱۸	۱ الف	بینی و شانه (م ۴)	آینه شانه (م ۳)
	۴ الف	دوش (م ۴)	خصم (م ۳)
	۵ ب	خشم (الف ۲)	چشم (م ۳)
۱۲۱	۱ ب	گرهِ (الف ۱)	زره (م ۳)
	۹ الف	نباتیست (الف ۱) ،	لعابیست (م ۳) ،
		لعابش (الف ۱)	نیایش (م ۳)
۱۲۳	۳ الف	مرا ز (الف ۲)	هزار (م ۳)
	۴ ب	ناخن (الف ۱)	انگشت (م ۳)
۱۲۴	۶ الف	نتواند (م ۴)	نتوان دید (م ۳)
	۸ الف	شعر و حکمتش (ص ۱)	شعر حکمتش (م ۳)
	۹ ب	مسک سا (الف ۲)	مشک سا (م ۳)
۱۲۶	۲ الف	بار (الف ۱) ،	یار (م ۳) ،
	ب	یار (الف ۱)	بار (م ۳)
	۴ الف	نکو (الف ۱)	بکو (م ۳)
	۶ الف	بر دل (الف ۱) ،	بروی (م ۳) ،
	ب	یار (الف ۱)	جار (م ۳)
۱۲۷	۱ ب	شهوارست (الف ۱)	شهسوارست (م ۳)
	۶ الف	به جهان (الف ۱)	بمیان (م ۳)
	۹ الف	گوهرِ (الف ۲)	گوهری (م ۳)
۱۲۸	۱ الف	شیر (الف ۱)	سیر (م ۳)

۱۲۸	۵ا	وز مدحِ تو دایم شب و روز (ص ۱)،	از مدح تو سردار شعر (م ۳)،
	ب	صد کار (ص ۱)	صد عار (م ۳)
۱۲۹	۷ا	عزالدین عزیزِ روزگار (ص ۱)	سیف الدین نسیب روزگار (م ۳)
۱۳۰	۱ا	دستش (م ۳)،	دستت (م ۳)،
	ب	لطفِ (م ۳)	لفظ (م ۳)
	۳ا	مهر آساش (الف ۱)	زهر آساش (م ۳)
	۶ا	ای زبانت (الف ۲)	ای زبان الر (م ۳)
۱۳۱	۹ا	هر چه در مدحِ تو گفتم، بر بصیرانِ سخن (م ۳)	هرچه جز مدح تو گویم بر خضر آب سخن (م ۳)
۱۳۲	ب۱	ایوان (الف ۱)	ایران (م ۳)
۱۳۳	۴ا	برون شدِ خود (الف ۱)	برون شدنی (م ۳)
	۵ا	شده ست (م ۳)	شده (م ۳)
۱۳۴	ب۱	خورد و مست (الف ۱)	خورد مست (م ۳)
	ب۲	سفارشی به سرِ کلکِ مکرمت (الف ۱)	ستایشی ثناشی ایست کلکِ مکرم (م ۳)
	۳ا	شمسِ دین و دوله (م ۳)،	شمس الدین دوله (م ۳)،
	ب	دانهٔ حسنش (الف ۱)	نیز دایهٔ جهنش (م ۳)
	۵ا	به مجلس (الف ۱)،	بمهر (م ۳)،
		برکف (الف ۱)	تا کف (م ۳)
۱۳۵	ب۱	زان همی بود (الف ۱)	زان بود (م ۳)
	ب۲	گار و ده انصاف هم (م ۳)	کجا رود انصاف ده (م ۳)
۱۳۶	۷ا	جفاش (الف ۱)	ضیاش (م ۳)
۱۳۷	ب۲	سبک (الف ۱)	کران (م ۳)
	ب۳	طعنه ز ابنایِ (الف ۱)	طعنه ابنای (م ۳)
	ب۴	ناظرِ (الف ۱)	ناضر (م ۳)
	۱۰ا	نیاموخت (الف ۱)،	ثنا وقت (م ۳)،
	ب	دندان همی فشاند (الف ۲)	دندانش می فشاند (م ۳)
۱۳۸	۶ا	نرسد (ص ۱)	زیبد (م ۳)
	ب۷	در و گهر (ص ۱)	درر (م ۳)
۱۳۹	۵ا	لغت است (الف ۱)	ز نشست (م ۳)
	۷ا	لطف و کرم (ص ۱)	لطف غم (م ۳)
	۹ا	عز و جاه (م ۳)،	عز و ناز (م ۳)،

۱۳۹	۹ب	یکسر (م ۴)	گهر (م ۳)
۱۴۰	۶الف	غم مانده تا (الف ۱)	غم تا (م ۳)
۱۴۱	۲ب	پایهٔ (الف ۱)	خانهٔ (م ۳)
	۵ب	موسوی (الف ۱)	عیسوی (م ۳)
	۶الف	ورکشاده (الف ۱)	در کشاده (م ۳)
	۱۰ب	مغبر (الف ۱)	مدبر (م ۳)
۱۴۲	۲الف	به هفت (الف ۱)	سیوف (م ۳)
	۴ب	نوید (الف ۱)،	بزیر (م ۳)،
		صبوح (الف ۱)	جبلبت (م ۳)
	۵الف	کوثر (الف ۱)،	گوشهٔ (م ۳)،
	ب	به بویِ (الف ۱)	بروی (م ۳)
	۶ب	آزر (الف ۲)	آذر (م ۳)
۱۴۳	۱ب	وجودِ (الف ۱)	جهان (م ۳)
	۳الف	عطایت (ق)	عنایت (م ۳)
	۶الف	این چند گوهری (الف ۱)	این سخن (م ۳)
۱۴۴	۴الف	چو سوری (م ۴)	سروری (م ۳)
	۵ب	صد فتنه به سرِ سرو سراسر (م ۴)	سر فتنه سراسر سروسر (م ۳)
	۶الف	سا سیمِ سمن سایِ (م ۴)،	شا سم سمن ساز (م ۳)،
	ب	برد (الف ۱)	بران (م ۳)
	۷الف	خورد بلکه کند زهرهٔ خود (الف ۱)،	چوزد بلکه که که زهرهٔ که (م ۳)،
	ب	از مهرِ رخِ زهرهٔ تو (ص ۱)	از هر رخ چون زهرهٔ تو (م ۳)
۱۴۵	۱ب	دلشده (الف ۱)	دلدل (م ۳)
	۲الف	عارضِ (الف ۱)،	صورت (م ۳)،
	ب	چشم (الف ۱)	کشم (م ۳)
	۴الف	فر و در (ص ۱)،	فر در (م ۳)،
	ب	عرض را (الف ۱)	گهر را (م ۳)
	۵الف	کاهشی (ق)،	کاهش (م ۳)،
	ب	به وقار ار شود آن ذات مؤقر (م ۴)	بوفا زان شود آن ذات حوصر (م ۳)
	۷الف	ناظری (ق)	ناظر (م ۴)
	۸الف	از تفِ نعلش (ص ۱)،	ازبن نطمش (م ۳)،
	ب	سوزان چو (ص ۱)	زان تو چو (م ۳)

۱۴۶	۱الف	بمِ تو (الف ۱)،	باغ تو (م ۳)،
	ب	غر از (الف ۱)	غرا تر (م ۳)
	۳الف	به افاضل (ق)،	برا فاضل (م ۳)،
	ب	برِ گل (الف ۲)	برک گل (م ۳)
	۴الف	رقبهٔ (ص ۱)،	رعیهٔ (م ۳)،
	ب	عبیرت ز عبارات (م ۴)	عنبرینی رعناست (م ۳)
	۵ب	خوار (الف ۱)	خار (م ۳)
	۶الف	بحران (الف ۱)	بحرا (م ۳)
	۷الف	فرقِ تو ازان (ص ۱)،	فراق تر از (م ۳)،
	ب	ابرتر (ص ۱)	برتر (م ۳)
	۸الف	گر عقلِ کل آن شعر (الف ۱)، چو اکلیلِ (الف ۲)،	از عسل کل آن شعر (م ۳)، ز اکلیل (م ۳)،
	ب	سرِ نه (الف ۱)	تنهٔ (م ۳)
	۱۰الف	چو ز اکراه مکن (الف ۱)،	چواره فگن (م ۳)،
	ب	خصِ او (الف ۱)	خسِ او (م ۳)
۱۴۷	۱ب	گردان (الف ۱)،	گردون (م ۳)،
		مه و خور (الف ۱)	مه خور (م ۳)
	۳ب	صباحی ز صبوحِ تو (الف ۱)	صباح تو صبوحی ز (م ۳)
۱۴۸	۳الف	مرو (ص ۱)	مدد (م ۳)
	۶ب	شاخ را (الف ۱)	شاه رخ (م ۳)
۱۴۹	۵ب	خود (الف ۱)	خور (م ۳)
	۶الف	گلِ (الف ۱)	گهی (م ۳)
	۷ب	صبا (الف ۱)	شبها (م ۳)
	۱۰الف	مرغ (الف ۱)	گل (م ۳)
۱۵۰	۵الف	رفیعش (م ۴)،	منیعش (م ۳)،
	ب	زهره و مه (م ۴)	زهرهٔ دهر (م ۳)
۱۵۲	۷ب	خاک در روی ابرِ زیبا کرد (ص ۱)	خور زینت بدید و صفرا کرد (م ۳)
	۸الف	روان (ص ۱)	فشان (م ۳)
۱۵۴	۳الف	به پایه (الف ۱)	ز سایه (م ۳)
	۶الف	بر دشمنان (الف ۱)	بادشمنان (م ۳)
۱۵۵	۲الف	درونه نیز (الف ۱)	خوبر . . . (م ۳)
	۶ب	نیزهٔ (الف ۱)	خبره (م ۳)

۱۵۵	۷ب	حیاتِ (ص ۱)	جناب (الف ۱)
	۸ب	مهند (الف ۱)	مبهد (م ۳)
	۹ب	متید (ص ۱)	منضد (م ۳)
۱۵۶	۱الف	اخترش (الف ۱)	اخترت (م ۳)
	۳ب	من (الف ۱)	این (م ۳)
۱۵۷	۴الف	لب است (ص ۱)	لبت (م ۳)
	۷الف	ای رقیب (م ۴)	بی رقیب (م ۳)
۱۵۸	۵ب	مهرهٔ میمون به پیشانی (الف ۱)	سرمه میمون پریشانی (م ۳)
۱۶۰	۴الف	زمانه (الف ۱)	روانه (م ۳)
	۶الف	در میان (ص ۱)	دربیان (م ۳)
	۴الف	روشناس (الف ۱)	در شناس (م ۳)
	۷الف	هست درین شعر (الف ۱)	درین شعر هست (م ۳)
۱۶۳	۴ب	ماه (الف ۱)	راه (م ۳)
	۵ب	بر بالا (الف ۱)	در بالا (م ۳)
۱۶۴	۱الف	میانت (ص ۱) ،	کمانت (م ۳) ،
	ب	پیدا کمر (م ۴)	تا کمر (م ۳)
	۶الف	نقره ای (الف ۱) ،	نعرهٔ (م ۳) ،
		پشت و از (ق)	پشت از (م ۳)
	۷ب	کوهش (الف ۱)	کوه (م ۳)
	۹الف	قوسِ قزح (الف ۱)	قوس و قزح (م ۳)
۱۶۵	۲الف	بخت (ص ۱)	بحتت (م ۳)
۱۶۶	۳ب	حسین و حسن (الف ۲)	حسین حسن (م ۳)
	۴ب	کزو (الف ۱) ،	که ره (م ۳) ،
		یکتار (الف ۱)	یکبار (م ۳)
	۵الف	مانا (الف ۱)	ماند (م ۳)
۱۶۷	۳الف	کاغذی (ق) ،	کاغذ (م ۳) ،
		کلکت (الف ۱) ،	مهرش (م ۳) ،
	ب	ابر (ق)	باد (م ۳)
	۴ب	کلکِ (الف ۱)	زلف (م ۳)
	۶ب	خامه (الف ۱)	خار (م ۳)
	۹ب	شکر پا (م ۴)	شکر بار (م ۳)
۱۷۲	۱الف	دیده ای (ق)	دیده را (ص ۲)
	۶الف	یک چوب موسیٰ (الف ۱) ،	یک موسیٰ (ص ۲) ،

١٧٢	٦ ب	گر بسی (م ٣)	کر کسی (ص ٢)
١٧٣	٢الف	از اهل کفران جمله باز (الف ١)	ای اهل کفران قوم را (ص ٢)
	٥الف	کشت (الف ١)	کشست (ص ٢)
١٧٦	٣الف	بزداید (ق)	نزداید (ص ٢)
١٧٧	٨الف	از خون شان گل رسته (الف ١)	در خون شان گل بسته (ص ٢)
	ب	لب پر خنده (الف ١)	بهر لب چند (ص ٢)
	٩ب	آورده لاله مانده بر (الف ١)	آورد لاله بر (ص ٢)
١٧٨	١الف	بکشاید (الف ١)	نکشاید (ص ١)
	٥الف	آفتاب و هر یکی از (الف ١)	آفتاب هر یک دوز (ص ٢)
١٧٩	٢ب	برجی (الف ١)	برخی (ص ٢)
	٦الف	مگرزان (الف ١)	مگردان (ص ٢)
١٨٠	١الف	نکشاید (الف ١) ،	بکشاید (ص ٢) ،
	ب	به قلسی نیز (الف ١)	بقلبی تیر (ص ٢)
	٣الف	چون دید موئی (الف ١)	چو نادید موی (ص ٢)
	٣ب	ناگهان پر کرد (الف ١)	تا کمان پر کردی (ص ٢)
	٨الف	رسد (الف ١) ،	برزم (ص ٢) ،
	ب	حیله (الف ١)	حله (ص ٢)
١٨١	٢الف	افکندی (الف ١)	افگلدی (ص ٢)
	٣الف	قدر تا جائی (الف ١)	عرش تا جای (ص ٢)
	٤الف	ناورد (الف ١)	نادرد (ص ٢)
	٦الف	گویم (الف ١)	قرب (ص ٢)
	١٠الف	بر زند (الف ١) ،	ننهدش (ص ٢) ،
	ب	بتوان کشت ، اگر سر بر کند ماری (الف ١)	نتوان کشت اکر سر بر کند ناری (ص ٢)
١٨٢	٣الف	زمن (الف ١)	ازین (ص ٢)
	٦الف	جرأت (الف ١) ،	برات (ص ٢) ،
	ب	آب ، آری (الف ١)	انباری (ص ٢)
١٨٣	١الف	نپوشیده (الف ١)	که پوشیده این (ص ٢)
١٨٥	٢ب	بد (م ٣)	دان (ص ٢)
	٣ب	محاصر (م ٣)	مجاهد (ص ٢)
	٦الف	نم (الف ١)	غم (ص ٢)
	٩ب	به فصل (ق)	بفصل (ص ٢)
١٨٦	٢ب	حباب را چو (م ٣)	حباب چو (ص ٢)
	٥الف	برود (م ٣)	بر دد (ص ٢)

۱۸۶	۵ ب	بر غوک (م ۳)	با غوک (ص ۲)
	۱۰ الف	گہی (الف ۱)	گہ (ص ۲)
۱۸۷	۱ الف	آن کوه های پران است (الف ۱)	از پرهای پر آب است (ص ۲)
۱۸۸	۲ الف	باره سر (الف ۱)،	بارهٔ از سر (ص ۲)،
	ب	گاه (الف ۱)	باز (ص ۲)
	۶ الف	پرنیان (الف ۱)	طوطیای (ص ۲)
	۹ الف	پنهان (الف ۱)	ارزان (ص ۲)
۱۸۹	۳ ب	ز وصف آب شده بر زبان شان دستان (الف ۱)	ز شرم آب شده به زبان شادستان (ص ۲)
	۴ ب	برو شگفته گل (الف ۱)	بر اوست خوش مزه (ص ۲)
	۵ الف	به کنه (م ۴)	بکوی (ص ۲)
	۶ ب	که از (الف ۱)	که ز (ص ۲)
	۷ الف	به طبع (الف ۱)،	ز طبع (ص ۲)،
	ب	ماه و مہر (الف ۱)	ماه مہر (ص ۲)
	۸ الف	نه شرم (الف ۱)،	ز شرم (ص ۲)،
		دزدست (الف ۱)	دزدیست (ص ۲)
۱۹۰	۳ الف	مژده (الف ۱)	مردهٔ (ص ۲)
	۴ ب	هر آیتی گہر می دادش از بن دندان (الف)	هر آئینه گوهری دادش ازین دندان (ص ۲)
۱۹۱	۳ ب	انشقاق (الف ۱)	اشتقاق (ص ۲)
	۴ الف	بگوئی (الف ۱)	نگوئی (ص ۲)
	۷ الف	همین بیش نیست (الف ۱)،	نه این است از نیش (ص ۲)،
	ب	نیستش (الف ۱)	نیسس (ص ۲)
۱۹۲	۱ الف	او (الف ۱)،	آن (ص ۲)،
	ب	راست (الف ۱)	یاد (ص ۲)
	۴ الف	سر از (الف ۱)	سرت (ص ۲)
	۸ ب	بہر (الف ۱)	بحر (ص ۲)
	۹ الف	نخست (الف ۱)	کشید (ص ۲)
۱۹۳	۱ الف	کی (الف ۱)	گر (ص ۲)
	۵ ب	از آتش بدید (الف ۱)	ز آتش ندید (ص ۲)
۱۹۴	۴ ب	یا بدیل یا حسان (ق)	یا ببذل یا ز احسان (ص ۲)
	۷ ب	که بوده است به‌راه خدای جان افشان (الف ۱)	که آهوانه شود او براق صداق نشان (ص ۲)

۱۹۵	۴ب	ایشان (الف ۱)	شان (ص ۲)
	۵ا	تقدیر (الف ۱)،	تقریر (ص ۲)،
	ب	نوشته آم و اب (الف ۱)	نوشته ام رب (ص ۲)
	۶ب	اگرچه قابلِ تقسیم نیست گوهرِ جان (م ۳)	اگرچه نامهٔ تو نیست هیچ جا سامان (ص ۲)
۱۹۶	۳ب	عنایتِ تو (الف ۱)،	قیامتیش (ص ۲)،
		ایمان (الف ۱)	یزدان (ص ۲)
۱۹۸	۱ب	یکی آن زرِ ده مهی بین غنا را (الف ۱)	یکی زرد ده مه به بینی عفا را (ص ۲)
۱۹۹	۳ا	قمری آسا (الف ۱)،	قمری اسا (ص ۲)،
	ب	سحرگه (الف ۱)	سحرگاه (ص ۳)
	۴ب	درود (الف ۱)	درو (ص ۲)
	۸ب	دوتا (الف ۱)	انا (ص ۲)
۲۰۰	۲ا	براقش (الف ۱)	براتش (ص ۲)
۲۰۱	۴ب	به پس رفتنت محرمی (الف ۱)	ز پس رفتنت محرم (ص ۲)
	۵ب	آشکارا (الف ۱)	آسیارا (ص ۲)
	۸ا	چو خوانند (ق)،	چه خوانده ست (ص ۲)،
	ب	تو چون نیمِ (ق)	تو حامیم (ص ۲)
	۹ا	ما از (ص ۱)	ما بر از (ص ۲)
۲۰۲	۹ب	گذارا (الف ۱)	گوارا (ص ۲)
۲۰۳	۶ا	درودِ رضی الله (الف ۱)	درودست (ص ۲)
	۷ا	کین (الف ۱)	کز (ص ۲)
	۹ا	روشن (الف ۱)	بیند (ص ۲)
	۱۰ا	زهی (الف ۱)	دهی (ص ۲)
۲۰۴	۳ا	صفایست (م ۳)	سفالیست (ص ۲)
۲۰۵	۷ا	اگرنه لعل ز تاثیرِ آفتاب بود (الف ۱)،	چو روشن آب ترا آفتاب خانهٔ بود (ص ۲)،
	ب	روغن (الف ۱)	روزن (ص ۶)
۲۰۶	۱ا	کافتاب سنگی را (م ۳)	آفتاب پر شکنت (ص ۲)
	۵ب	کشف اند (الف ۱)	کسف ست (ص ۲)
	۶ب	ببرند آن (الف ۱)	ببرندت (ص ۲)
	۷ا	می خواهی (الف ۱)،	وا خواهی (ص ۲)،
	ب	بفکن (الف ۱)	مفکن (ص ۲)

٢٠٧	٦ا	درشت (م ٣)	درست (ص ٢)
	٧ا	چونی است (الف ١)	چوبه است (ص ٢)
٢٠٨	٧ا	آب زمِ خاکِ (الف ١)	خاک شوم بیش (ص ٢)
	٨ب	شمعِ ملتِ (الف ١)	دین و ملت (ص ٢)
٢٠٩	٣ب	پیرامن (الف ١)	پراهن (ص ٢)
	٧ا	اگرچه (الف ١)	اگر (ص ٣)
٢١١	١ب	بپوشند آنچه رفت لحن (الف ١)	شده انچه رفت لجن لجن (ص ٢)
٢١٢	٧ا	ور (الف ١)	و (ص ٢)
٢١٣	١ا	خورند ز شمشیرِ (الف ١)	خورند شمشیر (ص ٢)
	٩ا	نیک و بد (الف ١)،	نیک بد (ص ٢)،
	ب	بود و هم (الف ١)	بود هم (ص ٢)
٢١٥	٣ب	اسار (الف ١)	بشار (ص ٢)
	٤ا	زرست (م ٤)،	زدست (ص ٢)،
		هر درونهٔ ریش (الف ١)	بر درونهٔ شیر (ص ٢)
	٦ا	زر ارچه (الف ١)	زراچه (ص ٢)
	٧ا	قراضه ای (الف ١)	قرضهٔ (ص ٢)
	١٠ب	نگین (الف ١)	کمین (ص -)
٢١٦	١ا	که چه دید (الف ١)،	که دید (ص ٢)،
	ب	عجاب (الف ١)	عاد (ص ٢)
	٦ب	ریش و سر (الف ١)	ریش سر (ص ٢)
	٧ا	سکونت (الف ١)	سکوت (ص ٢)
	٨ب	به قدرِ (م ٣)	بکبر (ص ٢)
	٩ب	چو (م ٤)	چه (ص ٢)
٢١٧	٦ب	قدم که بر (م ٤)	قدم پر (ص ٢)
	١٠ا	سرِ (الف ٢)	ستر (ص ٢)
٢١٨	٣ا	وگر (الف ١)	دگر (ص ٢)
	٦ا	زبانِ (الف ١)	نداء (ص ٢)
	٨ا	ژادهٔ (الف ٢)	زردهٔ (ص ٢)
٢١٩	١ا	پایهٔ (الف ١)	مایهٔ (ص ٢)
	٢ا	مقابل هست (الف ١)	بقابل نیست (ص ٢)
	٤ا	زلتِ (الف ١)،	عزلت (ص ٢)،
	ب	ز ذل و ذلت خوار (م ٣)	بذل دلت را خوار (ص ٢)

۲۱۹	۵ب	مدان تو عزلتِ خود عینِ زلتش بشار (الف ۱)	نه عزتش که خود عین ذلتش انگار (ص ۲)
	۶الف	یگانه شو (م ۴) ،	یگانهٔ (ص ۲) ،
	ب	ارچه ده گویش ، یکی بشار (الف ۱)	از تو بکویش یکی بو بشار (ص ۲)
	۹ب	وگر ز (الف ۱)	وگرنه (ص ۲)
	۱۰الف	غنا (الف ۱)	نیت (ص ۲)
۲۲۰	۳الف	بسی (م ۳) ،	پس (ص ۲) ،
	ب	آستانِ فلک باشد ، ار (م ۳)	آسمان فلک بود در (ص ۲)
	۴الف	سوالله ، ای ظالم (الف ۱)	سوی‌اللهت آخر (ص ۲)
	۵ب	کند اجرار (م ۴)	کنی اقرار (الف ۱)
	۶الف	تو (الف ۱) ،	تا (ص ۲) ،
		هم نکنی (الف ۱)	نکنی (ص ۲)
۲۲۱	۱الف	چه (م ۴) ،	چو (ص ۲) ،
		اعمال (م ۴)	غماز (ص ۲)
	۴الف	شقی (الف ۱) ،	سقی (ص ۲) ،
	ب	کسی (الف ۱) ،	گهی (ص ۲) ،
		هنجار (الف ۱)	سنجار (ص ۲)
	۵الف	در آید (م ۴)	در آمد (ص ۲)
	۹الف	محورِ (م ۳) ،	همچون (ص ۲) ،
	ب	قطب (م ۳)	قرب (ص ۲)
	۱۰الف	نگر و حبیبِ (م ۳)	نگردد جیب (ص ۲)
۲۲۲	۲الف	چو از درون سینه ای (الف ۱)	اگر درون سیهی (ص ۲)
	۷الف	قبابِ (م ۴)	قبات (ص ۲)
	۸الف	شب (الف ۱) ،	دم (ص ۲) ،
	ب	به تن ز پیِ (الف ۱)	ز نی از بهر (ص ۲)
۲۲۳	۱ب	برادرِ او (الف ۱)	بر آزر خود (ص ۲)
	۳الف	بقا (الف ۱)	بتا (ص ۲)
	۴الف	جهان وامِ (الف ۱)	چنان دام (ص ۲)
	۶ب	صورتِ آن حال را ز تو صد بار (الف ۱)	صفوت آن حال را بسه و بچار (ص ۲)
۲۲۴	۱الف	سپید (الف ۱) ،	سبل (ص ۲) ،
	ب	زنهار (الف ۱)	زخمار (ص ۲)
	۶الف	کی آن (م ۳)	که از (ص ۲)

۲۲۴	۷الف	چه (الف ۱) ،	چو (ص ۲) ،
		دو زبان (الف ۱) ،	در زبان (ص ۲) ،
	ب	بردن (الف ۱)	کردن (ص ۲)
	۸الف	خلق را داری (م ۳) ،	خلق رواداری (ص ۲) ،
	ب	چو (م ۳)	چه (ص ۲)
	۸ب	محال (م ۳)	مجال (ص ۲)
	۱۰ب	برقتی آن هم اگر (الف ۱) ،	بروی آن همه ار (ص ۲) ،
		یار (م ۳)	تار (ص ۲)
۲۲۶	۱الف	کاه و جو (الف ۱)	کاه جو (ص ۲)
	۲الف	گوئی (الف ۱) ،	کون (ص ۲) ،
		احسان (الف ۱) ،	خسان (ص ۲) ،
	ب	ادرار (الف ۱)	انار (ص ۲)
	۴ب	موز (الف ۱)	توز (ص ۲)
	۵الف	کیش (الف ۱)	گشت (ص ۲)
	۶ب	تو می فشاند (م ۴)	توفشاند (ص ۲)
	۷الف	بکن بکن (الف ۱) ،	مکن مکن (ص ۲) ،
		یسیر و یمین (م ۳) ،	عسیر و ثمین (ص ۲) ،
	ب	بده همی (الف ۱)	مده مگر (ص ۲)
۲۲۷	۲الف	مبند مبند (الف ۱) ،	ببند مبند (ص ۲) ،
	ب	محار مخار (الف ۱)	بخارم خار (ص ۲)
	۳ب	بر افگنند (الف ۱)	بر افگند (ص ۲)
	۷ب	ز پریرست (م ۳)	نه پریرست (ص ۲)
	۹الف	رست ازین (م ۳) ،	رفت از (ص ۲) ،
	ب	ازین (الف ۱)	از (ص ۲)
	۱۰ب	نار (م ۳)	بار (ص ۲)
۲۲۸	۱ب	بود (الف ۱)	برو (ص ۲)
	۲ب	به ره برابر دار (الف ۱)	بر آید آید نار (ص ۲)
	۶ب	صورتی (الف ۱)	صورت (ص ۲)
	۷الف	بینی و رفتن (الف ۱) ،	بینی در رفتن (ص ۲) ،
	ب	هست (الف ۱)	نیست (ص ۲)
	۸ب	مدر شده ست (الف ۱)	مدار دست (ص ۲)
	۹الف	دمی (الف ۲)	دهی (ص ۲)
	۱۰ب	چو آهوان (م ۳)	بآهوان (ص ۲)

۲۲۹	۱ الف	بین که (الف ۱)،	پیش (ص ۲)،
	ب	آرد از (الف ۱)	آر و از (ص ۲)
	۵ب	دماغ (الف ۲)	دو ماه (ص ۲)
	۶ب	زاید (م ۳)	جوید (ص ۲)
۲۳۰	۹ الف	بودن تشنه (الف ۲)	بوده ره تشنه (ص ۲)
۲۳۱	۲ الف	حرونه ای (الف ۲)،	فرونهٔ (ص ۲)،
	ب	بر کهسار (الف ۱)	در کهسار (ص ۲)
	۳ب	چو موی (الف ۱)	چو ی (ص ۲)
	۴ب	به خشم (الف ۱)	خشم (ص ۲)
۲۳۲	۳ب	کنم ز گریهٔ (الف ۱)	کنم گریهٔ (ص ۲)
۲۳۳	۱ الف	است که حکم الحکم (م ۳)	است حکم الحکم (ص ۲)
	۳ الف	نه بلکه (الف ۱)،	به ملک (ص ۲)،
		سبقی (الف ۱)	سعتی (ص ۲)
	۴ب	که بیشتر (الف ۱)	پیشتر (ص ۲)
	۶ الف	خوش ترم این پند (م ۳)،	خوش ترشم پند (ص ۲)،
	ب	ز نبی (الف ۱)	نه نبی (ص ۲)
۲۳۴	۲ب	توحید و نعت (م ۳)	توحید مدح (ص ۲)
	۶ الف	تنسمی (الف ۱)،	تنعمی (ص ۲)
	ب	غبار طبیعت (الف ۱)	غبارانیت (ص ۲)
۲۳۵	۱ الف	در آن (م ۳)	درین (ص ۲)
	۲ب	صبائی (م ۳)	نوائی (ص ۲)
	۵ب	بیخود (الف ۱)	من که (ص ۲)
	۷ب	سنکساره (الف ۱)،	سنگسارم (ص ۲)،
		دون ستائی (الف ۲)	روستائی (ص ۲)
۲۳۶	۱ الف	گرد و من (الف ۱)،	کرد من (ص ۲)،
	ب	زر (الف ۱)	بت (ص ۲)
	۴ الف	خویشتن (الف ۱)،	خوتش هم (ص ۲)،
	ب	زین (الف ۱)	نه (ص ۲)
	۶ الف	کشیدم (الف ۱)،	کشیده (ص ۲)،
	ب	قلم (الف ۱)	علم (ص ۲)
۲۳۷	۲ب	موشکافان (م ۴)	موشگان (ص ۲)
	۳ الف	تیرپابست وسرم آهوئی در سم شکاف (الف ۱)،	تیز بایست او سر سم آهوئی ورهم شکاف (ص ۲)،

۲۳۷	۳ب	فضائی (الف ۱)	خطائی (ص ۲)
	۴آ	نافه وش (م ۳)	نامه وش (ص ۲)
	۷آ	می زنم (الف ۱) ،	من زنم (ص ۲) ،
	ب	غیب (الف ۱)	عیب (ص ۲)
	۱۰آ	بی رفیق (م ۳)	بس دقیق (ص ۲)
۲۳۸	۹آ	پر بود (م ۳)	بد بود (ص ۲)
۲۳۹	۴ب	کوسِ (م ۳)	کوسی (ص ۲)
	۵آ	نیست زان چون گوسفندِ (الف ۱)	نیست چون آن گوسفند (ص ۲)
	۸ب	بی حیائی (الف ۱)	بید جائی (ص ۲)
	۹آ	نفس (م ۳)	نقش (ص ۲)
	۱۰آ	شد و کشتِ (الف ۱)	شده کشت (ص ۲)
۲۴۰	۶آ	تن را تارگی (م ۳) ،	تن تا زندگی (ص ۲) ،
	ب	بزم دل را تا دمی باقیست (م ۳)	چنگ دل را تارگی برجاست (ص ۲)
	۱۰آ	جهدِ (م ۳)	خوئی (ص ۲)
۲۴۱	۱ب	لوائی (الف ۲)	علائی (ص ۲)
	۲آ	پرسی نه خبر (الف ۲) ،	بر من بی خبر (ص ۲) ،
	ب	علمم اسم را (الف ۱)	اسمم لا خبر (ص ۲)
	۳آ	ما و من (ص ۱)	ماه من (ص ۲)
	۶آ	رایتِ مفعول نصب (الف ۲)	هست مفعول بنصب (ص ۲)
	۹ب	دردهائی (الف ۱)	دوهائی (ص ۲)
	۱۰آ	چه (الف ۲)	چو (ص ۲)
۲۴۲	۱ب	سنک (م ۳)	تنگ (ص ۲)
	۴آ	ماشی (الف ۱) ،	لاشی (ص ۰) ،
	ب	طوفی (الف ۱)	طونی (ص ۲)
	۷آ	فصلی (ص ۱) ،	از فضل (ص ۲) ،
		ورا (ص ۱)	و من (ص ۲)
	۸آ	حق ناشناس (الف ۱) ،	ناحق شناس (ص ۲) ،
	ب	ناطقم (الف ۱)	ناطم (ص ۲)
	۹ب	همین چون و چرائی (م ۴)	همی چون دست و پائی (ص ۲)
	۱۰آ	بمیگویم ضیا را (م ۴)	نگویم کز خیانت (ص ۲)
۲۴۳	۲آ	دوا را نیست قابل (الف ۲) ،	دوا دین ست قائل (ص ۲) ،
	ب	زهرش در انائی (الف ۲)	در مهرش درائی (ص ۲)
	۳ب	شر (م ۴)	سر (ص ۲)

۲۴۳	۵ا	ضد (الف ۱) ،	صد (ص ۲) ،
	ب	الستش (ق)	انیسش (ص ۲)
۲۴۳	۹ب	ماورائی (الف ۱)	ناروائی (ص ۲)
۲۴۴	۲ب	چون فرشته سیر در اوجِ علائی (الف ۱)	از حد خود یک قدم برتر وطائی (ص ۲)
	۳ب	لطقم (الف ۲) ،	نطقم (ص ۲) ،
		لقائی (الف ۲)	بقائی (ص ۲)
	۴ب	زین سان (الف ۲)	زین کی (ص ۲)
	۵ا	مساسِ ابر (الف ۲) ،	اساس آه (ص ۲) ،
	ب	زایم (الف ۲) ،	رانم (ص ۲) ،
		حیائی (الف ۲)	گیائی (ص ۲)
	۶ب	سرمستیست (ص ۱)	سرمستی (ص ۲)
	۷ا	خاکی (الف ۱)	خاک (ص ۲)
۲۴۵	۱ا	شد (الف ۱)	شعر (ص ۲)
	۵ب	قفائی (م ۳)	کفائی (ص ۲)
	۸ب	سهائی (الف ۱)	همائی (ص ۲)
	۱۰ب	تیغش (الف ۱)	تیغ (ص ۲)
۲۴۶	۲ب	تا ز رفعت بر نهم چرخ ارتقائی (الف ۱)	بار رفعت بانهم چرخ التفائی (ص ۲)
	۳ب	دست در (الف ۱)	جزو را (ص ۲)
	۶ب	دم از (م ۳)	داور (ص ۲)
۲۴۷	۱ا	بجوئی موی در سو (الف ۱) ،	به پیری موئی اندر (ص ۲) ،
	ب	گردِ (الف ۱)	گر (ص ۲)
۲۴۸	۱ا	سوز (الف ۱)	سود (ص ۲)
	۱۰ب	ثعبان (الف ۱) ،	شعبان (ص ۲)
۲۴۹	۱ا	معاذ (الف ۱)	معاد (ص ۲)
۲۵۰	۲ا	زلفِ (م ۳)	خلق (ص ۲)
۲۵۲	۱ا	با خیالش (الف ۱) ،	تا خیال (ص ۲) ،
	ب	آمد و تر (الف ۱)	آمد و بر (ص ۲)
	۵ب	خویش (الف ۱)	خود (ص ۲)
	۶ا	چون مژده (الف ۱)	چو مرده (ص ۲)
	۹ا	کزین (الف ۱)	که هر (ص ۲)
۲۵۳	۳ا	آزاد (الف ۱) ،	زاد (ص ۲) ،

۲۵۳	۳الف	از ریسمان (الف ۱)	در ریسمان (ص ۲)
	۴الف	جوهرئی (الف ۱)،	جوهری دی (ص ۲)
		این سخن (الف ۱)،	اینچنین (ص ۲)،
	ب	رفت در سوراخِ (الف ۱)	رفته سوراخ (ص ۲)
	۱۰الف	چار بالش (الف ۱)	چالش (ص ۲)
۲۵۴	۱الف	راهِ مدح در ملکِ دعا (الف ۱)،	جنبش مدح در فصل دعا (ص ۲)،
	ب	بر نوعی که نتوان (الف ۱)	در نوعی که بتوان (ص ۲)
۲۵۷	۷الف	داند (الف ۱)	دارد (ص ۲)
	۹الف	بار (الف ۱)،	باد (ص ۲)،
	ب	اگرچه	اگرچو (ص ۲)
۲۵۸	۴الف	در ملک (الف ۱)	و ملک (ص ۲)
۲۵۹	۱	بین الف بالا و سین دندان که هر نونی ازان ناخنی شد مهرِ رخسارِ عروسان خطا (الف ۱)	نرگس جادوی این افسون دمد بر لاله زار لاله را بی منت عنصر بود نشو و نما (ص ۲)
۲۶۰	۱ب	ولی ز تختهٔ (الف ۱)	اگرچه تختهٔ (ص ۲)
۲۶۱	۲الف	خدایگانا (الف ۱)	خدایگانه (ص ۲)
	۳الف	اوج و طالعِ (الف ۱)	اوج طالع (ص ۲)
	۹الف	ازان (ق)	این از (ص ۲)
۲۶۴	۱ب	خیال است (الف ۱)	خیالت (ص ۲)
	۵ب	نارد (الف ۱)	نار (ص ۲)
۲۶۶	۷الف	به بوئی (الف ۱)،	ببوی (ص ۲)،
	ب	جز (الف ۱)	خود (ص ۲)
۲۶۷	۷الف	کمر (م ۳)،	گهر (ص ۲)،
		مهره (م ۳)،	رسته (ص ۲)،
	ب	خورشید تیرس را (م ۳)	خور گر بزینش (ص ۲)
۲۶۸	۴ب	چو زاغی (الف ۱)،	نه زاغی (ص ۲)،
		شاخِ (الف ۱)	زاغ (ص ۲)
	۱۰الف	باشد (الف ۱)	ریزد (ص ۲)
۲۶۹	۱الف	پایهٔ (الف ۱)،	سایهٔ (ص ۲)،
	ب	چوبین (الف ۱)	جوش (ص ۲)
	۳ب	مرگ (الف ۱)	ملک (ص ۲)
۲۷۰	۱الف	از رویِ (م ۳)	ای روز (ص ۲)

۲۷۰	۵ا	روی و پنهان (الف ۱)	روی پنهان (ص ۲)
۲۷۱	۳ا	ولی (الف ۱)	دلی (ص ۲)
۲۷۲	ب۷	آن (الف ۱)	او (ص ۲)
۲۷۴	ب۳	گردد ، نگشت (الف ۱)	کرد و نگشت (ص ۲)
۲۷۵	۳ا	ور (الف ۱)	در (ص ۲)
	۶ا	ور (الف ۱)	در (ص ۲)
	۹ا	گردیده (الف ۱)	گردید (ص ۲)
	۱۰ا	فسار (الف ۱) ،	فساد (ص ۲) ،
	ب	موی و رشته (الف ۱)	موئی رشته (ص ۲)
۲۸۲	۳ا	خیالِ سیرِ (ق)	از سیر (ص ۲)
۲۸۴	۲ا	ضربِ (ق)	بند (ص ۲)
	۸ا	باران (م ۳) ،	یاران یاران (ص ۲) ،
	ب	ترش (م ۳)	توآش (ص ۲)
۲۸۵	۱ا	دعات گفت (الف ۱)	دعا نگفت (ص ۲)
	ب۵	نخوردش اگرچه به رویِ نان آورد (الف ۱)	نخورد اگرش بروی نان آوردند (ص ۲)
۲۸۶	ب۵	ارکان (ق)	امکان (ص ۲)
۲۸۷	ب۹	که دو تیغِ (م ۳)	که تیغ (ص ۲)
۲۸۸	ب۱	ماهِ (م ۳)	ماهه (ص ۲)
	۲ا	بر آبِ (الف ۱)	بآب (ص ۲)
۲۸۹	۷ا	از باد (الف ۱)	دریاو (ص ۲)
۲۹۰	۴ا	دام و چشمِ (الف ۱)	دام چشم (ص ۲)
	ب۶	تا کی بود (الف ۱)	گر تا که این (ص ۲)
	۷ا	باز دور اکنون (الف ۱)	کار دور الکون (ص ۲)
	ب۸	زر و سیمی (الف ۱)	زو سیمی (ص ۲)
۲۹۱	۵ا	اردویِ (الف ۱) ،	اورنگ (ص ۲) ،
	ب	دشمن سویِ آن لشکر (الف ۱)	سوی لشکر آن خان در (ص ۲)
۲۹۲	ب۱	گر (ق)	کر (ص ۲)
۲۹۳	ب۱	شاد گردد زین شرابِ جانفزا (الف ۱)	گیرد آخر زین شراب باضیا (ص ۱)
۲۹۴	ب۲	بدو (الف ۱)	بود (ص ۲)
	۹ا	سبزه (الف ۱) ،	سبز (ص ۲) ،
		جامه (الف ۱)	سبزه (ص ۲)

۲۹۵	۵ا	سداب (ق)	سدابی (ص ۲)
	۶ا	آمیزد (الف ۱)	آویزد (ص ۲)
۲۹۷	۳ا	ناهج (الف ۱)	پائیج (ص ۲)
	۶ب	دندان (الف ۱)	پستان (ص ۲)
۲۹۸	۸ا	بی بر (الف ۱)	بی ابر (ص ۲)
۳۰۰	۶ا	ظفر (الف ۱)	نظر (ص ۲)
۳۰۶	۳ا	بد باز (الف ۱)	بر لهو (ص ۲)
۳۰۷	۶ب	زفر (م ۳)	نه فر (ص ۲)
	۷ب	بیابان پیمای (م ۳)	گرستای‌های (ص ۲)
۳۰۸	۱ب	کز (الف ۱)	کس (ص ۲)
۳۰۹	۳ا	شنیدی (م ۳)	شنیده (ص ۲)
۳۱۰	۹ب	یک شرر ناگاه بکشاد از کمین (الف ۱)	نیزه بالا خون رود در روز کین (ص ۲)
۳۱۱	۶ب	برده ست دست (م ۳)	پردست و دست (ص ۲)
۳۱۲	۲ب	اختر (م ۳)	آختر (ص ۲)
۳۱۵	۶ا	نر زه (الف ۱)	شرزه (ص ۲)
۳۱۶	۱ا	چنان (الف ۱)	ازان (ص ۲)
	۶ب	با نه خیمه (الف ۲)	باشد خیمه (ص ۲)
۳۱۸	۳ب	گرداب (م ۳)	گردابی (ص ۲)
	۹ا	زیر (الف ۱)	زین (ص ۲)
۳۲۰	۱ب	کوری و احول (م ۳)	کوری احوال (ص ۲)
	۳ب	زنی قبله به نفس و گوئیم وه (الف ۲)	ز تیغم پاره کن وز نیم آن وه (ص ۲)
	۳ا	به دندان (الف ۱)	بدان من (ص ۲)
۳۲۲	۶ب	آنگه (الف ۱)	آگه (ص ۲)
	۱۰ب	همی داند (الف ۱)	و می داند (ص ۲)
۳۲۸	۶ب	زانکه (الف ۱)	نان که (ص ۲)
۳۳۰	۳ب	لمعانش (م ۳)	ملعانش (ص ۲)
۳۳۲	۱ا	تا (الف ۱)،	گر (ص ۲)،
	ب	آنجا (الف ۱)	و انجا (ص ۲)
۳۳۵	۶ا	خوناب (م ۳)	خونابه (ص ۲)
	۷ب	بطی (الف ۱)	بط (ص ۲)
۳۳۶	۱ا	زده دست (الف ۱)	زد و دست (ص ۲)

۳۳٦	۳الف	نی آید و همه (م ۳) ،	نی آن همه (ص ۲) ،
	ب	بلی (م ۳)	دلی (ص ۲)
۳۳۷	۲الف	ولی (م ۴) ،	دلی (ص ۲) ،
	ب	جواب (م ۴)	ذباب (ص ۲)
۳۳۷	۴ب	شاهنشهِ (الف ۱)	شهنشه (ص ۲)
۳۳۹	۳الف	دورِ چرخ در دست است (م ۴)	روز چرخ بر دستت (ص ۲)
۳۴۰	۲الف	چو (م ۴)	تو (ص ۲)
۳۴۲	۱الف	ستاره (الف ۱) ،	ستار (ص ۲) ،
	ب	که سرو (الف ۱)	سرو (ص ۲)
	۲ب	که خاک را به چمن خونِ لاله زار گرفت (الف ۱)	ازانست ابر که دامان کوهسار گرفت (ص ۲)
	۳ب	از انست ابر که دامانِ کوهسار گرفت (الف ۱)	که خاک را بچمن خونِ لاله زار گرفت (ص ۲)
	۸ب	بوستانِ (الف ۱)	بر ستاره (ص ۲)
۳۴۳	۹الف	مگر که (الف ۱)	اگرچه (ص ۲)
۳۴۴	۱ب	ز دستان (م ۴)	نه دستان (ص ۲)
	۲الف	به بوستانِ (م ۴) ،	نه بوستان (ص ۲) ،
		بلبلِ کلکش (م ۴)	بلبلی گل کش (ص ۲)
	۳الف	بهار و موسم (م ۳)	بهار موسم (ص ۲)
۳۴۵	۲الف	دو رویه بست کمر (الف ۱)	دوریه بست کمر در (ص ۲)
۳۴۷	۹الف	دی (الف ۱) ،	دمی (ص ۲) ،
	ب	ضعفا (الف ۱)	صنعا (ص ۲)
۳۴۸	۱ب	زدگان و گهی (الف ۱)	زدگان گهی (ص ۲)
	۱۰ب	جانپور (الف ۱)	جنینه (ص ۲)
۳۴۹	۲الف	به پس (م ۴)	پیش (ص ۲)
	۳ب	همراه و من ازو (الف ۱)	همراه مرا و من (ص ۲)
	۷الف	راست (م ۴)	خاص (ص ۲)
	۸الف	خردم (ق)	خورم (ص ۲)
۳۵۰	٦الف	به هر سو (الف ۱) ،	بهر سوری (ص ۲) ،
	ب	به کوه (الف ۱)	به تیغ (ص ۲)
	۷الف	خراسِ (الف ۱)	خر آس (ص ۲)
۳۵۱	۴ب	بدان امید که یابد ز آفتاب (الف ۱)	شود ز سایهٔ من بو که آفتاب (ص ۲)

۳۵۲	۹ب	بچکد از تری ِ آن (الف ۱)	بچکید از تری او (ص ۲)
	۱۰الف	چکید (الف ۱)	چکد (ص ۲)
۳۵۳	۳ب	سرشته (الف ۱)	سر رشته (ص ۲)
	۷الف	و ان یکاد (الف ۱)	و یکاد (ص ۶)
	۹ب	ندا (م ۳)	نوا (ص ۲)
۳۵۴	۱ب	فتد (الف ۱)	فقد (ص ۲)
	۹الف	کنم هر کرا بود (الف ۱)،	بود هر کرا کنم (ص ۲)،
	ب	تاریک رنگ (الف ۱)	آئینه طبع (ص ۲)
۳۵۵	۶ب	گوش ِ صخرهٔ (م ۳)	گوش و صخره (ص ۲)
	۸ب	به پشت ِ پای (الف ۱)	بپای تانست (ص ۲)
۳۵۷	۴الف	بنوشد (الف ۱)	لیوشد (ص ۲)
	۷الف	ترش (الف ۱)	ترس (ص ۲)
۳۵۸	۴الف	بجر ِ سپهر آب شود (الف ۱)	هجر سپهر آب بود (ص ۲)
	۵الف	تا آب (الف ۱)	تابی (ص ۲)
۳۶۰	۱الف	هچو (الف ۱)	عین (ص ۲)
	۷الف	زدست (الف ۱)	ز مت (ص ۲)
۳۶۱	۵الف	سر دو کن (الف ۱)	سرور کن (ص ۲)
	۸الف	جولان‌گر ِ اسپ ِ سر و مو نیست که او راست (الف ۱)،	جولانگه اسپ سر مویست و بر در است (ص ۲)،
	ب	شانه زده (الف ۱)	شانه زمو (ص ۲)
۳۶۳	۱الف	فرمانی (الف ۱)،	زمانی (ص ۲)،
		این ترتیب ِ (الف ۱)	آن تشبیب (ص ۲)
۳۶۷	۵ب	نتواند (الف ۱)	بتواند (ص ۲)
	۶ب	لب فرو گیرد و بیرون (م ۳)	آن فرو گیرد بیرون (ص ۲)
۳۶۹	۶ب	نداده ست (الف ۱)	نداست (ص ۶)
۳۷۰	۱ب	دکان (ق)	دو کان (ص ۲)
۳۷۲	۲الف	به عید (الف ۱)	بعد (ص ۲)
۳۷۳	۴الف	ماه (الف ۱)	ما (ص ۲)،
	ب	ماه (الف ۱)	ما (ص ۲)
	۷الف	نقشیست (الف ۱)،	نقشی ص ۲)،
		خوانیش (الف ۱)،	خوانی (ص ۲)،
	ب	نرگسهٔ (الف ۱)	چشم کژی (ص ۲)
۳۷۴	۴ب	بتوانم (الف ۱)	نتوانم (ص ۲)

۳٧۵	۲ الف	به سه (الف ۱)،	همه (ص ۲)،
		چشمِ تو (الف ۱)،	چشم (ص ۲)،
	ب	دید و بدو (الف ۱)	دید بدو (ص ۲)
	۴ب	وزن و عیارت (الف ۱)	وزن عیارت (ص ۲)
	٦ الف	دادت ز قدر (الف ۱)	وادت قدر از (ص ۲)
۳٧٧	۸ الف	لعل (الف ۱)	نعل (ص ۲)
۳٧۸	۳ب	تیرِ تواش بر (الف ۱)	نیز تو رهبر (ص ۲)
۳٧۹	۵ الف	گر دلِ من ز غمزه شد (الف ۱)	گردن من ز غم نشود (ص ۲)
	٦ الف	هرچه (الف ۱)	هر که (ص ۲)
	٧ الف	کشمش (الف ۱)	کشمکش (ص ۲)
۳۸۱	٦ الف	غلیانِ (الف ۱)	عنیات (ص ۲)
	٧ب	بارگاهِ تو (الف ۱)	پایگاه توش (ص ۲)
	۱۰ الف	بحرِ (الف ۱)	بهر (ص ۲)
۳۸۲	۵ الف	بحرسانِ (الف ۱)	زور تو (ص ۲)
۳۸۳	۱ الف	انگشتریِ (الف ۱)،	انگشترین (ص ۲)
	ب	دیده ای کو (الف ۱)	دید کز لب (ص ۲)،
	٦ الف	کوسش (م ۳)	کوشش (ص ۲)
	۹ الف	بد خواه (الف ۱)	بد خود (ص ۲)
۳۸٦	۱ب	شیرِ غرین (الف ۱)	شیر از عرین (ص ۲)
	۲ الف	آرم (الف ۱)	آدم (ص ۲)
۳۸٧	۱ب	هست رخسارش به خوبی رشکِ ترکانِ خطا (الف ۱)	گرنگیرندش رود از دست و در غلطد بپا (ص ۲)
۳۸۹	۵ب	اشکرهٔ (الف ۱)	اشکدهٔ (ص ۲)
	٦ب	نه (الف ۱)	که (ص ۲)
	٧ب	جایِ (الف ۱)	آب (ص ۲)
	۸ الف	نر که بغیرِ (م ۳)	شیر که غیر (ص ۲)
۳۹۱	۴ الف	گهی (الف ۱)	گه (ص ۲)
	۵ الف	گهی (الف ۱)	گه (ص ۲)
	۸ الف	نوروزِ لطف (م ۳)،	نور و لطف (ص ۲)،
	ب	که برگِ بنده (م ۳)	که بنده (ص ۲)
۳۹۳	۳ب	جودِ (م ۳)	جور (ص ۲)
	۴ الف	خشمِ (الف ۱)	چشم (ص ۲)
۳۹۴	۱ الف	دینی (م ۳)،	حق (ص ۲)،

۳۹۴	۱ب	و کار کن بدین آیت (م ۳)	تیز کن بدرایت (ص ۲)
	۲ا	خوانندگان مکتب دارا (الف ۱)	ناخواندگان مکتب دین (ص ۲)
	۶ا	عدوست (الف ۱)،	عدوت (ص ۲)،
		خیانت (الف ۱)،	حیاتت (ص ۲)،
	ب	ویست ایمن از ادبار (الف ۱)	دلیت ایمن از اقبال (ص ۲)
۳۹۴	۷ب	زنجیری تو یافت (الف ۱)	زنجیر یافتست (ص ۲)
۳۹۷	۴ا	بهر نثار کف پایش از (الف ۱)	ریختنی کف پاش از دل (ص ۲)
۳۹۸	۳ا	چون ز غم (الف ۱)	چون غم (ص ۲)
۳۹۹	۷ا	تو به کهسار (الف ۱)	تو کهسار (ص ۲)
	۹ا	آمده آن (الف ۱)	آمد و آن (ص ۲)
	۱۰ا	می گیر (م -)،	گیری (ص ۲)،
	ب	پی این کار (م ۳)	پی کار (ص ۲)
۴۰۰	۴ا	شهد از هزار (الف ۱)	شهدا هزار (ص ۲)
۴۰۱	۴ب	وز (الف ۱)	و (ص ۲)
	۷ا	ضمیری (الف)	زمینی (ص ۲)
	۸ب	بنفشهٔ مشکین به چین (الف ۱)	بزلف بنفشه چنین (ص ۲)
۴۰۳	۱ب	گوئی (م ۳)	هر دم (ص ۲)
	۳ا	بر گیرد (الف ۱)	بر گیر (ص ۲)
	۵ا	بافد (الف ۱)،	ماند (ص ۲)،
	ب	تو (الف ۱)	تا (ص ۲)
۴۰۴	۱ا	تیره (الف ۱)	تو (ص ۲)
	۵ب	وز (الف ۱)	در (ص ۲)
	۶ا	به نزد (الف ۱)	بتا به (ص ۲)
	۹ا	پرده (الف ۱)	دست (ص ۲)
۴۰۷	۲ا	برست (ق)	بدست (ص ۲)
	۸ا	قلمش (الف ۱)	قلمتش (ص ۲)
۴۰۸	۷ا	هرچه گفتم (الف ۱)	مکرما چون (ص ۲)
۴۰۹	۴ب	چون گوئیم گهی (م ۳)	چشم اگر بگوئیم (ص ۲)
	۵ب	مژه (الف ۱)	مو (ص ۲)
۴۱۰	۱ا	نقش بند چشم (الف ۱)	نقش چشم بنده (ص ۲)
	۸ب	حار (الف ۱)	جان (ص ۲)
۴۱۲	۹ب	زمین (الف)	برو (ص ۲)
۴۱۴	۱ا	پر این (ق)	ای با (ص ۲)

٣١٣	٦ الف	هوا (الف ۱) ،	فنا (ص ۲) ،
	ب	مخالف ساز (الف ۱)	چه جای جاز (ص ۲)
٣١٥	٨ ب	بانگِ (م ۳)	بلکه (ص ۲)
	۱۰ ب	ازان (الف ۱)	از (ص ۲)
٣١٧	۱ ب	معنی ستا (م ۳)	معنی آشنا (ص ۲)
	۵ ب	مو (الف ۱)	چون (ص ۲)
	۷ الف	بر پیچِ زلف آبِ سیه زن (الف ۱)	بر هیچ زلف آب سیه زان (ص ۲)
٣١٨	۹ ب	چترِ زر نگار (الف ۱)	ابرهٔ کلاه (ص ۲)
	۱۰ الف	ریخته ای (الف ۱)	تخته (ص ۲)
٣١٩	۳ الف	سبز و سبز (الف ۱)	سیر سبز (ص ۲)
٣٢٠	۱ الف	لقمه (الف ۱)	نغمه (ص ۲)
	۳ ب	شد به وجهِ (الف ۱)	بوجه (ص ۲)
	۴ الف	تغا خان (الف ۱) ،	بغاتهان (ص ۲) ،
		جبهتِ (الف ۱)	صیهت (ص ۲)
٣٢١	۱ ب	کس لبِ غماز (الف ۱)	بر لب اعجاز (ص ۲)
٣٢٢	۱ ب	زیرِ آن موی (الف ۱)	زیرا آن روئی (ص ۲)
٣٢٥	۱ الف	بنگر (الف)	عین (ص ۳)
٣٢٧	۳ ب	اندرو (الف ۱)	آید و (ص ۲)

صوابنامه

استدعا دارد که قبل از مطالعه غلطهای چاپی را بشرحِ زیر در نسخهٔ خود اصلاح بفرمائید. نگارنده آمیدوارست که غلطهایِ دیگر که ممکن‌است بعلتِ حروف ریختگی وجود داشته باشد، بوسیلهٔ خوانندگانِ گرامی اصلاح خواهد شد:

صفحه	مصراعِ بیت	نادرست	درست
۱۷	۳ا	کینم	کنم
۴۲	۴ب	معنئی	مغنئی
۴۵	۸ب	بردن	برون
۴۷	۳ا	طبحش	صبحش
۵۹	۷ا	آبِ	آبِ
۶۷	۸ا	نتاید	نتابد
۷۲	۷ب	ننداند	نداند
۷۶	۸ب	برآورد	برآورد*
۸۲	۴ب	غدار	عذار
۱۰۴	۱ا	مقاله	مقاله‌ای
۱۱۰	۱ب	صیغمانِ	ضیغمانِ
	۴ب	چرن	چون
۱۲۱	۷ب	سیّر	سیَر
	۹ا	لعالبش	لعابش
۱۳۸	۲ا	چون	چو
۱۴۵	۳ا	شهوم	شهرم
۱۵۱	۱ب	مطفر	مظفر
۱۵۷	۲ا	پاز	باز
۱۶۳	۲ا	یکنا	یکتا
۱۶۴	۳ا	رخصم	رخصتم
۱۷۲	۳ا	بِرَبِّ العَلَمین	بِرَبِّ الْعَلَمِیْن
۱۷۴	۵ب	وَ	و

۱۸۹	۵ل	کندِ	کنهِ
۲۱۵	۲ل	بینم	بینم
۲۱۷	۲ب	گلذار	گزار
۲۱۹	۸ب	لبعتِ	لعبتِ
۲۲۱	۲ب	خندهٔ	خنده ای
	۷ب	آئینه	آینه
۲۳۱	۹ب	دستهائی	دستهایِ
۲۴۱	۱ب	نوائی	لوائی
۲۴۲	۷ل	از فصلی	فصلی
۲۴۷	۱ب	ننشته	ننشسته
۲۵۳	۶ب	معر	معبر
۲۵۹	۱ب	خطا	خطا*
	۲ل	غدار	عذار
۲۶۸	۱ب	یلای	یلان
۲۷۰	۲ل	دلبربا	دلربا
۳۲۲	۳ب	شنید	شیند
۳۲۹	۱ب	جه	چه
۳۵۲	۳ل	نبات دار	نبات وار
۳۶۱	۸ب	شان	شانه
۳۶۶	۷ب	بچیچید	بپیچید
۳۷۱	۸ب	ببرو	ببرد
۳۸۱	۳ل	گریختنِ	گریختن
۳۸۸	۵ل	بکشای	بکشائی
۳۸۹	۸ب	فوتِ	قوّتِ
	۱۰ل	دُر	در
۳۹۳	۳ل	ملکوک	ملوک
۳۹۷	شمارهٔ صفحه	۹۹۷	۳۹۷
۴۰۰	۱ب	دوتاه	دوتا
۴۱۰	۳ل	ببندم	ببنددم
۴۱۱	۳ل	در	دو
۴۲۱	۶ل	چند نیش	چندینش

☆ ☆ ☆